

# کوروش

## خورشید ایران زمین

روان تاریخ

گی رانته  
مجد مجلسی



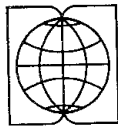
گی راشه

# کوروش

## خورشید ایران زمین

رمان تاریخی

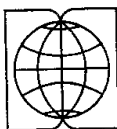
دکتر محمد مجلسی



نشریات

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه	راشه: گی Rachet, Guy
عنوان و نام پدید آور	کوروش خورشید ایران زمین: رمان تاریخی / گی
مشخصات نشر	راشه: ترجمه و نگارش محمد مجلسی.
مشخصات ظاهری	تهران، دنیای نو: ۱۳۸۶.
شابک	۲۸۰ ص.
یادداشت	6 - 73 - 8263 - 964
موضوع	عنوان اصلی: Le Soleil de la perse: roman, e2000
موضوع	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	داستان‌های تاریخی فرانسه.
رده‌بندی کنگره	مجلسی: محمد، ۱۳۱۲ - مترجم.
رده‌بندی دیویی	۱۳۸۶ ک ۹۵ الف / PQ ۲۶۶۷
شماره کتابخانه ملی	۸۴۳ / ۹۱۴
	۱۶۱۱۱ - ۸۵



دنیای نو

کوروش، خورشید ایران زمین

گی راشه

ترجمه و نگارش: دکتر محمد مجلسی

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: فرانفش - چاپ: رهنما

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه - چاپ اول: بهار ۱۳۸۶

نشر دنیای نو: تهران - خ انقلاب، مخ ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - دز نویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۲ - ۷۳ - ۸۲۶۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 2 - 73 - 8263 - 964 - ISBN 978

پست الکترونیکی: info@donyayenopub.com

کوروش بزرگترین سردار و  
بزرگوارترین شهريار تاريخ جهان است.

«نويسنده کتاب»

## مقدمه مترجم

۹	مقدمه مترجم
۱۳	کاروان
۲۵	شب اول - در راه اکباتان
۳۹	شب دوم - فرزند سرنوشت
۴۹	شب سوم - کورش در قبیله «مردان»
۶۱	شب چهارم - ضیافت شاهانه
۷۳	شب پنجم - دروازه سمرقند
۸۸	شب ششم - دلدادگان رکسانا
۹۵	شب هفتم - معمای رکسانا
۱۰۵	شب هشتم - شکار
۱۱۵	شب نهم - ماسازت‌ها
۱۲۴	شب دهم - ماه در امواج آب
۱۳۱	شب یازدهم - در کرانه سیحون
۱۴۱	شب دوازدهم - به سوی بلخ
۱۵۰	شب سیزدهم - سکوت و تنهایی
۱۵۷	شب چهاردهم - صاعقه و طوفان
۱۶۶	شب پانزدهم - همراه با آمیتیس

- ۱۷۳..... شب شانزدهم - پیام زهرآلود
- ۱۸۱..... شب هفدهم - در آستانه مرگ
- ۱۹۱..... شب هجدهم - عصیان
- ۱۹۷..... شب نوزدهم - زیر پوست خرگوش
- ۲۰۸..... شب بیستم - پیوند شوم
- ۲۱۵..... شب بیست و یکم - در آن شب بهاری
- ۲۲۳..... شب بیست و دوم - سقوط امپراتوری ماد
- ۲۳۱..... شب بیست و سوم - در جست و جوی آمتیس
- ۲۳۷..... شب بیست و چهارم - سرکرده یاغی ها
- ۲۴۴..... شب بیستم و پنجم - به سوی غرب
- ۲۵۷..... شب بیست و ششم - دختر فرعون
- ۲۶۷..... شب بیست و هفتم - خورشید ارغوانی

## مقدمه مترجم

گی راشه<sup>۱</sup>، نویسنده فرانسوی این رمان، که کورش را بزرگ‌ترین سردار و بزرگوارترین شهریار عالم می‌خواند، سال‌های عمر خود را با جهانگردی و تحقیق درباره تاریخ مصر و یونان گذرانده، و چندین کتاب معتبر در زمینه باستان‌شناسی، و تاریخ مصر و یونان باستان تألیف کرده است، و در کتاب کورش، تاریخ و افسانه و خیالپردازی را به هم آمیخته، و اثری زنده و پویا و جذاب به وجود آورده است.

در این رمان، راوی داستان که در دوران خشایارشا زندگی می‌کند، همراه کاروانی از سارد به شوش می‌رود، و هر شب قسمتی از داستان تاریخی کورش را برای گروهی از کاروانیان حکایت می‌کند، و شنوندگان را مشتاقانه در انتظار می‌گذارد که شب بعد دنباله داستان را بشنوند. و این طرز داستان‌سرایی، داستان‌های شب رادیو ایران را به یاد می‌آورد، که مترجم این کتاب در ایام جوانی، ده بیست سالی از نویسندگان آن برنامه بوده است.

نویسنده این رمان در مقدمه کتاب خود می‌نویسد: «بخشی از وقایع داستان را از هِرودوت گرفته‌ام، که به زمان کورش نزدیک‌تر بوده، و

به اکباتان و شوش هم سفر کرده است، و بخشی دیگر را از گزنفون، که در پایان قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیسته است.»

نویسنده نه تنها آثار هرودوت و گزنفون، بلکه هر کتاب و نوشته‌ای را که درباره کورش و اوضاع و احوال آن روزگار نکته‌ای یا اشاره‌ای داشته، مطالعه کرده و در داستان‌پردازی خود در نظر داشته است. صفحات برجای مانده از مجموعه خاطرات سته‌زیاس<sup>۱</sup>، که پزشک دربار داریوش دوم و خشایارشا بوده، و بخش‌هایی از تاریخ عمومی نیکلا، یونانی ساکن سوریه، در نیمه دوم قرن اول میلادی، و ده‌ها کتاب دیگر که یهودیان و خاورشناسان اروپائی و آمریکائی نوشته‌اند، و غالباً با هم متفاوت و گاهی متضادند، از منابع تحقیقاتی او بوده است. و در ضمن از مطالعه اوستا و ترجمه ژول مول<sup>۲</sup> از شاهنامه فردوسی غافل نمانده است.

در بسیاری از روایات معتبر آمده است که کورش از خاندان بزرگ هخامنشی بود و فرزند کمبوجیه، پادشاه «آنشان»<sup>۳</sup>، که سرزمینی بوده است نزدیک شوش در جنوب باختری ایران. و کورش بعد از کمبوجیه بر تخت شاهی نشست، و اژدهاک پادشاه ماد را مغلوب کرد و تاج شاهی پارس و ماد را بر سر گذاشت. و سپس لیدی و بابل را فتح کرد، و فرمانروای بیش از نیمی از دنیای شناخته شده دوران خود شد. پادشاهی بود دلیر و دادگر و بخشنده و باتدبیر و مردم‌نواز. که به مقدسات و دین و آئین ملت‌های مغلوب احترام می‌گذاشت. و عقاید و افکار خود را به اقوام شکست خورده تحمیل نمی‌کرد. لشکریان او پس از پیروزی شهرها را غارت نمی‌کردند، کسی را بی سبب نمی‌کشتند، و معابد را آتش نمی‌زدند.

۱. J. Mohl . ۲

۱. Ctésias .

۳. Anshan انشان یا انزان، سرزمینی در جنوب باختری ایران، که پادشاه آن مطیع و خراجگزار پادشاه ماد بود.



بعد از فتح بابل، کورش در اعلامیه‌ای که براستوانه‌ای حک شده است، خود را پادشاه چهار کشور پارس و ماد و لیدی و بابل می‌خواند. و حقوق و مقدسات مردم بابل را، که در جنگ مغلوب او شده بودند، محترم می‌شمارد. روحانیون بابل نیز در استوانه‌هایی که در ویرانه‌های معبدی کشف شده است، نوشته‌اند که «مردوک، خدای بزرگ بابل، کورش را که پادشاهی دادگر بود، برانگیخت تا بیاید و مردم بابل را از جور و ستم حکام رهائی بخشد، و پس از پیروزی او همه مردم بابل و سومر و آکد مقدم او را گرامی داشتند و پای او را بوسیدند.» و بی‌تردید مردم ایران در آن دوران خصلت‌های خوب و برجسته‌ای داشتند که توانستند چنین شهرباری را در دامان خود پیورند و در همه جایار و پشتیبان او باشند.

جهانگشایان آن روزگار هر وقت سرزمینی را تصرف می‌کردند، همه جا را آتش می‌زدند، و مردم را می‌کشتند یا کور می‌کردند. آشوربانی پال پس از تصرف عیلام در کتیبه‌ای که از او برجای مانده، افتخار می‌کند که چنان بلائی برسر مردم آن سامان آورده است که حتی پرندگان دیگر در آن جا سرود نمی‌خوانند و نغمه موسیقی در آن حدود شنیده نمی‌شود.

کورش بر سرزمین پهناوری که از سیحون تا دریای مغرب، و از سوئی تا دریای سرخ گسترده شده بود حکومت می‌کرد، اما عظمت او در وسعت سرزمین‌های زیر فرمان او نبود، بلکه او را به این علت بزرگ می‌شمارند که برای نخستین بار در تاریخ جهان عدالت را جایگزین سلوک ظالمانه پادشاهان و فرمانروایان ستمکار کرده است.

کورش بعد از هر پیروزی اسیران را آزاد می‌کرد و پس از فتح بابل به فرمان او هزاران اسیر یهودی را که بخت نصر، پس از ویران کردن اورشلیم به آن جا آورده بود، به کشور خود بازگرداند. و حتی در بازسازی اورشلیم و معابدی که بخت نصر ویران کرده بود، به اسیران آزاد شده

یهودی یاری رساند. یهودیان نیز در کتاب مذهبی خود کورش را مسیح و آزادی‌بخش خوانده‌اند.

و اما در این رمان، نویسنده کمتر به شرح لشکرکشی‌ها و فتوحات پرداخته، و بیشتر از زندگی عاطفی و احساسی و عشق‌های کورش سخن گفته، و این قضایا را چنان جذاب و دلنشین حکایت کرده است که خواننده با هر نوع سلیقه و طرز تفکری مجذوب آن خواهد شد.

دکتر محمد مجلسی

## کاروان

در میدان بزرگ شهر سارد<sup>۱</sup>، مرد بلندقامتی که از راه دوری آمده بود و سرپا خاک آلود بود، پیاده در کنار اسب خود راه می‌رفت. و رهگذران به این مرد، که مانند همزادان پارسی خود صورت ظریف و بینی کوچکی داشت، با کنجکاوی می‌نگریختند. موی پرپشت و مجعد او، به سبک مردم بلخ، از یک سو تا پشت گردن و از سوی دیگر روی پیشانی او فرو ریخته بود، و سیل و ریش کوتاه او درهم فرو رفته بودند.

مرد پارسی تبار آهسته قدم برمی‌داشت، و به هرگوشه از میدان بزرگ شهر نظری می‌انداخت. چندین کوچه و خیابان باریک، به این میدان راه داشتند. در دو سوی کوچه‌ها خانه‌هایی با خشت و گل و دیوارهای کوتاه ساخته بودند. و نگاه این مرد از بالای بام‌های گاه‌گلی خانه‌های مردم فرودست فراتر می‌رفت، و تپه‌ای را در حاشیه شهر می‌دید که خانه‌های بزرگی، به سبک معماری یونانی، در دامنه آن ساخته بودند. و دیوار پادگان نظامی شهر در کنار این خانه‌های خوش‌ساخت و دلگشا از دور به چشم می‌آمد. ساتراپ<sup>۲</sup>، یعنی فرماندار هخامنشیان، با درباریانش در این خانه

۱. Sardinia شهر سارد در آسیای صغیر، پایتخت کشور لیدی بود. در دوران پادشاهی کروزوس،

و حتی پیش از آن که به تصرف سیاهیان کورتن درآمد، از نظر زیبایی و وسعت شهره بود.

۲. ساتراپ‌ها، استاندارانی بودند که بیشتر از میان اشراف و شاهزادگان انتخاب می‌شدند، و

منزل داشتند...

مردی که از گرد راه رسیده بود، بعد از چند لحظه نگاهش را از چشم‌انداز دوردست برگرفت و متوجه اطراف خود شد. مردم شهر را می‌دید که جامه‌های نازک و پرنقش و نگار پوشیده، و خود را بسیار آراسته بودند. دستارهای رنگارنگ بر سر، و نیم چکمه‌های ارغوانی به پا داشتند. مرد پارسی نژاد با خود می‌گفت: «پارسی‌ها چه زیرک و باسیاست بوده‌اند، که بعد از فتح این سرزمین، کاری کرده‌اند که مردها خوی مردانگی و دل‌روری را از دست بدهند. و به سبک زنان لباس بپوشند. مردهای لیدیائی در قدیم لباس رزم برتن داشتند و کمان و تیر بر پشت می‌بستند و حال...»

و در این حال که با تصورات خود مشغول بود، اسب خود را به دیرکی بست، و رفت و در کنار مرد زرگری ایستاد، که بیرون از دکان خود برسکوئی نشسته بود، و با قلم و چکش بسیار ظریفی روی یک دست‌بند طلا با مهارت نقش می‌انداخت. زرگر وقتی متوجه شد که مرد غریبه با چه دقتی به کار او می‌نگرد، سر برداشت و به زبان آرامی<sup>۱</sup> به او گفت:

— اگر قصد خرید طلا و جواهر داری، شانس آورده‌ای که به این جا آمده‌ای. زرگرهای سرزمین لیدی در دنیا نظیر ندارند.

مرد غریبه به زبان آرامی در جواب او گفت:

— قصد خرید ندارم. اما اگر اجازه بدهی می‌خواهم قلمزنی هنرمندانه تو را روی دست‌بند طلا تماشا کنم.

زرگر دیگر چیزی نگفت و به کار خود مشغول شد. و در همین لحظه

گاهی در تمام عمر این مصعب را به عهده داشتند. و هر یک قسمتی از امپراتوری وسیع هخامنشیان را اداره می‌کردند

۱ زبان آرامی در آن روزگار زبان رسمی بخش‌های بزرگی در غرب امپراتوری هخامنشی بود

زن چهل پنجاه ساله‌ای که از آن سوی میدان آمده بود، به‌زرگر نزدیک شد و سر در گوش او گذاشت و به‌زبان محلی چیزهایی گفت، و سپس رو به‌جوان پارسی تبار کرد و به‌زبان آرامی گفت:

— به‌شهر سارد خوش آمدی، غریبه!... چند روز است به‌سارد آمده‌ای؟

— همین امروز به‌این جا رسیده‌ام. چند بار دیگر هم به‌این شهر آمده‌ام. و از آداب و اخلاق مردم سارد بی‌خبر نیستم. — حالا بگو که کیستی و اهل کجائی؟

— نام من تیرداد است، از نژاد پارسی هستم. از جای بسیار دوری آمده‌ام. از بلخ... که زیباترین باغ‌ها و بوستان‌ها را دارد. و هر جا که باشم نیمی از قلب من در آن جاست. اما سال‌هاست که از بلخ بیرون آمده‌ام. و در این مدت به‌بسیاری از شهرها سفر کرده‌ام و می‌خواهم امشب را در این شهر بگذرانم.

تیرداد دست در کیسه‌ی چرمینی که بردوش داشت، برد و یک سکه‌ی طلا را که نقش داریوش تیر و کمان به‌دست، روی آن حک شده بود درآورد و به‌آن زن داد. — این سکه‌ها را در دوران پادشاهی داریوش بزرگ ضرب کرده بودند، و هنوز بعد از یک قرن در سراسر امپراتوری هخامنشی رایج بود. — اما آن زن، با تحقیر به‌آن سکه‌ی طلائی نگاه می‌انداخت.

تیرداد دست خود را پیش برد تا آن سکه را پس بگیرد اما آن زن سکه را در مشت خود پنهان کرد و لبخند زد و گفت:

— چه می‌شود کرد؟ چون جوان خوبی هستی، ناچارم با تو کنار بیایم. تیرداد گفت:

— هر چه داشتم در این سفر خرج کرده‌ام. بیش از چند تا سکه‌ی ته کیسه‌ام نمانده.

زن به شوخی گفت:

— مواظب باش. دزدها کیسه‌ات را قاپ زنند!...

تیرداد که به‌بازارگر می‌های او توجه نداشت، سخن او را قطع کرد و گفت:

— داستانش را بگذار برای بعد... فعلاً می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. با این شهر چقدر آشنا هستی؟ از همه چیزش خبر داری؟

— من اهل این شهرم. پدرم و پدر پدرم در سارد به دنیا آمده‌اند. پدر پدر بزرگم در دربار کرزوس، پادشاه بزرگ لیدی خدمت می‌کرده. و همه می‌گویند در شجاعت و سخاوت نظیر نداشته.

— پس می‌توانی راهنمای خوبی برای من باشی. می‌خواهم همراه کاروانی که از سارد به شوش می‌رود، به آن شهر بروم. همچو کاروانی را سراغ داری؟

— قرار است فردا صبح کاروانی از سارد به شوش برود. من با سالاران کاروان آشنا هستم.

— مرا نزد او ببر!

— عجب حکایتی است. من می‌خواهم تو را نزد زیباترین دختر سارد ببرم، تو می‌خواهی بروی نزد سالار کاروان؟ آن مرد ریشوی بدترکیب! تیرداد سکه طلای دیگری از کیسه‌ای که بردوش داشت درآورد و به آن زن داد و گفت:

— این سکه را هم بگیر. اما به سرت زنند که فریب بدهی و دربروی!  
— غریبه! تو درست مردم این شهر را نمی‌شناسی. مردم سارد خوشگذران و هوسبازند، اما دزد و کلاهبردار نیستند. حالا بیا همراه من تا تو را نزد سالار کاروان ببرم.

تیرداد و آن زن، از کوچه‌های تنگ و خاک‌آلود گذشتند، و بعد از

ساعتی به کاروانسرای بسیار بزرگی رسیدند که پنداری مرکز داد و ستد و تجارت عالم بود. چندین کاروان از شرق و غرب آمده بودند و در آن جا بار انداخته بودند. که به هر حال سارد پایتخت غربی ترین استان امپراتوری هخامنشی بود و دروازه غربی سرزمین پارس. و در آن ایام سه سالی بود که خشایارشا تاج شاهی بر سر نهاده بود و نیمی از قاره آسیا زیر فرمان او بود.

تیرداد به هر سوی کاروانسرا نظر می انداخت گروهی را می دید که در سایه دیواری چادر زده، و بار کاروان خود را بر چندین سکو روی هم انباشته بودند. در گوشه ای خرها و قاطرها را به دیرکها بسته بودند و در گوشه دیگر شترها روی زمین خوابیده بودند و سرشان را بالا گرفته بودند و نشخوار می کردند، و با نگاه خسته و کنجکاو خود به هر سو نظر می انداختند، و شاید از خود می پرسیدند که چرا آدمیزادگان در یک جا قرار نمی گیرند و مدام از سوئی به سوی دیگر می روند؟... کاروانسرا پر از سر و صدا بود. و گاهی صدای پارس سگها و عرعر خرها به این هیاهو افزوده می شد.

تیرداد دنبال آن زن، در این فضای شلوغ و پرتحرک قدم برمی داشت، تا آن که به چادر سیاه رنگ و بزرگی رسید، که کف آن فرشی انداخته بودند، و مردی که لباس بلند و گشاد و پرنقش و نگاری پوشیده بود و دستار بزرگ مخروطی شکل بر سر داشت، روی فرش نشسته بود. و او اهل سوریه، و سالار کاروانی بود که از سارد به شوش می رفت. آن زن، به او سلام کرده به زبان آرامی گفت:

– دامون!... این جوان جهانگرد را آورده ام، که از بلخ به این جا آمده است، و می خواهد همراه کاروان تو به شوش بیاید.

سالار کاروان نگاهی به تیرداد انداخت و به زبان آرامی در جواب آن زن

اهل سوریه، و سالار کاروانی بود که از سارد به شوش می‌رفت. آن زن، به او سلام کرده به زبان آرامی گفت:

— دامون!... این جوان جهانگرد را آورده‌ام، که از بلخ به این جا آمده است، و می‌خواهد همراه کاروان تو به شوش بیاید.

سالار کاروان نگاهی به تیرداد انداخت و به زبان آرامی در جواب آن زن گفت:

— اگر پول داشته باشد و بتواند خرج غذا و چیزهای دیگر را بدهد، به او خوشآمد می‌گویم.

تیرداد لبخند زد و به سالار کاروان گفت:

— من ده تا سکه طلا داشتم که به این زن دادم که مرا با یک دختر خوشگل آشنا کند، و دیگر چیزی ته کیسه‌ام نمانده است. دامون خندید و گفت:

— یک آدم بی‌توای مفلس به چه درد ما می‌خورد؟

— من زبان سوری را بلدم و زبان یونانی را. زبان‌های مردم پارس و ماد را به خوبی می‌دانم و همچنین زبان سُغدی را، و زبان‌های گوناگون آسیای مرکزی را. و می‌توانم مترجم خوبی برای این کاروان باشم. زبان‌دانی تو چندان فایده‌ای برای ما ندارد.

— سواد نوشتن هم دارم. می‌توانم حساب و کتاب و کتاب تو را بنویسم.

— هنرهایی که داری کم و بیش به درد ما می‌خورد، اما کفایت نمی‌کند که خرج سفر تو را از جیب خودم بدهم.

— تیرانداز خوبی هم هستم. می‌توانم از پاسداران کاروان باشم.

— تیرانداز لازم نداریم. یک افسر ارتش پارس با کماندارانش همراه ما هستند، که پاسداری از کاروان به عهده آنهاست.



- این افسر پارسی کیست؟

- آسیادات.

- آسیادات را می‌شناسم. اگر بفهمد که دست رد به سینه یکی از هموطنانش زده‌ای تو را نخواهد بخشید.

- واهمه‌ای از او ندارم. آسیادات که خرج سفر و غذای تو را نمی‌دهد، پس حق ندارد به من امر و نهی کند.

- اما من هنر دیگری هم دارم، که کمتر کسی دارد... من زاوی هستم و داستان‌سرا. می‌توانم هر شب، هر جا که کاروان باز می‌اندازد، برای همراهان کاروان، داستان‌هایی از تاریخ را روایت کنم. در این شب‌های طولانی، مسافران خسته ساعتی به داستان من گوش می‌سپارند و خستگی راه را از یاد می‌برند، و با خیال خوش به خواب می‌روند.

- می‌خواهی هر شب داستانی را روایت کنی؟ می‌دانی تا شوش چند شبانه‌روز در راه هستیم؟

- صد و ده شبانه‌روز.

- ما بعضی از توقفگاه‌های بین راه را دور می‌زنیم، و نود روزه به مقصد می‌رسیم. بنابراین تو باید بتوانی نود شب پیاپی برای مسافران ما داستان بگوئی.

- در این کار خبره‌ام. حتی اگر از شوش به سمرقند هم برویم و ده‌ها شب دیگر هم در راه باشیم، از داستان‌سرایی باز نمی‌مانم. و هر شب داستان تازه‌ای خواهم گفت.

سالار کاروان چهره‌اش شکفته شد و گفت:

- تیرداد!... برو و فردا صبح پیش از طلوع آفتاب این جا باش. کاروان ما بعد از طلوع آفتاب به راه می‌افتد. مواظب باش که خوابت نبرد.

تیرداد و آن زن، از چادر سالار کاروان بیرون آمدند.

صبح پیش از طلوع آفتاب تیرداد خود را به خیمه گاه دامون، سالار کاروان رساند. غلامان چادرها را جمع کرده بودند و بارهای سفر را می بستند. دامون وقتی تیرداد را دید با احترام به او سلام کرد و با محبت دست او را فشرد و گفت:

— دیشب با آسیادات، افسر پارسی، درباره تو صحبت کردم. تو را به خوبی می شناخت و با احترام از تو نام می برد و می گفت که داستان سرای دربار داریوش دوم، پدر خشایارشا، بوده ای و درباریان با اشتیاق به روایات تاریخی تو گوش می دهند و معتقدند که تو در هنر داستان سرائی رقیب نداری.

تیرداد با فروتنی گفت:

— پادشاهان و بزرگان، داستان سرائی مرا دوست دارند و حالا هم برای من پیغام فرستاده اند که بروم و داستان کورش بزرگ را برای فرزند ارشد خشایارشا و ولیعهد او، روایت کنم. شاه آینده ایران باید داستان زندگی کورش بزرگ را بداند.

دامون گفت:

— بخت با من یار بود که همسفری مثل تو نصیب ام شد. قول می دهم تو را صحیح و سالم به شوش برسانم. و حالا که شاه این اندازه به تو حسن نظر دارد باید لطفی در حق من بکنی. مدتی است که می خواهم انحصار تجارت فلفل و ادویه هند را در استان های غرب امپراتوری پارس مثل کاپادوکیه<sup>۱</sup> و ارمنستان و میزی<sup>۲</sup> و کاری<sup>۳</sup> و یونیه<sup>۴</sup> بگیرم. خواهش می کنم

۱. کاپادوکیه - میزی - کاری - یونیه. سرزمین هایی در آسیای صغیر و غرب آسیا که در آن روزها به این نام خوانده می شدند. و بخش هایی از امپراتوری هخامنشی بودند.

که اگر فرصتی پیش آمد از صداقت و کاردانی من در حضور شاه چند کلمه‌ای بگوئی. اگر شاه توصیه کند درباریانش درخواست مرا قبول می‌کنند و رقیبان من از میدان بیرون می‌روند.

— قول می‌دهم که دربارهٔ تو چند کلمه‌ای به‌عرض شاه برسانم. اما اطمینان ندارم که خواهش من چندان مؤثر باشد.  
دامون از او تشکر کرد و گفت:

— اطمینان دارم که خواهش تو مؤثر خواهد بود.

در این هنگام مردی که به‌سبک یونانیان لباس پوشیده بود، و شنل کوتاهی بردوش انداخته بود و کلاه لبه‌په‌نی بر سر داشت، نزد آنها آمد و سلام کرد. و تیرداد به‌زبان یونانی جواب سلام او را داد و جوابی حال او شد. سالار کاروان به آن دو گفت:

— شما را با هم تنها می‌گذارم و می‌روم به کارهای کاروان برسم.

تیرداد وقتی با آن مرد یونانی تنها شد، نام او را پرسید و او در جواب گفت:

— نام من، سته‌زیاس<sup>۱</sup> است. در اسپارت، در سرزمین «کاری» زندگی می‌کنم. پزشک هستم. در هجوم ارتش پارس به این سرزمین به‌اسارت درآمدم. مرا به‌دربار داریوش دوم بردند، که پدر خشایارشا بود. چند سالی پزشک خانوادهٔ سلطنتی بودم. بعد از مرگ داریوش دوم رضایت دادند که به‌میهن خود بازگردم. و حالا درباریان خشایارشا برای من پیغام فرستاده‌اند که دوباره بروم و پزشک خانوادهٔ سلطنتی باشم. و برای همین منظور با کاروان دامون به‌شوش می‌روم.

— پس همسفر هستیم. من چندین بار به‌سرزمین «کاری» آمده‌ام. و

مدتی به یکی از راهبه‌های معبد آفرودیت دل بسته بودم. و بندر اسپارت را همیشه به خاطر دارم که با زیبایی و آرامش در کنار دریای لاجوردی به خواب رفته است.

در این لحظه مرد دیگری به آنها پیوست و گفت:

— من هم با شما همسفر هستم. دامن به من گفته است که هر دوی شما به شوش می‌روید.

سته‌زیاس گفت:

... من پزشک خانواده سلطنتی هستم.

تیرداد هم گفت:

— من هم داستان‌سرای دربار شاهان هخامنشی هستم.

و آن مرد که گوماتا نام داشت گفت:

— من از تخم و تبار ماد هستم. در بین راه از این کاروان جدا می‌شوم و به اطراف اکباتان می‌روم. کار من پرورش اسب است. اسب‌های زیادی را برای سواران گارد جاویدان شاه ایران پرورش داده‌ام. در این سفر به اطراف شهر سارد رفتم و چندین کره اسب و مادیان اصیل خریدم، که با این کاروان آنها را تا نزدیک اکباتان می‌برم. اسب‌های این حدود تند و چالاک‌اند، و می‌خواهم این اسب‌ها را با اسب‌های پارسی، که قوی و تنومندند، اما تندرو و چالاک نیستند جفت کنم.

تیرداد گفت:

— معلوم می‌شود که همسفر عزیز ما اسب‌شناس خیره‌ای است.

می‌خواهم بدانم که اسب من، چه مزایایی دارد و چه عیب‌هایی؟

— در همان نظر اول متوجه شدم که این اسب خوش‌ترکیب، گردن پهنی

دارد، سرش را خوب و راست نگاه می‌دارد، جمعاً چابک و نیرومند

است. باید از نژاد اسب‌های سُغدی باشد.

— هرچه گفتمی دقیق و درست بود. این اسب را در چراگاه‌های نزدیک سمرقند دیدم و آن را پسندیدم و خریدم. در این سفرهای دور و دراز دوست و همراه خوبی برای من بوده است.  
گوماتا گفت:

— باید یک بار به آن حدود بیایم و چند اسب سُغدی بخرم و به اکباتان ببرم.

در این هنگام غلامی که اهل نوبه بود، نزدیک آمد و تعظیمی کرد و خیر داد که کاروان کم‌کم به راه می‌افتد، و از آنها خواست که با کاروان همراه شوند.

کاروان نرم نرم به راه افتاد. سته‌زیاس پزشک، سوار بر یک قاطر، و گوماتای ماد سوار بر یک کره اسب، که آن را در لیدی خریده بود، همراه کاروان بودند. و تیرداد پیاده در کنار اسب خود، پیشاپیش کاروان راه می‌سپرد. و دامون او را با نبوریان بابلی آشنا کرد، که لباس بلند و ضخیمی پوشیده بود. این مرد در نجوم و ستاره‌شناسی استاد بود، و مدعی بود که می‌تواند ساعت کسوف و خسوف را دقیقاً پیش‌بینی کند.

مسافرانی که با این کاروان همراه بودند، در همان لحظه‌های اول با هم آشنا شده بودند، و به زبان آرامی یا به زبان پارسی سخن می‌گفتند.

شترها و قاطرها بارهای کاروانیان را بر پشت خود داشتند. کره اسب‌ها و مادیان‌هایی که گوماتا در لیدی خریده بود، پشت سر شترها در حرکت بودند. و ابری از گرد و خاک فضای اطراف کاروان را پوشانده بود. تیرداد گاهی پشت سر خود را می‌نگریست، و سواد شهر سارد را می‌دید که کم‌کم در غبار گم می‌شد. و ساعتی بعد دیگر اثری از آن شهر به چشم

نمی آمد. و پنداری آسمان در آن بالا با سکوت همیشگی خود حرکت این کاروان بزرگ را تماشا می کرد.

کاروان از کنار دریاچه ای می گذشت، که گورستان پادشاهان نامدار لیدی روی تپه ای، نزدیک این دریاچه بود. بر آرامگاه هریک از این پادشاهان بزرگ بنای یادبود باشکوهی ساخته بودند، اما دیگر از آنان جز نامی نمانده بود، و کشورشان که در عصر کورش کبیر به دست ایرانیان افتاده بود، در آن هنگام به صورت استانی در غرب امپراتوری پهناور پادشاهان هخامنشی درآمده بود.

## شب اول در راه اکباتان

آن روز از بام تا شام در زیر آفتاب سوزان راه پیمودند. پس از غروب آفتاب کاروان از حرکت باز ایستاد. غلامان پیش دویدند و باروبنه را از پشت خرها و قاطرها و شترها برگرفتند و خیمه‌ها را برافراشتند و سفره گسترده‌اند. و آتشی افروختند و با کباب گوساله از کاروانیان پذیرائی کردند. مسافران خسته پس از خوردن شام دور آتشی که در بیرون از خیمه‌ها افروخته بودند، جمع شدند و روی فرش‌هایی که با خود آورده بودند نشستند. در خنکای شب، ستارگان کم‌کم در آسمان پدیدار می‌شدند، و شعلهٔ رقصان آتش چهرهٔ تیرداد را که رویه‌روی جمع نشسته بود روشن می‌کرد. در میان جمع، سته‌زیاس، پزشک بابلی، و گوماتای ماد، و نبوریان ستاره‌شناس، با اشتیاق به تیرداد چشم دوخته بودند و منتظر بودند که داستان او را بشنوند. یاماھوی یهودی هم در کنار آنان نشسته بود. یاماھو بازرگان بسیار ثروتمندی بود، که مرکز تجارت او در نیپور<sup>۱</sup>، در سرزمین

---

۲۰۱. سومر Sumer - کشوری باستانی در بخشی از بین‌النهرین - نزدیک خلیج فارس - نیپور (نیب‌پور)، یکی از شهرهای این سرزمین بود.

سومر<sup>۱</sup>، بود و در این سفر به سارد رفته بود تا شعبه‌ای از تجارتخانه خود را در آن جا دائر کند، و بعد از پایان کار به شهر خود باز می‌گشت، و با شیفتگی می‌خواست داستان تاریخی کورش، این جهانگشای بزرگ را از زبان تیرداد بشنود. و او هم مثل همه یهودیان، این پادشاه را ستایش می‌کرد. زیرا یهودیان و اقوام دیگر را در بابل از اسارت رهائی بخشیده بود.

دامون، سالار کاروان، دیرتر از دیگران به این جمع پیوست و در کنار مردی از اقوام کلدانی<sup>۱</sup>، به نام سیمبار، که بازرگان عود و کندر بود، نشست. در این جمع، همه خاموش و منتظر نشسته بودند و به چهره متین و باوقار تیرداد می‌نگریستند. تنها صدای ترق ترق چوب‌های خشک، که در آتش می‌سوختند، و گاهی صدای نعره شتری یا عوعوی سگی از دوردست سکوت را می‌شکست.

تیرداد با صدائی رسا و لحنی آهنگین، داستان سرائی را آغاز کرد. مثل این بود که شعر یا قطعه منظومی را باز می‌گوید.

\*

«سال‌های سال پیش از روز و روزگار ما، حتی پیش از آن که پدران ما و پدران پدران ما به دنیا آمده باشند، در یک روز تابستان، در زیر تیغ آفتاب سوزان، کاروان بزرگی در یک جاده سنگلاخ و مارپیچ راه می‌پیمود. در دو سوی جاده خوشه‌های طلائی رنگ گندم با نوازش نسیم موج برمی‌داشتند. در این کاروان، گروهی به سبک مردم لیدی در آن روزگار لباس بلند پوشیده بودند و کمان و تیر بر پشت بسته بودند؛ و گروهی دیگر

۱. در قدیم سرزمین بابل را کلدی می‌نامیدند. که در جنوب بین‌النهرین واقع بود و به دو ناحیه سومر و اکد تقسیم می‌شد.



زره برتن داشتند و کلاه خود به سر. و سوارانِ زوبین به دست در چند صف منظم طلایه دار این کاروان بودند. سوارانِ زوبین به دست و کمانداران پیاده نظام، ارابه های بزرگی را در میان گرفته بودند که ده دوازده زن جوان و پیر در آنها نشسته بودند، و اسب های تنومند و قوی این ارابه ها را به دنبال می کشیدند و ارابه بزرگ تری در آن میان بود که آریه نیس<sup>۱</sup>، دختر آلیاتس<sup>۲</sup> پادشاه لیدی، و ندیمه های او در آن نشسته بودند. در آن زمان لیدی کشور مستقلی بود، و آلیاتس بعد از آریاتس در نهایت قدرت در آن سرزمین سلطنت می کرد، و بیش از نیمی از شبه جزیره آسیای صغیر را زیر فرمان خود داشت. این کشور در غرب با یونان، و در شرق با دولت هائی که دست نشانده حکومت ماد بودند، همسایه بود، و هر بار که سربازان ارتش ماد به لیدی حمله می بردند، جنگاوران این کشور حمله سربازان ماد را دفع می کردند و آنها را عقب می نشانند و با آن که شمار سربازان ماد بیشتر بود چابکسواران سرزمین لیدی در برابر آنها دلاورانه می ایستادند. اما سرانجام در یک جنگ بزرگ، که ارتش ماد و جنگاوران لیدی با تمام قوا در برابر هم صف بندی کرده بودند و با هم می جنگیدند، ناگهان آفتاب تاریک شد، و سایه ماه بر خورشید افتاد و سربازان دو ارتش دشمن، که آفتاب گرفتگی را نشانه ای از خشم خداوند می دانستند دست از جنگ برداشتند... فرستادگان آلیاتس، پادشاه لیدی، و هُووخ شتر<sup>۳</sup> پادشاه ماد، با هم نشستند و پیمان صلح را امضاء کردند. و برای آن که صلح بین این دو حکومت پایدار بماند، قرار گذاشتند که دختر پادشاه لیدی، به همسری ارژدهاک، پسر هُووخ شتر درآمد. حالا پانزده ماه از امضای آن قرارداد

---

۲. Alliatès

۱. Ariénis

۳. هُووخ شتر - از پادشاهان بزرگ ماد. هرودوت نام او را کیاکسار Kyaxar نوشته است.

گذشته بود، و هُوَ و خَشْتَر جان سپرده، و اژدهاک بر تخت سلطنت نشسته بود، و آریه‌نیس با این کاروان به اکباتان می‌رفت تا به عقد ازدواج اژدهاک درآید و پایه‌های صلح بین دو حکومت مستحکم شود.

آریه‌نیس، دختر پادشاه لیدی، هوشمند بود و باهنر. و به رسم دختران سرزمین خود و دختران کشور همسایه‌اش، یونان، لباس‌های خود را به کمک ندیمه‌ها و پرستارانش دوخته بود و همه را گلدوزی کرده بود.

در زمانی که ماکاروان عروس سلطنتی را دنبال می‌کنیم، سه ماه بود که آنها از شهر سارد بیرون آمده بودند، و این راه طولانی را، که از میان دشت‌های پهناور و کوه‌های سر به فلک کشیده می‌گذشت، آرام آرام می‌پیمودند، و هر لحظه بیم آن می‌رفت که دسته‌ای از راهزنان و گردنکشان از کوه‌ها سرازیر شوند، و به طمع دستبرد به گنجینه‌ای که در ارابه‌های شاهی بود، به آنها حمله‌ور شوند. اما این کاروان به سلامت از میدان‌های خطر عبور کرده بود و به دشت اکباتان رسیده بود، که پایتخت حکومت ماد در آن جا بود.

آلیاتس فرماندهی این کاروان را به یکی از افسران برجسته ارتش خود سپرده بود، و دو نفر از دانایان زبده و نخبه کشور را همراه این کاروان فرستاده بود، که با پادشاه ماد گفت و گو کنند. یکی از این دو مرد، تالس بود<sup>۱</sup> و دیگری پولیوس<sup>۲</sup>، که مترجم نامداری بود و به زبان‌ها و گویش‌های رایج در لیدی و یونان و سرزمین ماد تسلط داشت. و اما تالس که قامتی متناسب و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت و بسیار باوقار بود، بارها به مصر و سرزمین‌های دور و نزدیک سفر کرده بود. در ریاضیات و نجوم استاد بود و از فرزندان دوران خویش بود. که هم در سیاست کارآمد بود و هم

در تجارت، و سال پیش که حدس زده بود درختان زیتون بیش از همیشه بار خواهد داد، تمام باغ‌های زیتون یک منطقه وسیع را خریداری کرده بود تا فروش زیتون را در انحصار خود درآورد. و پادشاه لیدی چنین شخصیت آگاه و هوشیاری را همراه دختر خود به دربار اژدهاک، پادشاه ماد فرستاده بود.

کاروان، نرم نرم به اکباتان نزدیک می‌شد. در این حدود زن‌ها و مردهای روستائی، که خبردار شده بودند همسر پادشاهشان با این کاروان به اکباتان می‌رود، در هر فرصت پیش می‌آمدند و در برابر اربابه‌ای که شاهزاده خانم آریه‌نیس در آن نشسته بود، تعظیم می‌کردند. کم‌کم تا اکباتان راهی نمانده بود، و این شهر از دور به چشم می‌آمد. و کاخ شاهی که در مرکز آن بود مثل یک جعبه طلا می‌درخشید. در دو طرف جاده درختان بید و فندق صف بسته بودند. خانه‌های خشت و گلی روستائی هم در آن دور و بر بودند، اما نگاه هرکس به سوی برج و بارو و حصارهای بلند شهر کشیده می‌شد. دور تا دور اکباتان را هفت دیوار کشیده بودند که هر دیواری از دیوار پیشین خود بلندتر بود. و پشت هر دیوار خندق عمیقی کنده بودند. و کنگره هر دیوار رنگی داشت که با دیوارهای دیگر متفاوت بود. کنگره دیوار نخست سفید بود، دیوار دوم سیاه، دیوار سوم ارغوانی، دیوار چهارم آبی روشن، دیوار پنجم قرمز موج‌دار، دیوار ششم نقره‌ای، و آخرین دیوار، که کاخ شاهی را در میان گرفته بود، کنگره‌ای به رنگ طلا داشت که از دور می‌درخشید. تالس به پولیوس، که زبان‌دان و مترجم او بود، گفت: «دوست عزیز!... تو در بابل درس خوانده‌ای و مدتی در دربار پادشاهان ماد خدمت کرده‌ای، شاید راز و فلسفه این کنگره‌های رنگین را بدانی... پولیوس دست را حایل چشم کرد و نگاه دقیق‌تری به دیوارهای

هفتگانه انداخت و گفت: «مادها در دوران پادشاهی دیوکِس<sup>۱</sup>، که از نیاکان اژدهاک پادشاه امروزی است، و اولین سرکردهٔ ماد بود که نام شاه به او دادند، به فکر افتادند دور اکباتان حصارهایی بکشند. و برای این منظور از دانش و تجربهٔ بابلی‌ها بهره گرفتند. و کنگرهٔ هر دیوار را به رنگی درآوردند تا نمایی از مجموعه ستارگان آسمان باشد. بابلی‌ها بر این اعتقاد بودند که زمین در این پائین انعکاسی از آسمان بالای سر آنهاست. دیوار اول که به رنگ سفید است نموداری است از خدای خدایان، که همهٔ آفریده‌ها را زیر فرمان خویش دارد. و سیاه، رنگ زحل است و ارغوانی رنگ سیارهٔ مریخ، آبی رنگ زهره است و قرمز به رنگ شفق. نقره نموداری از ماه است و طلا پرتوی از خورشید.»

در این لحظه تیرداد، راوی داستان، اندکی مکث کرد و به نبوریان، ستاره‌شناس بابلی نگریست، که با تکیان دادن سر گفته‌های او را تأیید می‌کرد. و بعد از این تأمل کوتاه دنبالهٔ داستان خود را بازگفت:

«پولیوس به تفصیل این قضیه را شرح داد، و تالس کمی به فکر فرورفت، و سپس گفت:

— شنیده‌ام که سمیرامیس<sup>۲</sup>، ملکه بابل این طرح را انتخاب کرده بود، و شوهرش هم سلیقهٔ او را پسندیده بود. و در ضمن به فرمان شاه بابل بود که مهندسان آن سرزمین آب یک دریاچه را تا نزدیکی شهر آوردند، و به سفارش او کاخ‌های بزرگ و باغ‌های معلق بابل را ساختند.  
پولیوس گفت:

— اگر این فرضیه درست باشد، باید به این نکته توجه کرد که ده‌ها سال

۱. Diokès .۱

۲. سمیرامیس — ملکهٔ آشور و بابل، که گویند شوهرش باغ‌های معلق را برای او ساخت.

برای ساختن حصارهای اطراف شهر بابل و باغ‌های معلق زحمت کشیده‌اند. و ساختن دیوارهای اطراف اکیباتان هم، در دروان دیوکس به پایان نرسیده. و پادشاهان بعدی این حصارها و خندق‌ها را کامل کرده‌اند، و به این شکل درآورده‌اند.

تالس و پولیوس در این گفت و گو بودند که گرد و غباری از روبه‌رو برخاست. تالس به پولیوس گفت:

— به گمان من اینها چابکسواران ماد هستند که به استقبال همسر پادشاه خود آمده‌اند.

و بی‌درنگ سوار براسب پیش تاختند و خود را به صف جلو کاروان رساندند. افسر لیدیائی هم که فرماندهی کاروان را به عهده داشت، اسب تاخت و در کنار آنها قرار گرفت، و به اشاره او کاروان از حرکت باز ایستاد. و منتظر ماندند تا چابکسواران ماد از روبه‌رو آمدند و به آنها خوشامد گفتند. سپس همه با هم به سوی اکیباتان رفتند. و کم‌کم به دیوار نخست رسیدند، و آهسته آهسته از دیوارهای بعدی گذشتند. برج‌های بلند و استوار قصر پادشاه نمایان شد. در بالای هر برج گروهی از کمانداران پاسداری می‌دادند و کاروان آرام آرام از هفت دروازه گذشت. به کاخ شاهی رسیدند. که نمائی از سنگ‌های سفید داشت و ستون‌هائی باریک. شاهزاده خانم آریه‌نیس از ارابه بزرگ خود در برابر کاخ پیاده شد و ندیمه‌ها و زنان خدمتکار دنبال او به سوی کاخ به راه افتادند. شاهزاده خانم پیراهن بلندی پوشیده بود با نقش و نگارهای بسیار ظریف و دامنی پُرچین. و توری نازکی روی صورت خود انداخته بود. افسر فرمانده لیدیائی در جلو، و تالس و پولیوس در دو سوی او بودند، پرده دار سلطنتی که به استقبال آمده بود به عروس خانم خوشامد گفت، و شاهزاده خانم و همراهانش را به سوی تالار بزرگ کاخ راهنمائی کرد. اژدهاک در این تالار به انتظار

نشسته بود.

این تالار بسیار وسیع بود، با ستون‌های بی شماری از چوب و سرستون‌هایی از سنگ. بین در ورودی و سکوی بزرگی که شاه در بالای آن بر تخت نشسته بود، فرش گسترده بودند. در کنار هرستون یکی از سربازان گارد شاهی نیزه در دست ایستاده بود. تخت شاه دسته‌های پهن و مسطحی داشت و پایه‌هایی به شکل پنجه شیر. اژدهاک لباس گشاد و چین‌داری پوشیده بود و چکمه‌هایی طلائی رنگ به پا داشت. و یک عصای بلند و نقش‌دار به دست گرفته بود. در چند قدمی او در یک آتشدان استوانه‌ای آتش جاویدان شعله می‌کشید. و چند نفر از بزرگان و نخبگان کشور در دو سوی تخت ایستاده بودند. پرده‌دار سلطنتی، پیشاپیش مهمانان وارد تالار شد و تعظیم کرد. تالس و پولیوس و فرمانده لیدیائی هم به تقلید از او تعظیم کردند. شاهزاده خانم آریه‌نیس با ندیمه‌ها و خدمتکارانش وارد تالار شدند، و در وسط تالار ایستادند. شاه از تخت خود پائین آمد، پیش رفت و توری نازک را از روی صورت همسر خود برداشت. شاهزاده خانم آریه‌نیس که از شرم سرخ شده بود، در برابر شاه سر فرود آورد. اژدهاک در ستایش او چنین گفت:

— پدر تو آلیاتس، دختر عزیز و بسیار زیبای خود را برای همسری به دربار من فرستاده است، و تو با زیبایی خود صلح و آشتی را بین ما برقرار کرده‌ای. زیبایی تو به مرواریدی می‌ماند که در اعماق دریای هند در دل صدف پنهان شده است، و چشمان تو به یاقوت‌های سرخ سرزمین حبشه می‌ماند، و چهره تو سفیدی گل‌های یاس کشور مصر، و طراوت و رنگ گل‌های سرخ سرزمین پارس را دارد.

اژدهاک دیگر چیزی نگفت. و به اشاره او شاهزاده خانم آریه‌نیس و ندیمه‌ها و خدمتکارانش را به اتاق‌هایی در کاخ بردند که برای سکونت

انها آماده شده بود. بعد از رفتن شاهزاده خانم، چند نفری از همراهان تالس به تالار آمدند و هدیه‌های گرانقیمتی را که آورده بودند به شاه عرضه کردند.

بعد از پایان این تشریفات رسمی، شاه از تالس و پولیوس خواست که همراه او به تالار دیگری بروند. در آن جا شاه روی یک تخت کوچک نشست، و به آن دو اشاره کرد که روی دو چهارپایه، در برابر او بنشینند. در این تالار غیر از شاه و آن دو نفر، چند موبد هم در کناری ایستاده، و به شاه چشم دوخته بودند.

اژدهاک چند لحظه‌ای خاموش ماند و به فکر فرو رفت. و سپس رو به تالس کرد و گفت:

— تالس!... تو از دانشمندان و فرزنانگان روزگار ما هستی. می‌خواهم از تو بپرسم که در روز جنگ بین سپاهیان پدر من و ارتش لیدی، چرا ناگهان هوا تاریک شد، و هر دو طرف دست از جنگ کشیدند؟  
تالس در جواب او گفت:

— پادشاهها!... یونانی‌ها به تاریک شدن آفتاب در وسط روز، کسوف می‌گویند. و این، یک اتفاق طبیعی است.

پولیوس سخن او را به زبان مادی ترجمه کرد. و اژدهاک شگفت‌زده شد، و گفت:

— می‌خواهی بگویی که برخلاف تصور بابلی‌ها، این اتفاق نمایی از خشم خدایان نیست؟

تالس جواب داد:

— همهٔ امور جهان در دست خدایان است. و جابه‌جائی سیارات و ستارگان هم به فرمان خدایان است. اما سیر کواکب و سیارات تابع نظم و قانون است. و هر وقت که ماه یا یکی از سیارات در گردش خود مقابل

خورشید قرار بگیرد، طبعاً سایه آن روی خورشید می‌افتد. و نور آفتاب به زمین نمی‌رسد و در نتیجه کسوف واقع می‌شود.

ازدهاک کمی به فکر فرورفت و گفت:

— تالس!... می‌دانم که تو از دانایان و خردمندان عصر و زمانه ما هستی، به همین علت می‌خواهم قضیه مهمی را با تو در میان بگذارم... چند ماه پیش، یک شب خوابی دیدم که هنوز نگران آن هستم. و از آن شب تا حال لحظه‌ای قرار و آرام ندارم.

تالس به چهره مضطرب ازدهاک نگاهی کرد و گفت:

— بعضی از رؤیایها از طرف خدایان می‌آیند تا واقعه مهمی را که در آینده اتفاق می‌افتد به ما خبر بدهند. و بعضی دیگر دنباله تصورات ما هستند. و این تصورات وقت خواب هم ما را رها نمی‌کنند.  
پادشاه ماد گفت:

— رؤیائی که فکر مرا پریشان کرده، دنباله تصورات من نیست. شاید از جائی، ماورای این جهان، می‌خواهند فاجعه‌ای را به من خبر بدهند... این خواب عجیب را برای موبدان شرح داده‌ام و همه آنها گفته‌اند که این رؤیا پیغامی است از طرف خداوند... تالس!... شاید شنیده باشی که من از همسر اول خود، که در دوران ولیعهدی با او ازدواج کرده‌ام، دختری دارم به نام ماندانا. که حالا چهارده سال دارد... و در همین زمستان، یک شب خواب دیدم که از شکم این دختر سیلابی جاری شد که تاج و تخت من، و شهر اکباتان، و همه سرزمین ماد و تمام آسیا را با خود برد، و تمام عالم در این سیلاب غرق شد... تو برای این رؤیا چه تعبیری داری؟

تالس بعد از چند لحظه تفکر و تأمل گفت:

— به نظر من موبدان درست گفته‌اند. تعبیر خواب تو همین است که آنها گفته‌اند. خدایان می‌خواهند با این رؤیا پیغامی را به تو برسانند. و تفسیرش



این است که ماندانا طفلی را به دنیا خواهد آورد، که در آینده با تو درگیر خواهد شد و تو را از تخت پائین خواهد کشید و تمام آسیا را فتح خواهد کرد.

اژدهاک گفت:

— موبدان هم همین تعبیر را کرده‌اند؛ مسئله این است که نمی‌دانم با دخترم، ماندانا، چه باید کرد؟

تالس در چهره نگران اژدهاک نگریست و گفت:

— شاه! برخلاف اراده خدایان کاری نمی‌شود کرد. باید حکم سرنوشت را پذیرفت. ما نمی‌توانیم به جنگ سرنوشت برویم.

اژدهاک به فکر فرو رفت. و بعد از چند لحظه به خود آمد و گفت:

— با این وصف بهتر نیست که ماندانا را سر به نیست کنم؟... یا وادارش کنم که تا آخر عمر در اتاق یا خانه‌ای بماند؟

تالس که می‌خواست آن دختر بی‌گناه را از بدبختی برهاند، گفت:

— چنین کارهایی در خُور یک پادشاه بزرگ نیست... این دختر، هرچه باشد از خون توست. پاره جگر توست، مروت نیست که چنین عذابی را تحمل کند. شاید هم ما رؤیا را بد تعبیر کرده باشیم. و این رؤیا تعبیر دیگری داشته باشد، که به عقل ما نمی‌رسد... ماندانا دختر عزیز توست... دختریک پادشاه بزرگ. و شایسته است که زندگی خوب و سعادت‌آمیزی داشته باشد، همسر پادشاهی، و شهبانوی کشوری باشد. چرا می‌خواهی آینده او را تیره و تار کنی؟

اژدهاک گفت:

— تالس!... سخن تو بسیار منطقی است. اما من نمی‌توانم این رؤیای عجیب را فراموش کنم، به نظر تو چه باید کرد که هم ماندانا صدمه نخورد و هم خیال من آسوده شود؟

— عقل حکم می‌کند که بگذاری سرنوشت کار خود را بکنند... یک دختر نمی‌تواند بی شوهر بماند. از میان فرزندان شایسته پادشاهان و بزرگان، شوهری برای او انتخاب کن. بگذار که او سعادت‌مند شود. به خاطر یک رؤیا زندگی او را تباه مکن!

— همین کار را خواهم کرد. اما نمی‌خواهم او را به فرزند پادشاه بابل، یا پادشاه لیدی، یا یکی از پادشاهان سرزمین‌های بزرگ شوهر بدهم... او را به یکی از پادشاهان دست‌نشانده و زیر فرمان خود شوهر خواهم داد. که بتوانم او را زیر نظر داشته باشم. چون نمی‌خواهم تاج و تخت پادشاهی ماد به خطر بیفتد.  
تالس گفت:

— این کار بسیار عاقلانه است. اما اگر ماندانا پسری به دنیا بیاورد، با پسر او چه خواهی کرد؟...

— چاره‌ای ندارم جز آن که در همان ماه‌های اول حاملگی، ماندانا را به کاخ خود بیاورم، تا بتوانم برای فرزند او، اگر پسر باشد، تصمیم بگیرم.  
تالس گفت:

— با این حساب، دیگر جای نگرانی نیست. اما من از پادشاه بزرگ ماد، می‌خواهم که بی‌رحم نباشد. چون فرزند ماندانا نوه پادشاه است و اگر خدایان اراده کنند که شاه از زن‌های دیگر خود فرزند پسر نداشته باشد، آن پسر ولیعهد و جانشین سلطان ماد خواهد بود. و شاید رؤیای پادشاه هم بر همین اساس باشد، و این پسر بتواند تمام آسیا را فتح کند.  
ازدهاک گفت:

— موبدان گفته‌اند که او جانشین من خواهد شد، اما می‌گویند که او تاج و تخت را به زور از من خواهد گرفت... و می‌دانم که رؤیای من بی‌اساس نیست. و روزی سیلاب بزرگی از بطن دختر من جاری خواهد شد، و مرا

هم با خود خواهد برد. و من باید مانع جاری شدن این سیلاب بشوم.  
پادشاه ماد می‌خواست به هر ترتیب نگذارد که این سیلاب بینان‌کن  
جاری شود.

\*\*\*

تیرداد دیگر چیزی نگفت و خاموش ماند. سته‌زیاس، پزشک یونانی،  
گفت:

— تیرداد!... دوست عزیز!... گمان می‌کنم نوۀ اژدهاک پادشاه ماد، که از  
بطن ماندانا به دنیا می‌آید کورش باشد!  
— بله. و من در دنباله‌ داستان خواهم گفت که اژدهاک با کورش چه کرد.  
سته‌زیاس گفت:

— اما من شنیده‌ام که کورش هیچ پیوندی با پادشاه ماد نداشته است. و  
خود او هم پدر و اجدادش را نمی‌شناخته، و این داستان را دانایان پارس و  
ماد جعل کرده‌اند تا بگویند که کورش از تخم و تبار پادشاهان بوده است.  
و حتی گفته‌اند که پدر او چوپانی بیش نبوده است.  
گو‌ماتا گفت:

— هرکس چیزی می‌گوید. هیچ کس حقیقت را نمی‌داند.  
آسپادات، افسر ارتش پارس، گفت:  
— حتی اگر خون پادشاهان ماد در رگ‌های کورش نباشد، در این مسئله  
تردید نیست که او فرزند کمبوجیه، پادشاه‌آشنان<sup>۱</sup> است و از قوم پارس.  
تیرداد گفت:

— روایات در این زمینه بسیار است. اما من معتقدم که خون مادها و  
پارس‌ها در رگ‌های کورش به هم آمیخته است و برای اثبات عقیده خود

دلایل بسیاری دارم که یک به یک را خواهم گفت.»

دیروقت بود. شعله آتش کم‌کم فرو می‌نشست. ماه برفراز کوهستان دمیده بود و کاروانیان، که از همان آغاز مجذوب این داستان تاریخی شده بودند، از جا برخاستند و رفتند، تا مگر در عالم رؤیا دنباله این داستان را به‌خواب ببینند.

## شب دوم

### فرزند سرنوشت

روز بعد کاروان در راهی پریچ و خم راه می‌پیمود، و کاروانیان همه در انتظار آمدن شب بودند. تا داستان تاریخی کورش را بشنوند. و آن شب وقتی کاروانیان زیر آسمان پرستاره در کنار آتش نشستند، تیرداد رو در روی آنان نشست و دنباله داستان را حکایت کرد:

« کاخ پادشاهی اکباتان در سکوت فرو رفته بود، کسی جرأت نمی‌کرد صدای خود را بلند کند. کسی جرأت نمی‌کرد به شاه نزدیک شود. ازدهاک بر تخت نشسته بود و در افکار خود فرو رفته بود. مثل این بود که در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

چهار سال از روزی که ازدهاک داستان رؤیای اسرارآمیز خود را برای تالس سفیر لیدی حکایت کرده بود، می‌گذشت. در همان سال دختر خود، ماندانا را به کمبوجیه، پادشاه آنشان که پارسی و از خاندان هخامنشی بود، شوهر داده بود. آنشان سرزمین کوچکی بود در جنوب شرقی عیلام، و پادشاهان آنشان زیر فرمان پادشاهان ماد بودند، و مادها و پارسها در این سرزمین در کنار هم زندگی می‌کردند. در دوران پادشاهی هُوَوخِشْتَر، آنشان به تصرف مادها درآمده بود، و پادشاهان آنشان دست

نشانهٔ سلطان ماد بودند. اژدهاک بعد از آن که ماندانا را به‌آنشان فرستاد، دیگر خیالش آسوده شده بود. و داستان آن رؤیای سهمگین را به‌فراموشی سپرده بود، تا آن که در یک شب تابستان بار دیگر آن رؤیا به‌صورت دیگری سراغ او آمد. و در خواب دید که درختی از شکم ماندانا بیرون آمد و شاخ و برگش به‌اطراف گسترده شد و تمام آسیا را زیر سایهٔ خود گرفت. اژدهاک با وحشت از خواب پرید و موبدان را خبر کرد و رؤیای خود را برای آنها بازگفت. موبدان گفتند که ماندانا پسری خواهد زائید، که نو را از نخت پائین خواهد کشید، و پارس‌ها و مادها را با هم متحد خواهد کرد و فرمانروای تمام آسیا خواهد شد... و در همان روزها اژدهاک خبردار شده بود که ماندانا در انتظار به‌دنیا آمدن فرزند خویش است. و چند نفر از نزدیکانش را به‌آنشان فرستاد، و ماندانا را همراه خود به‌کاخ او آوردند. کمبوجیه شوهر ماندانا هم جرأت مخالفت با رأی و نظر اژدهاک را نداشت و ناچار تسلیم او شد. وانگهی از حقیقت بی‌خبر بود و گمان می‌کرد که اژدهاک به‌خاطر علاقه‌ای که به‌دخترش ماندانا دارد، می‌خواهد او را به‌کاخ خود ببرد، تا دوران بارداری آسوده‌تر بگذراند، و فرزندش را سالم به‌دنیا آورد.

ماندانا در کاخ پدرش حال و روز یک زندانی را داشت. چند پرستار و خدمتکار شب و روز در خدمت او بودند. و چند نفر هم مأمور شده بودند که مراقب او باشند که مبادا پنهانی به‌آنشان برگردد. اما ماندانا در فکر فرار نبود. و حتی این تصور در ذهن او نمی‌گنجید که پدرش قصد دارد فرزند او، یعنی نوۀ خودش را، سر به‌نیست کند.

در کاخ پادشاه، همه در انتظار تولد فرزند ماندانا بودند. اژدهاک فرزند پسر نداشت، و درباریان او گمان می‌کردند که اگر فرزند ماندانا پسر باشد، روزی به‌جای پدر بزرگ خود بر تخت شاهی خواهد نشست. اما چند نفری

از درباریان و نزدیکان او، که محرم اسرارش بودند، کم و بیش از نیت پادشاه خبر داشتند. و ماندانا که از همه چیز بی خبر بود برعکس تصور می کرد که پدرش به او لطف و محبت خاصی دارد، که این همه پرستار و خدمتکار را به خدمت او گمارده است.

اژدهاک بی صبرانه در انتظار تولد فرزند ماندانا بود، و لحظه ای آرام و قرار نداشت. در همه جا سایه یک دشمن سهمگین را بالای سر خود می دید. و ماندانا در گوشه ای از کاخ پدرش، که از بقیه قسمت ها جدا بود، آخرین روزهای حاملگی اش را می گذراند و سرانجام این روزهای انتظار به پایان رسید و فرزند او، که پسر بود، به دنیا آمد.

چند روز بعد از تولد این پسر، دایه اش او را شست و شو داد و لباس سفیدی به او پوشاند، و نوزاد را نزد پدربزرگش برد. اژدهاک چند دقیقه ای به نوزاد نگاه کرد و سپس یک لوح کوچک طلائی را که نقش شکارگاه سلطنتی روی آن حک شده، و به گردن بندی آویخته بود، از گردن خود باز کرد و به گردن بچه بست. و خنجری از عاج را که غلافی از طلا داشت در کنار او گذاشت و به دایه اشاره کرد که بچه را نزد او بگذارد و برود. سپس به پدیده دار شاهی گفت که برود و هارپاگ محرم اسرار و وفادارترین مشاور و خدمتگزارش را نزد او بیاورد. هارپاک وقتی به حضور شاه رسید، تعظیم کرد و تولد نوه اش را به او تبریک گفت. اژدهاک آه کشید و گفت:

— اگر از حقیقت خبر داشتی به جای تبریک، به من تسلیم می گفتی... هارپاگ تو محرم اسرار من هستی و از هرکس به من نزدیک تر، و می دانم که حتی اگر جان تو را بخواهم دریغ نخواهی کرد. و به همین علت می خواهم تو را مأمور کاری کنم که بسیار دردناک است. و می دانم که هرگز به من خیانت نخواهی کرد. و این مأموریت را انجام خواهی داد...

اژدهاک چند لحظه ای ساکت ماند، و به هارپاگ که حیرت زده در برابر

او ایستاده بود، نگاهی کرد و گفت:

— هارپاگ!... این بچه پسر ماندانا است و نوۀ من...

و بار دیگر ساکت ماند و به فکر فرورفت. هارپاگ که نمی دانست شاه

از او چه می خواهد، با فروتنی گفت:

— شاه!... در تمام عمر کاری برخلاف میل تو نکرده‌ام. و هرچه فرمان

بدهی می‌پذیرم.

اژدهاک گفت:

— امیدوارم این بار هم بی‌چون و چرا کاری را که از تو می‌خواهم انجام

بدهی... هارپاگ!... از تو می‌خواهم که این بچه را برداری و ببری، و بی‌سر

و صدا او را سر به نیست کنی. هر طور که خودت می‌دانی او را سر به نیست

کن!... نمی‌خواهم این بچه زنده بماند. زودتر او را از این جا ببر. و هیچ چیز

از من نپرس... زودتر او را ببر!

هارپاگ که حیران و پریشان بود، تعظیم کرد و گفت:

— حالا که مصلحت تو در نابودی این بچه است، در کشتن او تردید

نخواهم کرد.

هارپاگ بچه را، که گردن‌بند طلائی در گردن و خنجری با غلاف طلا در

کنار خود داشت، در آغوش گرفت و از کاخ بیرون رفت. غمگین بود.

آشفته حال بود. سراپا می‌لرزید. و چاره‌ای جز اجرای حکم شاه نداشت.

وقتی به خانه رسید، داستان را برای همسر خود حکایت کرد.

همسر او بچه را که گرسنه بود و گریه می‌کرد، از او گرفت و در بغل

فشرد و گفت:

— حالا می‌خواهی چه کار کنی؟... می‌خواهی بروی و این بچه معصوم

را سر به نیست کنی؟... معلوم نیست که شاه به چه علت می‌خواهد این بچه

را که عزیز او و نوۀ اوست از بین ببرد، و بدبختانه این مأموریت دردناک را



به عهده تو گذاشته است، که محرم اسرار او هستی و از همه درباریانش به او نزدیک تر.

هارپاگ ناگهان به خود آمد. دلش از کینه شاه پر شده بود. اما نمی خواست که همسر او بفهمد که در دل او چه می گذرد، و به او گفت: — تا حال هرچه اژدهاک گفته است انجام داده ام و اگر این کار را نکنم به من رحم نخواهد کرد. اما این بار در اجرای حکم او تردید دارم. مگر می توانم این بچه معصوم را بکشم؟... که به هر حال اهورامزداى بزرگ مرا نخواهد بخشید. وانگهی در این چند سال، آریه نیس همسر لیدیائی اژدهاک صاحب فرزند نشده است، و هیچ بعید نیست که اگر این پسر زنده بماند روزی به تخت شاهی بنشیند.

هارپاگ از همسرش خواست که دایه ای بیابد که به این بچه شیر بدهد... و فردای آن روز سوار براسب شد، و آن بچه را با خود به کوهستانی برد که چراگاه گاو و گوسفند بود، و قبیله ای به نام «مردان»، که از نژاد ایرانی بودند، در این فصل به آن حدود کوچ کرده، و چادر زده بودند.

هارپاگ قصد داشت که بچه را به این قبیله، که در تیراندازی و اسب سواری شهره بودند، بسپارد. اما اسب او در بین راه خسته شد و ناچار شب را در خانه یک روستائی به نام هرمان گذراند. این روستا قسمتی از املاک او، و هرمان از رعایای او بود. و این مرد زنی داشت به نام اسپاکو، که بچه نوزاد او چند روز پیش مرده بود. اسپاکو، که نام او در زبان محلی به معنای ماده سگ بود، بچه را از هارپاگ گرفت تا شیر بدهد و این زن که دلش به حال این بچه می سوخت، توانست زبان خود را نگاه دارد و از هارپاگ، که ارباب و ولی نعمت او بود پرسید که این بچه بینوا را به کجا می برد؟ هارپاگ که سرگشته و سرگردان بود، ناچار از اسپاکو

خواست قسم بخورد که این راز با کسی در میان نگذارد، و برای او حکایت کرد که این بچه نوه شاه است، و شاه این بچه را به او سپرده است تا سر به نیست‌اش کند، و او قصد دارد که این بچه را ببرد و به قبیله مردان بسپارد.

اسپاکو به هاریاگ گفت:

— سرور من!... قبیله مردان چند روز پیش کوچ کردند و به کوهستان‌های دورتری رفتند، و اگر بخواهی به آنها برسی باید چندین شبانه‌روز در کوه و کمر با اسب از این سو به آن سو بروی و می‌ترسم که بچه در بین راه بمیرد. بیا و بچه را به من بسپار... و به شاه بگو که گرگ‌ها حمله کردند و بچه را خوردند... اگر این بچه پیش من بماند هیچ کس حقیقت را نمی‌فهمد. چون بچه نوزاد من مرده است و همه گمان می‌کنند که این بچه مال خود من است. مردم این اطراف حامله بودن مرا دیده‌اند، اما از مرگ بچه من خبر ندارند.

هاریاگ که بسیار نگران و پریشان بود تسلیم نظر او شد. و گمان می‌کرد که اگر بچه را به اسپاکو بسپارد، در همه حال در دسترس اوست. و اگر روزی اژدهاک بمیرد و جانشینی برای او نیابند، می‌تواند این بچه را به اکباتان ببرد و حقیقت را به درباریان بگوید. و از طرف دیگر می‌دانست که افراد قبیله مردان، سرکش و یاغی هستند و کنار آمدن با آنها کار آسانی نیست... و با این حساب بی‌تأمل بچه را به اسپاکو سپرد. و می‌خواست برای کمک به گذران زندگی این زن و شوهر، کیسه‌ای پر از طلا به آنها بدهد، که اسپاکو نپذیرفت و گفت:

— سرور من! طلا به چه درد ما می‌خورد؟ ما در این جا گله گوسفندان تو را به صحرا می‌بریم، و در باغچه خودمان هم در چندین فصل میوه و سبزی داریم، مزدی که تو بابت چوپانی گوسفندان به ما می‌دهی برای ما

بس است. اگر سکه‌های طلای تو را قبول کنیم خواه و ناخواه حال و روز ما بهتر می‌شود و خانه و زندگی ما شکل تازه‌ای پیدا می‌کند، و کسانی که با ما رفت و آمد دارند به ما بدگمان می‌شوند و کنجکاوی آنها کار دست ما می‌دهد و این، برای ما و برای تو و برای این بچه عاقبت خوشی ندارد. هاریاگ به او آفرین گفت. و اسپاکو رفت و بچه را شیر داد و خواباند، و نزد هاریاگ باز آمد و گفت:

— سرور من! این بچه اسم می‌خواهد. با چه نامی صدایش بزنیم؟  
هاریاگ گفت:

— شاهزاده خانم ماندانا، مادر این بچه، آرزو داشت که این بچه نام پدر پارسی را داشته باشد... کورش.<sup>۱</sup> که در زبان پارسی به معنای خورشید است، نام مناسبی است.  
اسپاکو گفت:

— ما هم بچه را به همین نام صدا می‌زنیم.  
هاریاگ شب را در کلبه محقر هرمان و اسپاکو گذراند. و روز بعد به اکباتان بازگشت. ساعتی پس از ورود او، فرستاده‌ای از دربار آمد و پیام آورد که شاه منتظر او است. هاریاگ به کاخ شاهی رفت و برای شاه حکایت کرد که بچه را به جای دور دستی برده است و در بین راه جانوران وحشی به او حمله ور شده‌اند، و یک ماده سگ وحشی بچه را به دندان گرفته، و به کوهستان برده است.

شاه نگران شد و گفت:

— پس تو بچه را با دست خودت نکشته‌ای؟

---

۱. گروهی معتقدند که کورش به زبان قدیم شوش، به معنای چوپان بوده است. اما گروهی دیگر کورش را از ریشه ایرانی، و به معنای خُور یا خورشید می‌دانند.

هارپاگ در جواب گفت:

— شاهها!... نمی توانستم بچه‌ای را که از خون توست با دست خودم بکشم. اما به‌میتراى بزرگ قسم می‌خورم که با چشم خود دیدم که آن ماده سگ وحشی او را به دندان گرفت و با خود به کوهستان برد.

و او به دروغ قسم نمی‌خورد. که اسپاکو در زبان محلی به معنای ماده سگ بود. و او بچه را به اسپاکو سپرده بود. شاه مدتی ساکت ماند و در دنیای تفکرات خود فرو رفت. اما خیالش آسوده شده بود. زیرا گمان می‌کرد که دیگر آن بچه وجود ندارد، که بتواند روزی او را از تخت سلطنت به‌زیر بکشد. و چند روز بعد هم به‌او مژده دادند که آریه‌نیس حامله است و او تصور می‌کرد که اگر آریه‌نیس فرزند پسری به دنیا بیاورد، جانشین او خواهد بود و دنیا به کام او خواهد شد.

تیرداد در این جا خاموش شد، همه انتظار داشتند که دنباله داستان کورش را بشنوند. اما او دیگری چیزی نگفت. اسپادات، افسر پارسی نژاد ارتش گفت:

— شنیده‌ام که هرمان چوپان و زنش اسپاکو، برای آن که شاه بهتر ادعای هارپاگ را باور کند، جسد بی‌جان بچه خود را به هارپاگ سپرده‌اند تا به‌اژدهاک نشان بدهد.

تیرداد گفت:

— بله. این روایت هم هست. اما من معتبرترین روایت را برای این داستان تاریخی انتخاب کرده‌ام. و گمان می‌کنم هارپاگ با آن وضع و حالی که داشت نمی‌توانست یک بچه مرده را بغل بگیرد و ساعت‌ها اسب بتازد، و این بچه را ببرد به شاه نشان بدهد. و این کار می‌توانست کینه و دشمنی ماندانا را هم برانگیزد. و انگهی امکان داشت که شاه جسد آن بچه را از نزدیک ببیند و بفهمد که نوزاد مرده بچه خودش نیست.

شنوندگان داستان دلایل منطقی تیرداد را تأیید کردند. و گوماتای ماد گفت:

— امشب برای ما می‌گوئی که این بچه در کلبه این خانواده فقیر چگونه بزرگ شد؟ یا باید صبر کنیم تا فرداشب؟

تیرداد لبخند زد و چیزی نگفت. دامون سالار کاروان گفت:

— بقیه داستان را فرداشب خواهیم شنید. اما تیرداد عزیز!... در چند کلمه برای ما بگو که وقتی ماندانا متوجه شد که دایه، نوزاد او را بازنیاورده، چه گفت و چه کرد؟

تیرداد گفت:

— روایت می‌کنند که اژدهاک حقیقت را از دخترش پنهان کرده، و به او گفته بود که چون می‌داند که نوه او روزی بر تخت شاهی خواهد نشست، او را به یک دهقان کوه‌نشین سپرده است، که مثل یک بچه روستائی با سختی و رنج بزرگ شود و سواری و تیراندازی یاد بگیرد، تا مثل شاهزادگانی که در دربار بزرگ می‌شوند تن‌پرور و تنبل باریاید. و ماندانا هرچه اصرار کرد که نام آن دهقان را به او بگوید اژدهاک جواب نداد. و ماندانا که بسیار کنجکاو شده بود به‌آنشان بازگشت و شوهر او کمبوجیه هم از این داستان باخبر شد و چاره‌ای جز تسلیم نداشت. چون اگر می‌خواست سر به‌شورش بردارد، سپاهیان اژدهاک به‌سرزمین او حمله می‌بردند و همه جا را به خاک و خون می‌کشیدند. و کمبوجیه هر وقت که بی‌تابی و بی‌قراری ماندانا را می‌دید، به او دل‌داری می‌داد و می‌گفت که باز هم فرزندان خواهم داشت. اما ماندانا دیگر نمی‌خواست فرزندی داشته باشد. چون می‌ترسید که فرزندان بعدی او هم به‌همین سرنوشت دچار شوند.»



هوا گرم بود و پشه‌ها در آن شب تابستانی هیچ کس را از زهرنیش‌های خود بی‌نصیب نمی‌گذاشتند و شتون‌دگان این داستان تاریخی، ناچار از جا برخاستند که بروند و به چادرهای خود پناه ببرند. همه جا تاریک بود و ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند و کاروانیان ساعت‌ها در بستر خود نیمه بیدار ماندند و به سرنوشت بچه‌ای می‌اندیشیدند که در کلبهٔ محقری بزرگ می‌شد، و کسی از آیندهٔ او خبر نداشت.

## شب سوم کوروش در قبیله «مردان»

آن شب، پس از آن که کاروانیان گرداگرد آتش نشستند، تیرداد دنباله داستان را حکایت کرد:

«هرمزان، با آن که در روستا پرورش یافته بود، هنرهای بسیار داشت. اسب‌شناس بود و در سوارکاری چابک. در تیراندازی هم مهارت داشت و غالباً به شکار می‌رفت و چون تصور می‌کرد که کورش روزی به جای پدر خواهد نشست و پادشاه آئشان خواهد شد، این هنرها را به او می‌آموخت. او و همسرش، اسپاکو، کورش را با اخلاق بزرگ‌زادگان ماد بار می‌آوردند، و هر دو مطمئن بودند که پس از مرگ اژدهاک، دیگر مانعی نخواهد بود و کورش می‌تواند نزد پدر و مادر خود، کمبوجیه و ماندانا برود.

اما سال‌ها می‌گذشت و از مرگ اژدهاک خبری نبود. پادشاه ماد، هنوز سالم و سرپا بود و در دربار اکباتان هیچ چیز تغییر نکرده بود. ده سال بعد از آن روز و روزگار، کورش کودکی بود بسیار قوی و ورزیده. و از تمام همسالانش چابک‌تر و بلندبالاتر. مثل بچه‌های دیگر آن روستا، گاهی به چوپانی می‌رفت و گاهی در کشت و کار به پدروخوانده‌اش کمک می‌کرد اما بیشتر وقت خود را با سوارکاری و شکار می‌گذراند، و در سواری و

تیراندازی از همهٔ بچه‌های روستائی چالاک‌تر و ماهرتر بود. و گاهی کودکان همسال او از روستاهای اطراف می‌آمدند و با سواری و شکار و بازی‌های رزمی وقت می‌گذراندند، و در این بازی‌ها و مسابقات هیچ‌کس حریف کورش نمی‌شد. بعضی از بچه‌ها که برتری او را می‌دیدند به او حسد می‌بردند، چون نام مادرخوانده‌اش اسپاکو در زبان محلی به معنای ماده سگ بود، به او دشنام می‌دادند و کوروش هم به خشم می‌آمد و با مشت جواب آنان را می‌داد، اما کم‌کم از خامی درآمد و اخلاق او تغییر کرد و کمتر با بچه‌ها درگیر می‌شد. پدرخوانده‌اش، هرمان، گاهی به او نصیحت می‌کرد، و یک روز که کورش با سر و صورت خون‌آلود به خانه آمد، هرمان متوجه شد که در زد و خورد با بچه‌ها به‌این روز افتاده است، به او گفت:

— پسر! عزیز من! چرا مثل گرگ‌ها، به بچه‌ها حمله می‌کنی؟ اگر یک روز بچه‌ای را بزنی و سر و دستش را بشکنی و ناقص‌اش کنی به‌پدر و مادر او چه باید بگویم؟ و اگر همهٔ بچه‌ها دست به‌دست هم دادند و دنده‌های تو را شکستند و ناقص‌ات کردند، می‌دانی که من و اسپاکو چه عذابی خواهیم کشید؟... کورش عزیز!... همیشه این مثل سغدی را به‌خاطر داشته باش که می‌گوید: «سگ‌ها پارس می‌کنند و کاروان به‌راه خود می‌رود.»... بگذار که بچه‌ها هرچه می‌خواهند بگویند به‌آنها اعتنا مکن!

و از آن پس کورش آرام‌تر شده بود. دشنام‌ها را ناشنیده می‌گرفت و کمتر با بچه‌ها زد و خورد می‌کرد. اما یک روز اتفاقی افتاد که قضایا را به‌صورت دیگری درآورد... آن روز بچه‌ها از روستاهای دور و نزدیک آمده بودند و می‌خواستند که «شاه‌بازی» کنند. قاعدهٔ «شاه‌بازی» آن بود که بچه‌ها ابتدا به مسابقه‌های رزمی می‌پرداختند و هرکس از بقیه پیش



«افتاد و بازی را می برد به شاهی انتخاب می شد، و شاه هر فرمانی که داد بچه‌ها بی چون و چرا به آن عمل می کردند. و از اتفاق در آن روز، دودکی به نام ویدارما، که پدرش آرتمبار، از بزرگان دربار و از مشاوران نزدیک اژدهاک بود، از روستائی در آن اطراف، که از املاک پدرش بود، به آن جا آمده بود و «شاه بازی» می کرد. ویدارما را، پدرش آرتمبار، چند ماهی بود به یکی از دهقانان املاک خود سپرده بود، تا تنبل و بی کاره بار نیاید و سواری و تیراندازی بیاموزد. و آن روز هم ویدارما با بچه‌های آن روستا به آن جا آمده بود.

و در این «شاه بازی» کوروش توانست در مسابقه‌های رزمی از همه بچه‌ها پیشی بگیرد و به شاهی انتخاب شود، و او به قاعده این بازی، از میان کودکان یکی را به مقام پیک سلطنتی، و دیگری را به فرماندهی گارد خود منصوب کرد، و به بقیه بچه‌ها فرمان داد که تخته سنگ‌های بزرگ را از هرسو بیاورند و روی هم بچینند و کاخی برای شاه بسازند. بچه‌ها هم که قاعده بازی را می دانستند بی چون و چرا می رفتند و تخته سنگ‌های بزرگ را می آوردند و روی هم می چیدند، اما ویدارما، که پدرش از نزدیکان پادشاه ماد بود، نتوانست تاب بیاورد که یک روستازاده گمنام به او فرمان بدهد و پرخاش کنان با صدای بلند به کوروش گفت:

— در این جا کسی غیر از من که شاهزاده‌ام، لیاقت شاه شدن را ندارد. من باید به این روستازادگان پست و بدبخت فرمان بدهم، نه کسی مثل تو که از همه این بچه‌ها پست‌تر و بدبخت‌تر هستی.

کوروش رو به بچه‌ها کرد و فریاد زد که این کودک چموش را که از فرمان شاه سرپیچی می کند به یک تخته سنگ ببندند... بچه‌های روستائی هم

پیش دویدند و ویدار ما را کشان کشان بردند و با طناب به یک تخته سنگ بستند. و کورش او را چنان شلاق زد که گرده او زخمی و کبود شد. و سپس او را به حال خود رها کرد و به بقیه بچه‌ها فرمان داد که دنبال او راه بیفتند و به کوهستان بروند تا کشورهای دیگر را تصرف کنند!

ویدار ما که دیگر کسی را در اطراف نمی‌دید، خود را از بند رها کرد و براسب نشست و به سوی روستائی شتافت که جزو املاک پدر او بود. آن روز بچه‌ها چنان سرگرم بازی بودند که بعد از غروب آفتاب به روستاهای خود بازگشتند. وقتی کورش به خانه رسید، اسپاکو را گریان و پریشان دید. کورش از همه جا بی‌خبر بود و اسپاکو به او گفت:

— پسر! می‌دانی که چه کرده‌ای؟

کورش که تعجب کرده بود، پرسید:

— چه کرده‌ام؟ چه کار بدی کرده‌ام؟

هرمزان که در کنار اسپاکو ایستاده بود، گفت:

— چه طور نمی‌دانی چه کرده‌ای؟... یکی از همبازی‌های خودت را

شلاق زده‌ای!

کورش به سادگی گفت:

— باید این کار را می‌کردم. شاه شده بودم و همه بچه‌ها باید از من

فرمان می‌بردند این پسر از فرمان من سرپیچی کرد و باید تنبیه می‌شد!

باید عدالت اجرا می‌شد!

هرمزان گفت:

— پسر!... شاید کار تو درست باشد، اما عدالت برای همه کس یک

جور اجرا نمی‌شود. عدالت برای ارباب و رعیت فرق می‌کند.

کورش گفت:

— اگر من شاه می‌شدم رعیت و ارباب برایم فرق نمی‌کرد. خطاکاران را

در هر مقامی که بودند تنبیه‌شان می‌کردم.

هرمزان گفت:

— اما تو که شاه نیستی. این را هم باید بدانی که حتی اگر شاه هم بودی در همه کارها آزاد و مختار نبودی. شاه هم ناچار است در همه کارها مصلحت را در نظر بگیرد... از بخت بد، امروز آرتیمبار آمده بود که به املاک خودش سری بزند، و ویدار ما را گریان و شلاق خورده دیده بود... ویدار ما هم همه چیز را برای او تعریف کرده. خوشبختانه ما رعیت سرورمان هارپاگ نیستیم، و آرتیمبار فعلاً با ما کاری ندارد، اما او از شلاق خوردن پسرش چنان به خشم آمده که گفته است فردا به شاه شکایت خواهد برد.

کوروش گفت:

— گمان نمی‌کنم یک بازی بچگانه آن قدر مهم باشد که بخواهند داستان‌ش را به گوش شاه برسانند. تازه اگر شاه فرمان بدهد که مرا تنبیه کنند و شلاق بزنند، بی‌چون و چرا فرمان او را قبول می‌کنم. هرمزان به او آفرین گفت، و با خود می‌گفت که پیداست این بچه گوهر والائی دارد... اما می‌ترسید که قضیه به این آسانی حل نشود و کار به جای باریکی بکشد.

فردای آن روز هرمزان برای انجام کاری به دهکده مجاور رفت، و کوروش هم سوار بر اسب شد و به کوهستان رفت. نه قصد شکار داشت و نه در فکر فرار بود، می‌خواست بهترین دوست خود، هیراد را که پدرش تانوکسار<sup>۱</sup>، رئیس قبیله «مردان» بود، ببیند. و با او وعده دیدار داشت. هرمزان، که از رعیت‌های املاک هارپاگ بود، گاهی برای خرید و فروش

اسب نزد تانوکسار می‌رفت و کورش را همراه خود می‌برد، و در این رفت و آمدها کورش و هیراد با هم دوست شده بودند. و بعضی از روزها با هم برای شکار به کوهستان‌های اطراف می‌رفتند. قبیلهٔ مردان، چادرنشین بودند، و از ابتدای تابستان به آن منطقه کوچ کرده بودند، و در زمستان، بیشتر به طرف شوش و خلیج فارس می‌رفتند. و بعضی از تابستان‌ها به طرف شمال ایران می‌رفتند و اسب می‌خریدند و کورش هربار که به دیدن هیراد می‌رفت، آرزو می‌کرد که در روستای خود نماند و همراه این قبیله از جائی به جای دیگر کوچ کند و سرزمین‌های دور و نزدیک را ببیند.

و آن روز هم کورش تا نزدیک چادرهای قبیلهٔ مردان رفته بود، تا هیراد را ببیند و در همان جا ماند، اما هرمان، که به دهکدهٔ مجاور رفته بود، بعد از ظهر به خانه بازگشت، و هارپاگ را در انتظار خود دید. هارپاگ به او گفت:

— اسپاکو می‌گفت که کورش صبح زود به کوهستان رفته است تا دوست خود هیراد فرزند رئیس قبیلهٔ مردان را ببیند.  
هرمان، که دریافته بود هارپاگ بی‌خود و بی‌جهت به آن جا نیامده است، نگران شد و گفت:

— بله ارباب!... کورش بعضی از روزها به آن جا می‌رود.

هارپاگ چند لحظه تأمل کرد، و سپس گفت:

— هرمان! خبرهای بدی آورده‌ام. آرتمبار امروز صبح رفته است به حضور شاه، و به‌اژدهاک شکایت کرده است که دیروز کورش ویدارما را شلاق زده، و او را از جمع بچه‌ها بیرون انداخته است.  
هرمان گفت:

— بله. من هم شنیده‌ام که کورش ویدارما را شلاق زده، اما او را بیرون

نینداخته است، و خود ویدار ما بعد از شلاق خوردن بچه‌ها را رها کرده، و رفته است و کورش هم می‌گفت که هر تنبیهی را قبول می‌کند. به هر حال ارباب، این یک بازی بچگانه بوده است و دیگر هیچ! هارپاگ گفت:

— کاش این طور بود. اما واقعیت غیر از این است... امروز آرتیمبار در ضمن شکایت، برای شاه شرح داده است که نام بچه‌ای که پسر او را شلاق زده، کورش است و این طور که می‌گویند رفتار و اخلاق‌اش به بچه‌های رعیت نمی‌ماند و بسیار شجاع و مغرور است... شاه به یاد ده سال پیش می‌افتد که به او گفته بودم بچه نوزاد را یک سگ وحشی به دندان گرفت و با خود به کوهستان برد... و به همین علت مرا احضار کرد و از من خواست که حقیقت را به او بگویم.

هرمزان پرسید:

— شما هم حقیقت را به او گفتید؟

هارپاگ در جواب او گفت:

— می‌خواستم قضایا را از او پنهان کنم، اما بی‌فایده بود. باز برای او شرح دادم که یک ماده سگ وحشی به من حمله کرد و بچه را به دندان گرفت و به کوهستان برد و او باور نکرد. می‌گفت که نام این بچه، که ویدار ما را شلاق زده کورش است، و این نام را ماندانا پیش از تولد بچه برای او انتخاب کرده بود... به او گفتم که انتخاب این نام برای این بچه که فرزند رعیت است تصادفی بوده، و شلاق زدن ویدار ما هم یک بازی بچگانه بوده است، اما اژدهاک به حرف‌های من گوش نمی‌داد و می‌گفت که جرأت و جسارت این بچه نشان می‌دهد که کورش از تبار بزرگان است...

اسپاکو که در کنار هرمزان ایستاده بود، گفت:

— ارباب!... ده سال از آن قضیه گذشته، و شاه دیگر داستان را فراموش کرده، و دیگر قصد کشتن کورش را ندارد.

هارپاگ بعد از یک سکوت طولانی گفت:

— شک دارم که شاه چنین قصدی نداشته باشد و فعلاً از من خواسته است که کورش را نزد او ببرم، تا از نزدیک او را ببیند... می ترسم اگر کورش را به دربار ببرم، به او رحم نکند و این بار به یکی از جلادان بی رحم دستگاه شاهانه فرمان بدهد که کورش را بکشد، و سر بریده او را نزد او ببرد... چاره‌ای جز این نیست که بروم و به شاه بگویم که کورش از ترس مجازات فرار کرده است. و به او خواهم گفت که در همه جا به جست و جوی او رفتم و او را نیافتم. و چند نفر را دنبال او فرستادم، که اگر یافتندش، به اکباتان بیاورند... و حالا هرمان، بشتاب و به قبیله مردان برو، و این کیسه را که پر از سکه‌های طلاست به تانوکسار رئیس این قبیله بده، و کورش را هم با خودت ببر، و به تانوکسار بگو که شاه می خواهد این بچه را بکشد، چون فرزند یکی از بزرگان دربار ماد را با شلاق زده است... اما آهسته و محرمانه حقیقت را به تانوکسار بگو. و از او بخواه که حقیقت را به کسی نگوید و در ضمن به او بگو که وقتی کورش جوان رشیدی شد، این حقیقت را به او بگوید، تا او برای پس گرفتن تاج و تخت بیاید... و فعلاً بهتر است که قبیله مردان از این حدود کوچ کنند و به جنوب بروند.

هارپاگ دیگر منتظر نماند و به شهر بازگشت. هرمان هم با شتاب به قبیله مردان رفت. مردان این قبیله مثل سکاها شلواری از پوست حیوانات می پوشیدند و چکمه چرمی به پا می کردند. هرمان، کورش را در آن جا یافت، که با هیراد فرزند تانوکسار مشق تیراندازی می کردند. بعد از آن که نزد تانوکسار رفت، و با او قرار کار را گذاشت، از چادر او بیرون آمد، و کورش را در آن نزدیکی دید. کورش از او خواهش کرد که بگذارد

تا غروب آفتاب در همان جا، و در کنار هیراد بماند. اما هرمرزان او را به کناری کشید، و گفت:

۷ - پسر من!... تو از این پس در این قبیله خواهی ماند. چاره‌ای جز این نیست، باید عاقبت شلاق زدن یک بزرگ‌زاده دربار ماد را قبول کنی. چون شاه به خشم آمده است، و اگر تو را بیابد، زنده‌ات نخواهد گذاشت. چون یک رعیت حتی حق ندارد دستش را به روی یک بزرگ‌زاده بلند کند، تا چه رسد که به او شلاق بزند. من از تانوکسار خواستم که تو را در این جا نگاه دارد. او تو را مثل فرزندش هیراد دوست دارد... و تو همراه این قبیله کوچ خواهی کرد و به جنوب، به سواحل خلیج فارس خواهی رفت... به جایی خواهی رفت که دست جنگجویان ماد به تو نرسد.

کوروش در عین حال که متأثر شده بود که از خانه خود دور می‌شود و هرمرزان و اسپاکو را نمی‌بیند، خوشحال بود که همراه قبیله به سفر خواهد رفت و نقطه‌های دور و نزدیک را خواهد دید.

هرمرزان گردن‌بند طلا، و غلاف خنجر طلایی را هم که در گهواره او یافته بود، به کوروش داد، و گفت:

- کوروش عزیز!... این چیزها را نگاه دار، و مراقب باش که این گردن‌بند و خنجر را گم نکنی. شاید روزی بتوانی پدر و مادر واقعی خود را پیدا کنی. و این چیزها یادگار خانواده توست.

کوروش چنان حیرت کرده بود، که نمی‌دانست چه بگوید. هرمرزان برای آن که کوروش را از این حال بیرون بیاورد گفت:

- عزیز من!... باید بگویم که من و اسپاکو پدر و مادر واقعی تو نیستیم. وقتی که تو بچه چند روزه‌ای بودی، ارباب هارپاگ، تو را به خانه ما آورد و به ما سپرد، همین قدر می‌گویم که تو از تبار بزرگان هستی. و روزی به حقیقت پی خواهی برد.

کوروش گفت:

— هر زمان! نمی خواهم حقیقت را بدانم. برای من مهم نیست که پدر و مادر واقعی ام چه کسانی هستند و چه دلیل مرا به تو و اسپاکو سپرده اند... من تو و اسپاکو را با تمام وجودم دوست دارم. و می دانم که چه قدر برای بزرگ کردن من زحمت کشیده اید، و سوارکاری و تیراندازی و همه هنرها را به من آموخته اید. و اصلاً نمی خواهم بدانم که از چه تبار و خاندانی هستم. پدر و مادر من، تو و اسپاکو هستید.

هر زمان که شادمان شده بود، گفت:

— کورش! خوشحالم که می بینم زحمت های من و اسپاکو به هدر نرفته، و موجود عزیز و خوش قلبی مثل تو در خانه ما بزرگ شده است. اما جان من! عزیز من!... باید پدر و مادر واقعی ات را هم عزیز بشماری آنها ناچار بوده اند از جگرگوشه خودشان جدا شوند. و حتی هنوز نمی دانند که تو زنده هستی. روزی خواهد رسید که همه چیز را خواهی فهمید و آنها را خواهی بخشید... فعلاً باید با این وضع بسازی، تا خطر رفع شود، خوشحالم که تو را به دست تانوکسار، که مرد بسیار شجاع و شریفی است می سپارم.

کوروش گفت:

— تانوکسار مرد بسیار شریفی است. هیراد را مثل برادر خود می دانم... اما باید بگویم نجیب ترین و بهترین موجوداتی که می شناسم تو و اسپاکو هستید.

کوروش دیگر نتوانست تاب بیاورد و خود را در آغوش هر زمان انداخت. و اشک در چشمان هر دو نشست.

هر زمان گفت:



— کوروش عزیز!... برو و هرگز اهورمزادای بزرگ و آناهیتا<sup>۱</sup> را فراموش نکن. مطمئن‌ام که آناهیتا تو را دوست دارد، و می‌داند که در راه سرنوشت تو را به کدام طرف ببرد.

هرمزان، گریبان از او جدا شد، و به‌خانه بازگشت. هیراد که به‌گفت و گوی کوروش با پدرخوانده‌اش گوش داده بود، دست کوروش را گرفت و فشرد و گفت:

— از این پس تو برادر من هستی. زیر یک چادر و در کنار هم زندگی می‌کنیم. و باید خون‌مان را با هم بیامیزیم و قسم بخوریم که هرگز از هم جدا نشویم.»

\*\*\*

تیرداد در این لحظه خاموش شد. و شنوندگان او مبهوت و منتظر به‌او چشم دوخته بودند. اما گوماتای ماد گفت:

— تیرداد! روایت دیگری هم از این داستان شنیده‌ام، که می‌گوید بعد از آن که آرتمبار به‌اژدهاک شکایت برد که کوروش فرزندش را شلاق زده است، می‌روند و کوروش را می‌یابند و به‌حضور شاه می‌آورند و کوروش نمی‌ترسد و با غرور از کار خود دفاع می‌کند. اژدهاک فرمان می‌دهد که هرمزان را نزد او ببرند. و با شکنجه زبان او را باز می‌کند و شاه به‌حقیقت پی می‌برد و کوروش را می‌بخشد و به‌پارس نزد کمبوجیه و ماندانا می‌فرستد و...

تیرداد سخن او را قطع کرد و گفت:

— گوماتا!... من هم این روایت را شنیده‌ام. که نوعی ساده‌کردن قضیه

---

۱. آناهیتا — ناهید. نام یکی از ایزدان زرتشتی. ایزدبانوی آب. که در اوستا به‌صورت دوشیزه‌ای بسیار زیبا و بلندبالا و خوش‌اندام توصیف شده است.

است و از پیچ و خم‌های داستان واقعی می‌کاهد.

گوماتای ماد گفت:

— من هم این روایت را باور نکرده‌ام. نمی‌شود قبول کرد که اژدهای کورش را که دشمن تاج و تخت خود می‌داند، به این آسانی ببخشد. سته‌زیاس، پزشک یونانی گفت:

— این روایت را هرودوت یونانی نقل کرده است. و ظاهراً هرودوت این روایت را در سفری به مشرق زمین از زبان مردم کوچه و بازار، در بابل و اکباتان شنیده است. بی آن که بیشتر جویا شود و روایت درست را بیابد. تیرداد گفت:

— حقیقت همین است که سته‌زیاس می‌گوید...

تیرداد داستان را در همین جا ناتمام گذاشت. دامون، سالار کاروان، که روی فرش نه چندان دور از آتش نشسته بود، شادمان بود که کاروانیان این چنین مجذوب داستان تاریخی کورش شده‌اند، و در دل تیرداد را تحسین می‌کرد که با داستان‌سرائی شنوندگان را به قرن دیگری می‌برد، و عطر گل‌های سرخ ایران را به مشام آنها می‌رساند و به لطف کلام دلنشین او، مسافران رنج سفر را آسان‌تر تحمل می‌کنند، و هر روز در زیر آفتاب سوزان در انتظار غروب، و رسیدن به منزلگاهی هستند، تا گرداگرد آتش بنشینند و دنباله داستان تاریخی کورش را بشنوند.

## شب چهارم ضیافت شاهانه

آن شب کاروانیان، مثل شب‌های گذشته در کنار آتش نشستند و به تیرداد چشم دوختند، تا دنباله داستان را بشنوند. تیرداد در ابتدا به گوماتای ماد رو کرد و گفت:

— همسفر عزیز!... دیشب از انتقام اژدهاک می‌پرسیدی. امشب خواهم گفت که پادشاه ماد چه کرد و چگونه از هارپاگ انتقام گرفت.

و چند لحظه‌ای مکث کرد و به نقل دنباله داستان پرداخت:

«هارپاگ به هرمان گفت که به قبیله مردان برود و به آنها بگوید که به جنوب ایران کوچ کنند و کورش را همراه خود ببرند، و خود به اکباتان بازگشت. و به دربار شاه رفت و به اژدهاک گفت که جست و جوی او بی‌فایده بوده، و نتوانسته است که کورش را بیابد و نزد او بیاورد. زیرا این پسر از ترس مجازات به کوهستان گریخته است... و برای آن که خاطر او را آسوده سازد، به شاه اطمینان داد که به زودی کورش را خواهد یافت و به حضور او خواهد آورد.

اژدهاک چیزی نگفت. و حتی وانمود کرد که از تلاش هارپاگ برای یافتن کورش رضایت دارد و از او خواست که به خانه برود و بیاساید.

هارپاگ با خیال آسوده به خانه رفت و اژدهاک بی درنگ به چند نفر از سربازان ویژه خود مأموریت داد که بروند و هرمزان را نزد او بیاورند. هرمزان بینوا چنان ترسیده بود که وقتی همراه سربازان به کاخ رسید دست و پایش می لرزید. و لب های خود را می گزید تا ترس خود را پنهان کند. و او را در این حال به حضور شاه بردند. اژدهاک به او گفت:

— شنیده ام پسری داری به نام کورش.

— بله قربان!... کورش پسر خوب و مهربانی است، اما کمی بازیگوش و سر به هواست. می دانم کار بدی کرده است که ویدار ما را شلاق زده، اما قصد بدی نداشته، بچه ها در بازی از این جور کارها می کنند، و یادشان می رود که یکی بچه رعیت است و دیگری ارباب زاده.

و پیدا بود از روی ترس این کلمات را به هم می بافد تا حقیقت را پنهان کند، اما اژدهاک به او مهلت نداد، و با صراحت گفت:

— هرمزان!... می خواهم که با من صادق باشی، و دروغ نگوئی!... این پسر، همان بچه ای نیست که هارپاگ ده سال پیش آورده و به دست تو و اسپاکو سپرده است؟

هرمزان مبهوت شده بود، نمی دانست چه بگوید. و شاه برای آن که زبان او را باز کند، و فرصت فکر کردن به او ندهد، از او پرسید:

— هرمزان! هارپاگ وقتی این بچه را به تو سپرد، چه گفت؟... گفت که پدر این بچه کیست؟ مادرش کیست؟

هرمزان کم کم می فهمید که انکار بی فایده است و شاه به حقیقت پی برده. اژدهاک ترس و پریشانی او را می دید و می خواست که همه چیز را از زبان او بشنود. هرمزان هنوز تردید داشت که چیزی بگوید، اژدهاک فریاد زد و گفت:

— می خواهم بدانم که کورش می داند که پدر و مادرش چه کسانی

هستند؟

هرمزان که سکوت را بی فایده می دانست، گفت:  
— قربان!... کورش خبر ندارد. گمان می کند که من و اسپاکو پدر و مادر  
او هستیم.  
ازدهاک گفت:

— پس برای چه کورش به کوهستان گریخته است؟ شاید تو و هاریاگ  
به او گفته اید که به کوهستان بگریزد.  
هرمزان قسم خورد که در گریختن کورش به کوهستان دست نداشته  
است، و گفت:  
— این پسر از ترس مجازات گریخته است. مجازات برای شلاق زدن  
ویدار ما.

ازدهاک فریاد کشید و گفت:

— دروغ می گوئی... تو یک دروغگو هستی. به خاطر یک بازی بیچگانه  
کسی به کوهستان نمی گریزد. مطمئن ام که تو و هاریاگ وادارش کرده اید که  
فرار کند. نه به خاطر آن بازی بیچگانه، بلکه به علت دیگری که هر دو  
شما بهتر از هرکسی می دانید. حالا به من بگو از کجا می توانم او را پیدا  
کنم؟

هرمزان به زانو افتاد و زاری کرد و گفت:

— سرور من!... نمی دانم به کجا رفته؟... خبر ندارم.

ازدهاک گفت:

— می دانم که از همه چیز خبر داری... و می دانم چه جور زیانت را باز  
کنم.

ازدهاک به دو نفر که در کناری ایستاده بودند، اشاره کرد که او را ببرند  
و با شکنجه وادارش کنند که حقیقت را بگوید. هرمزان ساعتی زیر

شکنجه مقاومت کرد و چیزی نگفت. و سرانجام تاب نیاورد و چون حدس می زد که قبیله مردان دیگر در آن حدود نیستند به شکنجه گران گفت که دست نگه دارند همه چیز را به شاه می گویم. و به اژدهاک گفت که کورش را به قبیله مردان، سپرده است و آنها کوچ کرده اند و به جای دیگری رفته اند. هرمان گمان می کرد که او را پس از این اعتراف به زندان خواهند انداخت، یا خواهند کشت، اما اژدهاک به او گفت:

... آزاد هستی و می توانی به خانه ات برگردی، اما نباید به کسی بگوئی که در این جا چه گفته ای... که به هر حال تو را مسئول این قضایا نمی دانم. چون هاریاگ بچه را به تو سپرده است، و تعلیم و تربیت این پسر در این سالها به عهده تو و اسپاکو بوده است. و از عهده این کار به خوبی برآمده اید.

اژدهاک با این کلمات نرم و محبت آمیز می خواست هرمان را خام کند که به نیت او پی نبرد. و در حقیقت می خواست کورش را بیابد و از میان بردارد. و پس از رفتن هرمان، یک دسته از سربازان زبده گردان جاویدان را مأمور کرد که بروند و اردوگاه قبیله مردان را بیابند. فرمانده این دسته به سربازان خود گفت:

... فردا صبح زود به طرف کوهستان می رویم. اگر کورش را یافتید نباید او را بکشید. باید این پسر را زنده و سالم به حضور شاه بیاوریم. اول باید به اردوگاه قبیله مردان برسیم. و از رئیس قبیله بخواهیم که کورش را به ما بسپارد. اگر رئیس و افراد قبیله، کورش را به ما سپردند، کاری با آنها نخواهیم داشت، اما اگر مقاومت کردند به هیچ کدام رحم نخواهیم کرد و ناچار کورش را هم خواهیم کشت، و جنازه او را به حضور شاه خواهیم آورد.

یکی از این جنگجویان گارد شاهی، که قرار بود صبح روز بعد به این

مأموریت برود پسرعموی هاریاگ بود. و او پیش از رفتن به سوی کوهستان به‌خانه رفت، و به‌همسرش گفت که چند روزی به‌سفر خواهد رفت... و از آن جا که ایزدبانوی آناهیتا حافظ جان کورش بود، در همان روز هاریاگ برای دیدن پسرعمویش به‌خانه او رفت، و همسر او گفت که شوهرش صبح فردا با دسته‌ای از سربازان گارد به‌سفر خواهد رفت تا پسری به‌نام کورش را که به‌قبیله مردان پناه برده است، بیابند و نزد شاه بیاورند.

هاریاگ که ده سال کورش را از خطر دور نگاه داشته بود، دریافت که اگر دیر بجنبد این پسر در دام مرگ خواهد افتاد و ناچار یکی از خدمتکاران محرم اسرار خود را نزد هرمزان فرستاد، و برای او پیغام داد که با شتاب خود را به‌تانوکسار برساند، و بگوید که سیلاب خطر به‌سوی او سرازیر شده است، و باید چاره‌ای بیندیشد. خدمتکار وفادار هاریاگ شتابان نزد هرمزان رفت و داستان را برای او شرح داد. هرمزان که خدمتکار وفادار هاریاگ را به‌خوبی می‌شناخت، برای او حکایت کرد که شکنجه‌اش داده‌اند و ناچار شده است که بگوید کورش را به‌قبیله مردان سپرده‌اند، و به‌هرحال او نمی‌تواند نزد تانوکسار برود، چون جاسوسان شاه او را زیر نظر گرفته‌اند. خدمتکار وفادار هاریاگ، از او پرسید که قبیله مردان به‌کدام سو رفته‌اند و در کجا می‌تواند آنها را پیدا کند. هرمزان داستان را برای او گفت. و او بی‌درنگ براسب نشست، و ساعت‌ها اسب تاخت تا به‌قبیله مردان رسید و به‌تانوکسار خبر داد که یک دسته از جنگاوران زبده شاه در جست و جوی آنها هستند و می‌خواهند کورش را بیابند و به‌حضور شاه ببرند. وقتی افراد قبیله از این قضیه باخبر شدند، عده‌ای گفتند که باید کورش را به‌جنگاوران اژدهاک بسپاریم و به‌خاطر او قبیله را نابود نسازیم و عده‌ای دیگر گفتند اگر تسلیم شویم غرور و اعتبار قبیله از دست می‌رود و ما باید برای جنگ با سربازان اژدهاک آماده

شویم. اما تانوکسار که بسیار هوشمند و باتجربه بود، گفت که: «نباید با جنگاوران شاه درگیر شویم. که بفرض بتوانیم این دسته را شکست بدهیم، به زودی اژدهاک لشکری را برای سرکوبی ما خواهد فرستاد و یکی از ما را زنده نخواهد گذاشت. و اما کورش مهمان ما و پناهنده قبیله ماست و به هیچ قیمتی نباید او را به دشمن تسلیم کنیم، که برای همیشه بی آبرو خواهیم شد. تنها چاره آن است که به شمال برویم، و از قلمرو پادشاهی ماد دور شویم.»

بزرگان قبیله نظر رئیس خود را پذیرفتند. و به جای آن که به سوی شوش و خلیج فارس بروند، راه شمال در پیش گرفتند تا به سرزمین هائی برسند که زیر فرمان پادشاه ماد نبودند.

جنگجویان زبده گارد شاهی چندین روز در جست و جوی قبیله مردان به هر طرف رفتند و به جائی نرسیدند و ناچار سرافکنده و شرمسار بازگشتند. اژدهاک نارضائی خود را پنهان کرد و هارپاگ را به حضور خواند، و به او گفت:

— هارپاگ! در این چند روز بیش از همیشه درباره تو فکر کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که در میان درباریان ام هیچ کس بیش از تو به من وفادار بوده است.

هارپاگ گفت:

— شاه! من به وظیفه خود عمل کرده ام.

اژدهاک گفت:

— به من خبر داده اند که کورش ناپدید شده است. نمی دانم به کدام طرف رفته است، اما مطمئن ام که در همین روزها او را پیدا خواهند کرد و نزد من خواهند آورد... قصد دارم اگر کورش را بیابم او را نزد پدر و مادرش به «آنشان» بفرستم. ماندانا غیر از کورش فرزندی ندارد. و اگر



کوروش را ببیند از شادی در پوست خود نخواهد گنجید. من در این سال‌ها او را از فرزندش جدا کرده‌ام، و چه قدر او را زجر داده‌ام. و حتماً می‌دانی که ماندانا هنوز از حقیقت خیر ندارد و هربار که دربارهٔ کوروش چیزی از من می‌پرسد به او می‌گویم که به زودی او را خواهد دید و هیچ وقت نخواسته‌ام که او را ناامید کنم. و او شب و روز اهورمزدای بزرگ را نیایش می‌کند و از او می‌خواهد که فرزندش را به او بازگرداند.  
هارپاگ گفت.

— می‌دانم که شاهزاده خانم ماندانا اگر کوروش را ببیند با چه شوقی پسر خود را در آغوش خواهد کشید.  
ازدهاک گفت:

— اما آن طور که به من خبر داده‌اند کوروش به جای دوردستی رفته است. و شاید به این زودی نتوانم او را بیابم و این مژده را به ماندانا بدهم. و به هر حال هرچه بشود باید فرمان سرنوشت را پذیرفت و اهورمزدای بزرگ را نیایش کرد. که مصلحت را بهتر از ما می‌داند... اما قضیهٔ کوروش را بگذاریم برای وقتی دیگر... امروز می‌خواهم خبر خوبی به تو بدهم. قصد دارم از تو به خاطر سال‌ها زحمت و خدمت صادقانه‌ات در دستگاه حکومت قدردانی کنم. و برای این منظور می‌خواهم که پسر دوازده ساله‌ات را، که تنها فرزند توست، همین امروز به دربار بفرستی تا در کنار نجیب‌زادگان درباری بزرگ شود و تعلیمات خاص ببیند. و در ضمن می‌خواهم که فردا شب برای بزرگداشت تو ضیافت باشکوهی ترتیب بدهم، و در برابر همهٔ درباریان و بزرگان ماد از خدمت‌های گذشتهٔ تو قدردانی کنم.

هارپاگ چنان بر سر شوق آمده بود که باگزیده‌ترین کلمات از شاه سپاسگزاری کرد و گفت که همان روز پسرش را به دربار می‌فرستد و در

آن حال که از شادی سر از پا نمی‌شناخت به‌خانه رفت، و داستان لطف و مرحمت بی‌سابقه شاه را برای همسرش حکایت کرد، و از او خواست که بهترین لباس را به فرزندشان بپوشانند، و او را برای رفتن به دربار شاه آماده سازد. ساعتی بعد که پسر او آماده رفتن شد، به او توصیه کرد که بسیار باادب باشد، و رسم و قاعده زندگی در دربار شاه را درست یاد بگیرد. و او را بوسید و گفت:

— پسرم!... فرداشب در ضیافت دربار همدیگر را خواهیم دید. و طبعاً تو هم در کنار جوانان درباری در این ضیافت حضور خواهی داشت. این پسر باادب و چیزفهم به پدرش قول داد که در دربار رفتار شایسته‌ای داشته باشد، و رسوم و قواعد زندگی در دربار را به‌خوبی یاد بگیرد.

هارپاگ که خیالش از این بابت آسوده شده بود، یکی از خدمتکاران آداب‌دان را همراه او کرد تا او را به کاخ شاه برساند. فردای آن روز وقتی هارپاگ می‌خواست به ضیافت شاهانه برود، همسرش به او حسرت می‌برد که چرا نمی‌تواند همراه شوهرش به این ضیافت برود و پسرش را در کنار جوانان درباری ببیند.

هارپاگ چنان شاد و مغرور بود که چهره متأثر و حسرت‌بار همسرش را زود از یاد برد، و سوار بهترین اسب خود شد، و پیشاپیش گروهی از بهترین خدمتکاران و سوارکارانش به راه افتاد و از دروازه‌های هفت حصار اکباتان گذشت و به کاخ شاه رسید. و از اسب پیاده شد. یکی از خدمتکاران دربار پیش دوید و اسب او را به اصطبل برد. هارپاگ به تالار بزرگ کاخ رفت، که در آن جا گروهی از بزرگان و نجیب‌زادگان نام‌آور ماد گرد آمده بودند، و همه با احترام او از جا برخاستند، زیرا می‌دانستند که شاه این ضیافت را برای بزرگداشت او ترتیب داده است.

در گوشه و کنار تالار بزرگ میزهای بزرگی را در کنار هم چیده بودند و روی هر میز انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را چیده بودند. این میزها را صنعتگران جنوب فنیقه ساخته بودند، و پایه‌های هر کدام را به زیباترین شکل تراش داده بودند.

شاه کمی دیرتر از دیگران به تالار آمد، و روی تخت کوتاهی در کنار میز نشست، و به اشاره او هاریاگ در کنارش جای گرفت و دیگر بزرگان و نام‌آوران ماد، هر کدام در گوشه‌ای رو در روی شاه نشستند، و از دهاک بعد از چند لحظه سکوت، رو به هاریاگ کرد و گفت:

– هاریاگ! چون این ضیافت به افتخار توست، بهترین غذا را برای تو آماده کرده‌اند. در این ظرف که پیش روی توست غذائی است از گوشت یک جانور کمیاب، که مخصوص تو پخته‌اند. شاید مزه و طعم آن با گوشت‌های دیگر کمی متفاوت باشد ولی به هر حال لذیذ است.

همه به خوردن مشغول شدند و شاه دست‌ها را به هم کوفت و نوازندگان به نواختن پرداختند. و خدمتکاران شراب‌های سوریه و لیدی را در جام‌های بلورین ریختند و به دست مهمانان دادند.

هاریاگ برای خوشآمد شاه چند لقمه از غذائی که برای او پخته بودند خورد، و به نظرش آمد که طعم آن با غذاهای معمولی فرق دارد و در این حال به هرسو می‌نگریست تا فرزند خود را در میان جوانان درباری که به خدمتکاران کمک می‌کردند و برای مهمانان در جام‌های بلورین شراب می‌ریختند ببیند و او را نمی‌یافت و شاه که متوجه کنجکاوای او شده بود، گفت:

– پسر تو هنوز با آداب و رسوم ضیافت‌های دربار آشنا نیست، و طبعاً او را در این جا نخواهی یافت اما اگر صبر کنی در پایان این ضیافت به تو خواهم گفت که پسر ت کجاست، این قدر عجله نکن. همه چیز را به موقع

خود خواهی فهمید.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد. چراغ‌ها را روشن کردند و خدمتکاران در سینی‌های طلا آلوچه‌های خوش طعم قفقاز و گلابی‌های خوارزم و زردآلوهای پارس را برای مهمانان آوردند. و نوازندگان یک به یک هنرنمایی می‌کردند و نغمه‌های دلنشینی می‌نواختند. و چند نفر از بندبازان که از هند آمده بودند در وسط تالار هنرنمایی می‌کردند و مردی که از سمرقند آمده بود با خرس گول‌پیکری کشتی گرفت. پس از پایان این بازی‌ها و نمایش‌ها نوبت به رقاصه‌های زیبا و پرعشوهٔ بابل‌ی رسید که هنر خود را به نمایش بگذارند.

اژدهاک از زیرچشم به‌هارپاگ نگاه می‌کرد که غذای مخصوص خود را خورده بود، و از تماشای این نمایش‌ها و هنرنمایی‌ها لذت می‌برد و به‌خود می‌بالید که شاه چنین ضیافت شاهانه‌ای را به افتخار او ترتیب داده است. در این هنگام اژدهاک سر در گوش او گذاشت و گفت:

— دوست عزیز من! خدمتگزار وفادار من!... غذائی که خوردی خوب بود؟ طعم و مزهٔ آن را پسندیدی؟... این غذا را همان طور که گفتم برای تو درست کرده‌اند.

هارپاگ گفت:

— هرچه از شاه می‌رسد خوب و گواراست. و باید سپاسگزار تو باشم. اما گمان می‌کنم حالا وقت آن رسیده است که اجازه بدهی فرزندم را ببینم.

اژدهاک گفت:

— عجله نکن!... همه چیز آن طور که میل توست انجام خواهد شد. و دوباره دستش را به هم کوفت. خدمتکاری نزد او آمد و شاه سر در گوش او گذاشت و چیزی گفت، و آن خدمتکار رفت و سبدی را با خود

آورد و در کنار هارپاگ گذاشت.

شاه گفت:

— هارپاگ! پارچه‌ای که روی این سبد است بردار و توی سبد را نگاه کن. این باقیمانده همان گوشتی است که تو خورده‌ای و مخصوص تو درست کرده بودند.

هارپاگ کم‌کم نگران شده بود. با شتاب پارچه را از روی سبد برداشت و در ته سبد سرِ فرزند خود و دست و پای او را دید.

تیرداد چند لحظه‌ای خاموش ماند. و به چهرهٔ پراضطراب حاضران نگاه کرد و گفت:

— دوستان!... مرا خواهید بخشید که شما را مضطرب و پریشان کردم اما این، قسمتی از یک داستان واقعی است و چاره‌ای جز گفتن آن نبود. این نکته را هم باید بگویم که هارپاگ وقتی باقیماندهٔ جسد تکه تکه فرزندش را دید، ساکت ماند و حتی ابرو درهم نکشید. و اژدهاک خم شد و در گوش او گفت:

— هارپاگ! حالا فهمیدی آن غذائی که خوردی از گوشت چه جانوری درست شده بود؟

هارپاگ خشم و نفرت خود را فرو خورد و گفت:

— بله سرور من!... فهمیدم.

و شاه گفت:

— به تو قول داده بودم که فرزند خودت را در پایان ضیافت خواهی دید و به قول خود عمل کردم.

هارپاگ گفت:

— بله. همهٔ پادشاهان به قول خود عمل می‌کنند. و خدمتگزاران شاه هم باید سپاسگزار او باشند و از او اطاعت کنند.

شاه گفت:

— به نظر می آید که خسته شده ای. می توانی به خانه خودت برگردی.  
 هارپاگ بی آن که چیزی بگوید از جا برخاست و سبد را برداشت و از  
 کاخ بیرون رفت و شتاب زده بود که به گورستان برسد و این سبد را در  
 گوشه ای دفن کند. سر تا پا خشم و نفرت شده بود و در فکر انتقام بود، و  
 آرزو داشت که حتی اگر سال ها طول بکشد روزی بتواند از اژدهاک انتقام  
 بگیرد.»

\*\*\*

آن شب وقتی این قسمت از داستان به پایان رسید، همه ساکت و  
 حیرت زده بودند. و بی آن که چیزی بگویند به بستر رفتند. و بعضی از  
 شنوندگان داستان، که زن و فرزند داشتند، بیش از دیگران عمق این فاجعه  
 را درک می کردند.

## شب پنجم دروازه سمرقند

آن شب پیش از آن که تیرداد دنباله داستان تاریخی کورش را بگوید، نبوریان، ستاره‌شناس بابلی، که در میان جمع نشستہ بود، گفت:

— دیشب تیرداد داستانی از بی‌رحمی و سنگدلی نفرت‌انگیز ازدهاک را نقل کرد، که در میان شاهان و فرمانروایان مستبد نظایر بسیاری دارد. فرمانروایان از قدرت نامحدودی برخوردارند و به هرجنایتی دست می‌زنند. می‌گویند که بعضی از پادشاهان آشور، در بیداد و بی‌رحمی مرز نمی‌شناختند. و هروقت در جنگ پیروز می‌شدند پوست سر پادشاه و سرداران کشور مغلوب را می‌کندند و آنها را وارونه در بالای دروازه نینوا می‌آویختند.

تیرداد گفت:

— گاهی آدمیزاد چنان بی‌رحم می‌شود که حتی در تصور نمی‌گنجد. و گاهی آدمی از خود می‌پرسد که چرا اهورمزداى بزرگ مانع این گونه سنگدلی‌ها نمی‌شود؟

سته‌زیاس، پزشک یونانی، گفت:

– در افسانه‌های یونانی هم، آتره<sup>۱</sup>، از برادرش مانند اژدهاک انتقام می‌کشد و حتی بی‌رحمانه‌تر. تی‌یست<sup>۲</sup> برادر آتره، با آئه‌روپ<sup>۳</sup> همسر او همبستر می‌شود. آتره در یک ضیافت از گوشت دو فرزند برادر خود غذائی درست می‌کند و تی‌یست آن غذا را می‌خورد. و در پایان ضیافت هم سر و دست و پای بریده فرزندان برادرش را در سبیدی می‌گذارد و به‌دست او می‌دهد. افسانه‌سرایان می‌گویند که حتی آن روز آفتاب از وحشت طلوع نکرد.

آسپادات، افسر ارتش پارس، گفت:

– به‌هرحال اژدهاک با این جنایت باطن پلید خود را نشان داد... و من می‌خواهم بدانم که کورش بعدها در برابر این جنایت چه کرد و هاریاگ چگونه از او انتقام گرفت.

تیرداد گفت:

– همسفران عزیز من، اگر کمی صبر داشته باشید شب‌های بعد خواهم گفت که اژدهاک چه کرد و هاریاگ چگونه انتقام کشید.

و بعد از چند لحظه سکوت، به‌نقل دنباله داستان پرداخت:

«قبیله مردان به‌سوی شمال کوچ کرد، و آن سال و سال‌های بعد دیگر این قبیله به‌اکباتان و کوهستان‌های اطراف آن بازنگشت. هشت سال گذشت. کورش در میان این قبیله، که در زمستان و تابستان با چهارپایان و باروئنه خود از جائی به‌جای دیگر کوچ می‌کردند، بزرگ شد و به‌هجده سالگی رسید. در سواری و تیراندازی چنان مهارتی یافته بود که حتی از بهترین چابکسواران و تیراندازان قبیله پیش افتاده بود، و کسی یارای

۱ و ۲ و ۳. Aérope – Thyeste – Atrée. اتره پسر پلوپس است و برادر کوچک او تی‌یست نام دارد و از کینه‌توزی‌های بی‌رحمانه این دو برادر، و انتقامجویی‌های آنها داستان‌های بسیاری روایت کرده‌اند.



رقابت با او را نداشت. در هجده سالگی قامتی کشیده و بلند داشت و نیرومند بود و چابک. بعضی از پسران همسال او در قبیله مردان، زن گرفته بودند. اما کورش به دخترهای جوان اعتنائی نداشت، و تنها در فکر اسب تاختن و شکار کردن در دشت‌ها و کوهستان‌های مشرق ایران بود.

تانوکسار، رئیس قبیله، برای آن که با سربازان ارتش ماد رویه‌رو نشود، بیشتر در سرزمین‌های شمالی و شرقی ایران جا به جا می‌شد. و از ری و کرانه‌های دریای خزر به سوی خراسان و باکتریان<sup>۱</sup> می‌رفت. این قبیله در دشت‌ها و کوهستان‌های این حدود چادر می‌زد، و از سرزمین‌های زیر فرمان قوم ماد دور بود. در این منطقه، در هرگوشه طایفه‌ای فرمانروایی می‌کرد. این طایفه‌ها با هم کنار نمی‌آمدند و مدام با همدیگر در جنگ و ستیز بودند، و هیچ کدام آن قدر نیرومند نبودند تا بر دیگران مسلط شوند. جنگ و ستیز آنها بیشتر بر سر چراگاه‌ها بود. گاهی اختلافات سران قبیله‌ها باعث این جنگ و جدال‌ها می‌شد. بعضی از این طایفه‌ها از توران زمین به این سو آمده بودند، و شهرهای بزرگ آن حدود هم حاکمانی داشتند که قدرتشان از دروازه شهر بیرون نمی‌رفت.

کورش دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته، و جوانی شده بود شجاع و رشید... و تانوکسار کم‌کم به فکر افتاده بود که به کوهستان‌های اطراف اکباتان و جنوب ایران بازگردد. گمان می‌کرد که پس از هشت سال دیگر آن قضایا از یاد رفته است و کسی با قبیله او درگیری نخواهد داشت، اما هر بار اتفاقی می‌افتاد و بازگشت آنها به تأخیر می‌افتاد. در این چند سال آخر، قبیله مردان بیشتر در دشت حاصلخیز و سرسبزی در شمال خراسان

۱. باکتریان به بلخ و اطراف آن می‌گفتند، که بسیاری از ایرانیان در آن حدود ساکن بودند.

بزرگ، و نزدیک قوم و قبیلهٔ ماساژت<sup>۱</sup> چادر می‌زدند. گاهی تا نزدیک مرو پیش می‌رفتند و در این سرزمین‌های پهناور بسیاری از اقوام ایرانی و تورانی زندگی می‌کردند.

آن سال در نخستین روزهای بهار، و پس از آب شدن برف‌ها، تانوکسار به فکر افتاد که دیگر بازگشت به سوی اکباتان را به سال بعد نیندازد، و با قبیلهٔ خود به آن سو کوچ کند، و این قضیه را با ریش سفیدان قبیله در میان گذاشت، و آنها هم می‌گفتند که دیگر خطری در میان نیست و بهتر است که هرچه زودتر به سوی اکباتان بروند. با این وصف گاهی حادثه‌ای پیش می‌آید و نمی‌گذارد که ما به دلخواه خود به هرسو که می‌خواهیم برویم و گاهی اهریمن به شکلی درمی‌آید و ما را فریب می‌دهد، و ما را به سوئی می‌کشد که به منفعت و مصلحت ما نیست... و شاید تانوکسار هم گرفتار چنین اهریمنی شده بود. در چنین روزهایی بود که کاروانی در نزدیک اردوگاه قبیلهٔ مردان بار افکند، و چند روزی در آن جا ماندگار شد، و از قضا بازرگان بسیار ثروتمندی به نام زرکام همراه این کاروان بود. و تانوکسار این بازرگان را به چادر خود دعوت کرد و آن شب همه با هم دور یک سفره نشستند، و خوردند و نوشیدند، و از هردری سخن گفتند. زرکام به تانوکسار گفت که «نام نیک قبیلهٔ مردان را بارها شنیده است، و در همه جا می‌گویند که این قبیلهٔ ایرانی نژاد، هرگز به کاروان‌ها هجوم نبرده، و اموال دیگران را غارت نکرده است.» تانوکسار برای او شرح داد که ایرانیان از دروغگوئی و دوروئی بیزارند، و حتی فقیرترین آنها بسیار مهمان‌نوازند، و هریگانه‌ای می‌تواند به ایرانیان پاکنهاد اعتماد کند و

۱. Massagetes قومی بودند که در مشرق دریای خزر زندگی می‌کردند و در آخرین روزهای عمر کورش، بین آنها و سیاه کورش جنگی روی داد. و کورش شکست خورد و به دست آنها کشته شد.

اسرارش را با آنها در میان بگذارد.

زرکام که بازرگانی بود توانگر و جهان‌دیده، برای تانوکسار داستان‌ها گفت درباره اقوام گوناگونی که در اطراف سمرقند و سرزمین‌های دور و نزدیک شمال خوارزم زندگی می‌کنند. و از سکاها<sup>۱</sup> می‌گفت که در دشت‌های آن حدود پراکنده‌اند و قومی جنگاورند، و در جنگ اگر بردشمن غالب شوند، سر بریده اولین دشمن را برای پادشاه خود هدیه می‌برند. و از استخوان جمجمه دشمنان مغلوب کاسه می‌سازند، و ثروتمندان سکائی روی این کاسه‌ها را آب طلا می‌دهند، و نگاه می‌دارند و هرکه بیشتر از این کاسه‌های طلائی داشته باشد، عزت و احترام بیشتری دارد. زرکام در ضمن این داستان‌پردازی‌ها، از قومی به نام آریماسب<sup>۲</sup> سخن گفت، که بیشتر آنها یک چشم دارند و در کوهستان‌های اسرارآمیزی در کنار معدن‌های بی‌شمار طلا زندگی می‌کنند و برای آنها طلا کمتر از مس و آهن ارزش دارد، و اگر کسی یک شمشیر یا خنجر پولادین به آنها بدهد یک کیسه پر از طلا به او می‌دهند!

و هرچند که تانوکسار بارها شنیده بود که جهان‌دیده بسیار گوید دروغ، داستان‌های زرکام را بی‌کم و کاست باور می‌کرد... زرکام، این بازرگان توانگر، که ظاهری بسیار متین و باوقار داشت، از اخلاق و آداب مردم آن حدود چیزها گفت، و گفت که از محدوده سکاها و قوم آریماسپ، اگر دورتر برویم به منطقه‌ای می‌رسیم که طایفه کوتاه قدها زندگی می‌کنند که موهای سر را از ته می‌تراشند، و شب و روز را بیشتر روی زمین اسب می‌گذرانند، و سوارکاران بی‌مانندی هستند.

۱. سکاها، که یونانیان آنها را اسکیت Scythe می‌نامند، قومی از نژاد آمیخته بودند که عنصر ایرانی در آنان غالب بود و در زمان هخامنشیان و پیش از آن در پیرامون ایران زندگی می‌کردند.

۲. Arimasbe

زرکام این داستان‌ها را چنان شیرین و جذاب شرح می‌داد، که تانوکسار را مجذوب خود کرده بود، و در این میان داستان زندگی قوم آریماسب برای او جذاب‌تر می‌نمود، و بسیار کنجکاو شده بود، و طمع کرده بود که برود و آریماسب‌ها را ببیند، و چند تا شمشیر و خنجر و از این گونه چیزها به آن‌ها بدهد، و چند کیسه پر از طلا بگیرد... و روز بعد با ریش سفیدان قبیله این قضیه را در میان نهاد. آنها می‌گفتند که برای این منظور قبیله باید کوچ کند و برود و در اطراف سمرقند چادر بزند، و حاکم سمرقند با بیگانگان چادرنشین میانه خوبی ندارد، و اجازه نمی‌دهد که بیگانگان بروند و در اطراف شهر چادر بزنند... و صلاح را در این دیدند که به مرو بروند. و در اطراف مرو چادر بزنند، و تانوکسار با چند نفر از افراد برگزیده و جنگاور به آن سو برود، بلکه بتواند ثروتی از این راه برای قبیله کسب کند... و روز بعد حرکت کردند و به اطراف مرو رفتند، و تانوکسار به اتفاق هیراد و کورش و دو جوان از سواران زبده، از قبیله جدا شدند و به سوی سمرقند رفتند.

کورش که نمی‌خواست به سرزمین مادها بازگردد از اتفاقی که افتاده بود، بسیار راضی بود. زندگی یکنواخت آزارش می‌داد، و به این ترتیب می‌توانست سرزمین‌های تازه‌ای را ببیند و با قوم‌های تازه‌ای آشنا شود و می‌دانست که در این دنیای پهناور اشخاص و اقوام بسیاری با عادات و آداب گوناگون زندگی می‌کنند، که با شناسائی آنها دامنه فکر و نظر ما وسعت بیشتری می‌یابد. در این سرزمین‌ها قوم‌های ایرانی، و در قسمت‌های بالاتر تورانی‌ها زندگی می‌کردند، که بیشتر آنها در بین دو رود سیحون و جیحون چادر می‌زدند و از این سو به آن سو کوچ می‌کردند. و سمرقند برای ایرانیان جای مقدسی بود. مردم سمرقند به زبانی حرف می‌زدند که با زبان پارس‌های جنوب ایران نزدیک بود، اما در دشت‌های

شمالی آن قوم‌های دیگری، مانند سکاها و ماساژت‌ها، زندگی می‌کردند که از نژادهای دیگری بودند و عادات و آداب کاملاً متفاوتی داشتند.

تانوکسار و همراهانش، که اسب‌های نیرومند و چابکی داشتند و باربینه بسیار کم، با سرعت توانستند به سوی سمرقند بشتابند. کورش محو تماشای دشت‌های سرسبز و رودهای پرآب و کوهستان‌های بلند آن حدود بود. تانوکسار برای کورش و هیراد به تفصیل شرح می‌داد که «جیحون و سیحون، از رودهای بزرگ آسیا هستند و از کوهستان خدایان، که کسی نمی‌داند در کجاست، سرچشمه می‌گیرند. و آناهیتا، ایزدبانوی آب‌ها و روشنایی‌ها به آنها برکت می‌بخشد.» و به کورش نصیحت می‌کرد که هرگز آناهیتا را فراموش نکند. و هرچه می‌خواهد باید از آناهیتا بخواهد و به او می‌گفت که اگر آناهیتا به او نظر داشته باشد به آرزوهایش خواهد رسید.

تانوکسار و همراهانش روی یک بلندی، نزدیک ساحل جیحون، درنگ کوتاهی داشتند، و از آن جا می‌دیدند که رود مثل یک مار نقره‌ای در دشت می‌خزد و پیش می‌رود. و در دوردست کلبه‌های چوبین، و چوپان‌ها را می‌دیدند که گوسفندهایشان را می‌چرانند و چند نفری هم در ساحل منتظر ایستاده بودند تا با قایق‌های بزرگ به آن سوی آب بروند. ساعتی بعد به ساحل رود رسیدند، تانوکسار به آنها گفت:

— اگر درست به آب جیحون نگاه کنید، تصویر آناهیتا را در امواج پرخروش رود می‌بینید. آناهیتا به شکل یک دختر بسیار زیباست. بلندبالا و باوقار. صورتش مثل آفتاب می‌درخشد، گوشواره‌هایش در نور آفتاب برق می‌زنند. گردن‌بندی از زمرد دارد لباسی برتن دارد از پوست سیصد سمور. و سوار بر اسب سفید است، و ده‌ها اسب سفید به دنبال او در حرکت‌اند... آناهیتا هر دیوی را که سَر راه خود ببیند نابود می‌کند. و ما باید

در هر حال او را نیایش کنیم.

تانوکسار تا حال با این زبان آناهیتا را وصف نکرده بود و کورش و هیراد هرگز وصف زیبایی و شکوه آناهیتا را از دیگران به این شکل شنیده بودند. کورش که مجذوب سخنان او شده بود، گفت:

— از کجا می دانی که آناهیتا این شکل و قیافه را دارد؟ و دختر زیبایی است با این همه زر و زیور؟... و لباسی دارد از پوست سیصد سمور؟... من از ایرانیان شنیده‌ام که سمور حیوان مقدسی است، و نباید او را کشت. تانوکسار، که نمی دانست در جواب او چه بگوید، لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:

— من هنوز آناهیتا را ندیده‌ام. آناهیتا تا وقتی به کسی لطف و محبت نداشته باشد چهره خود را به او نشان نمی دهد. شنیده‌ام که موبدان او را ندیده‌اند. اما برای آن سیصد سمور هم نباید غصه خورد. چون بسیار خوشبخت بوده‌اند که به خاطر آناهیتا از جان خود گذشته‌اند. و هر بار که آناهیتا از میان امواج و ابرها می گذرد، پوست این جانوران وجود او را در برمی گیرند. و چه سعادتى بالاتر از این؟

و دیگر چیزی نگفت... اما پیش از آن که به قایق بنشینند و با اسب‌ها و باروبنه به آن سو بروند، تانوکسار به کورش گفت:

— نمی دانم شنیده‌ای که هوشیان هُو<sup>۱</sup> جنگجوی دلاور قبیله پاراداتو<sup>۲</sup>، چه چیزهایی به آناهیتا پیشکش کرده است؟ این جنگجو به دامنه کوهستان «هارا»، که می گویند سرچشمه رودهای خداوند در آنجاست، رفته و صد اسب نر و هزار گاو و ده هزار گوسفند در آستان مقدس آناهیتا قربانی کرده است.

کوروش چیزی نگفت. اما هیراد گفت:

— پدر!... این جنگجوی دلاور باید خیلی ثروتمند باشد که این همه اسب و گاو و گوسفند را به آن‌ها پيشکش کرده است. تانوکسار گفت:

— درست می‌گوئی، پسر!... این مرد بسیار ثروتمند است. اما آن‌ها صد برابر پيشکش هوشیان‌هو را به او برگرداند. این جنگجو از آن‌ها می‌خواست قدرتی به او بدهد که بتواند بردشمنانش پیروز شود. و آن‌ها این قدرت را به او بخشید. اگر کسی صادقانه چیزی از آن‌ها بخواهد، او را به آرزویش می‌رساند. «هوشیان‌هو» در قسمتی از خاک ایران به پادشاهی رسید.

کوروش گفت:

— بهتر نیست که همه اقوام آریائی با هم متحد شوند و یک شاه داشته باشند؟ همان طور که هُوخ شتر مادها را با هم متحد کرد؟ تانوکسار گفت:

— کوروش عزیز من! به نظر من یک نفر قادر نیست که همه آریائی‌ها را با هم متحد کند. آریائی‌ها قوم بسیار بزرگی بودند که بعد از پراکنده شدن، گروهی از آنان در قسمتی از ایران ساکن شدند، که به سرزمین خود آریان‌ویج<sup>۱</sup> می‌گفتند. یعنی کشور آریائی‌ها. و کم‌کم عده‌ای از آنان به طرف جنوب رفتند. در آن موقع ایران زمین از جیحون و سیحون شروع می‌شد و می‌رسید به دریا‌های جنوب ایران... اما قسمت‌های شمالی را ماساژت‌ها فتح کردند. اقوام تورانی هم قسمت‌هایی را تصرف کرده‌اند.

---

۱. Aryanvej - آریان‌ویج قسمت‌هایی از سرزمین ایران است. که بعضی آن را در شمال غربی، و بعضی دیگر در مشرق ایران می‌دانند.

کورش ساکت بود و به آناهیتا، ایزدبانوی آب‌ها و روشنائی‌ها، و اهورمزدای بزرگ می‌اندیشید، و آرزوهایش را در دل با آنها در میان می‌گذاشت.

آن روز تانوکسار و همراهانش در چند قایق بزرگ نشستند، و اسب‌ها و باروبنه را با خود به آن سوی رود بردند. و از آن پس چندین روز در راه بودند تا به سمرقند رسیدند.

سمرقند کوچه‌های تنگ و میدان‌های بزرگ و دلگشائی داشت و باغ‌ها و بوستان‌های بسیار. در آن فصل درختان شکوفه داده بودند و هوا هنوز کمی سرد بود. تانوکسار و همراهانش در کاروانسرائی نزدیک شهر اتاقی کرایه کردند و باروبنه خود را در آن جای دادند، و اسب‌ها را به اصطبل کاروانسرا بردند، و پای پیاده به تماشای شهر رفتند. در میدان مرکزی شهر که بسیار وسیع بود، صدای گاوها و خرها و آدمیان به هم آمیخته بود. گاهی صدای پارس سگ‌ها، که ایرانیان آن را جانور خوب و وفاداری می‌شمارند، به گوش می‌رسید.

تانوکسار به هر که می‌رسید، سر صحبت را باز می‌کرد و از او می‌پرسید که آریماسب‌ها، که طلا را با مس و مفرغ مبادله می‌کنند در کجا زندگی می‌کنند و از کدام سو باید رفت تا به جایگاه آنان در کوهستان رسید؟ و هیچ کس چیزی نمی‌دانست و همه با تعجب به او نگاه می‌کردند. تانوکسار با چند بازرگان، که در سایه نشسته بودند و به رهگذران نگاه می‌کردند، گفت و گو کرد، و برای آنها شرح داد که از راه دوری آمده است و می‌خواهد آریماسب‌ها را بیابد و مس و مفرغ به آنها بدهد و در مقابل طلا بگیرد. بازرگانان به او گفتند که از آریماسب‌ها چیزی نمی‌دانند، اما اگر سکه‌های طلا داشته باشد می‌تواند مرغوب‌ترین چیزها را از آنها بخرد و به قبیله خود ببرد.



کوروش و هیراد که جوان بودند و به داستان قومی که مس را با طلا مبادله می‌کند، علاقه نداشتند، تانوکسار و دو مرد همراهش را به حال خود گذاشتند و رفتند که شهر را بهتر بشناسند. در کوچه‌ای نزدیک میدان بزرگ، مرد ژنده‌پوشی را دیدند که چهره‌ای نورانی داشت، و برای پنجاه شصت نفری که دور او جمع شده بودند وعظ می‌کرد، و می‌خواست آنها را به راه راست هدایت کند. و کوروش و هیراد وقتی به این جمع رسیدند، صدای آن مرد را می‌شنیدند که می‌گفت:

— شما که از مردم این شهر هستید، و شما که از کوهستان‌ها و دشت‌های دوردست برای داد و ستد به این شهر آمده‌اید، و در هر حال هر که هستید و از هر کجا که آمده‌اید، همه در جست و جوی حقیقت هستید و می‌خواهید به روشنائی برسید... کسانی که با زرتشت و تعلیمات او آشنائی دارند می‌دانند که همهٔ زیبایی‌ها و روشنائی‌ها را در اعتقاد به‌اهورمزدا باید جست. پس باید چشم‌هایتان را باز کنید و عقل و فکر خود را به کار بیندازید تا دنیا را بهتر ببینید و بهتر بشناسید. زیرا اهورمزدا و اهریمن مدام در جنگ و ستیزند. روشنائی و تاریکی مدام رو در روی هم ایستاده‌اند و با هم می‌جنگند. کسانی که روح ناپاکی دارند و دیگران را می‌آزارند، از سپاهیان اهریمن‌اند. و آنها که دل و جانشان پاک است و نیک‌رفتار و نیک‌گفتارند و دروغ نمی‌گویند و با دورویی و ریا بیگانه‌اند، از سپاهیان اهورمزدا هستند. و اهورمزدا پشت و پناه آنهاست. همهٔ شما باید روح و فکر خود را از آلودگی‌ها دور نگاه دارید، و راست‌گفتار و درست‌کردار باشید و به پیام زرتشت گوش بدهید.

همه به سخنان او گوش می‌دادند، تا آن که ناگهان صدای ساز و دهل را در میدان شنیدند و فهمیدند که بندبازان و شعبده‌بازان برای هنرنمایی آمده‌اند، و یک باره آن جمع پنجاه شصت نفری پراکنده شدند و برای

تماشا به میدان بزرگ رفتند. حتی هیراد هم همراه آن جمع رفت و تنها کورش در کنار آن سخنران ژنده‌پوش ماند، و نزدیک‌تر رفت و گفت:

— حرف‌های تو به دلم نشست، اما به نظر من بهتر است که نزد روستائیان و چادرنشینان بروی و برای آنها موعظه کنی. من مردم روستا و چادرنشین را بیشتر دوست دارم، و گمان می‌کنم که بسیاری از فرمانروایان و پادشاهان بدترین موجودات روی زمین‌اند.

مرد ژنده‌پوش از روی سکوتی که بر آن ایستاده بود، پائین آمد و در جواب کورش گفت:

— ای جوان!... احساس می‌کنم که آمده‌ای و آماده‌ای که در راه راست قدم بگذاری و به دنیای روشنائی راه یابی. اگر فرصت داری با من همراه و همسفر شو. من درخشش نور را در صورت تو می‌بینم. و مطمئن‌ام که در آینده نام‌آور خواهی شد. چون اهورمزدای بزرگ پشت و پناه توست.

کورش گفت:

— نمی‌توانم با تو همراه شوم. من اهل این حدود نیستم چند روزی در این شهر می‌مانم، و بعد از آن باید به قبیله خود برگردم، اما اگر اهورمزدای بزرگ بخواهد دوباره همدیگر را خواهیم یافت.

و آن مرد گفت:

— به هر حال ماندن من در این شهر بیهوده است. مردم این جا دوست دارند زندگی را بیهوده و بی‌ثمر بگذرانند، و به حرف حق گوش نمی‌دهند، در همه جای دنیا اکثریت مردم دوست دارند در جهالت باقی بمانند. نمی‌خواهند زیاد بدانند. اگر هم چیزهایی می‌دانند همه یاوه و بی‌معنی است. کسانی که روح بزرگی دارند و از مردم عادی بالاترند، می‌توانند در آنها اثر بگذارند. اهورمزدا دنیا را زیبا آفریده است، اما اهریمن در فکر و روح بسیاری از مردم جهان اثر می‌گذارد و آنها را مجذوب خود می‌کند.

آن مرد دیگر چیزی نگفت، و کورش از او جدا شد و به میدان بزرگ رفت.

\*\*\*

تیرداد در این جا سکوت کرد. مثل این که می خواست تأثیر سخنان خود را بر شنوندگان ببیند. گوماتای ماد گفت:

— از اندیشه و فلسفه بسیار والای زرتشت، چیزهائی گفتمی، که در دل من نشست.

تیرداد گفت:

— من در شهر بلخ به دنیا آمده‌ام. در آن جا این آئین طرفدار بسیار دارد. پیروان زرتشت زیبائی و روشنی زندگی خود را مدیون او می دانند.

یاما هوی یهودی گفت:

— من با زرتشت موافق نیستم. زیرا اهریمن را در مقابل اهورمزدا گذاشته است. اما در آئین ما تنها یک خدا وجود دارد. که ما را خلق کرده است. پیامبران ما، ابراهیم و موسی از این خدای یگانه سخن گفته‌اند. و گفته‌اند که خدائی جز او وجود ندارد، و خدایان دیگر بت‌هائی بیش نیستند. این خدایان شما را به پرستش آتش واداشته‌اند. شما چیزهائی را می پرستید که ارزش پرستش را ندارند.

دامون، سالار کاروان که اهل لیدی بود، به خشم آمد و گفت:

— گمان می کنی ما از تو ابله‌تریم و سنگ و چوب را می پرستیم؟... چیزهائی که ما می پرستیم نمادهائی هستند از همان خدای یگانه‌ای که تو می گوئی. تو فقط ظاهر را می بینی و ما روح و عمق را می بینیم.

سیمبار کلدانی گفت:

— دامون، سالار کاروان ما درست می گوید و من می خواهم بگویم که خدایان نگهدار ما هستند. اما خدای یگانه این دوست یهودی ما همیشه

نمی‌تواند معتقدان خود را حفظ کند، و می‌بینیم که یهودیان در همه جا شکست خورده‌اند. و مصری‌ها و آشوری‌ها و بابلی‌ها توانسته‌اند شهرهای آنها را خراب کنند و همه‌شان را به اسارت ببرند.

یاما‌هوی یهودی گفت:

— خدایان شما هم نتوانستند نینوا را فتح کنند و پارسی‌ها بابل را تصرف کردند و خدای یگانه ما بود که به کورش بزرگ یاری کرد تا بابلی‌ها را شکست بدهد و یهودیان را از اسارت رها کند.

آسپادات، افسر ارتش پارس، گفت:

— بهتر است که این بحث‌های بی‌هوده را کنار بگذاریم. کورش بزرگ تنها شهر یاری بود که بعد از پیروزی مردم مغلوب را آزار نمی‌داد و معابد آنها را خراب نمی‌کرد و همه را آزاد می‌گذاشت که به هر شکل که می‌خواهند معبود خود را پرستند. کورش برای تمام مردم جهان قانون نوشت، و به همه خدایان، و همه دین‌ها و آئین‌ها احترام می‌گذاشت. خود او به‌اهورمزدا اعتقاد داشت و اهورمزدا ی بزرگ به‌او یاری کرد که پیروز شود و به شکست خوردگان یاری برساند. هیچ‌گونه تعصبی نداشت و معتقد بود که همه خدایان مردم جهان را به پاکی و نیکی دعوت کرده‌اند... این را هم بگویم که ما آتش پرست نیستیم. بلکه به آتش که گرمابخش است و با شعله‌های خود به هر طرف نور می‌پاشد احترام می‌گذاریم.

یاما‌هوی یهودی گفت:

— حقیقت غیر از این است. مگر خشایارشا مجسمه آنها را نساخت؟... مگر همه شما فرّوهر را به صورت نیم‌تنه‌ای با دو بال نشان نمی‌دهید؟ این، نوعی بت پرستی است.

آسپارات گفت:

— این گونه چیزها با آئین زرتشت ارتباط ندارد، بلکه براساس اعتقادات بسیار کهن آریائی‌ها، این چیزها شکل گرفته‌اند. زرتشت هرگز

نگفته است که برای مرده‌ها قبرهای بزرگ و باشکوه بسازند، حال آن که برای پادشاهان بزرگ آرامگاه‌های بسیار باشکوه می‌سازند.

سته‌زیاس، پزشک یونانی، گفت:

— دوستان! بحث و جدل را تمام کنید. هرکدام از ما اعتقاداتی داریم. و خدایان هر قوم و ملت برای آنان بزرگ و قابل احترام‌اند. در حقیقت اگر یک ملت بر ملت دیگر پیروز می‌شود به علت یاری و پشتیبانی خدایان نیست. خدایان با پیروزی‌ها و شکست‌های یک ملت کاری ندارند، بلکه تأثیرات عمیقی دارند بر روح و فکر یک قوم یا یک ملت. شما آشوری‌ها را در نظر بگیرید، که سال‌ها در تمام جنگ‌ها پیروز بودند و سرزمین‌های زیادی را تصرف کردند، اما عاقبت از همه شکست خوردند، و آواره و سرگردان شدند. این قوم نباید آن پیروزی‌ها و این شکست‌ها را به خدایان خود نسبت بدهد، بهتر است این حقیقت را در نظر بگیریم که ما انسان‌ها فانی هستیم، و اعتقادات و دل‌بستگی‌های ما و حتی خدایان ما در برابر بی‌نهایت بودن جهان و بی‌نهایت بودن زمان چیزی به حساب نمی‌آیند. بسیاری از شکست‌ها و پیروزی‌ها فراموش می‌شوند، انسان‌ها می‌میرند و جز گرد و غبار از آنان چیزی باقی نمی‌ماند. و بسیاری از اعتقادات انسان‌ها هم از بین می‌روند و ما نباید فخر بفروشیم که اعتقادات ما از اعتقادات کشورهای همسایه بهتر و بالاتر است.

همه ساکت شده بودند. مثل این که حقایق را از زبان سته‌زیاس، پزشک یونانی، می‌شنیدند. و به فکر فرو رفته بودند. تنها یاما‌هوی یهودی حقیقت را نمی‌پذیرفت، و می‌گفت:

— همه خدایان رفتنی هستند، و تنها خدای یگانه ما باقی می‌ماند و بس.

بحث و گفت‌وگو در این جا به پایان سید. و دیگر کسی چیزی نگفت. و همه برخاستند و برای خفتن به چادرهای خود رفتند.

## شب ششم دلدادگان رکسانا

هوا ابری بود. تمام روز باران باریده بود و کاروانیان که در زیر باران راه پیموده بودند، پیش از غروب آفتاب به کاروانسرائی رسیدند، و به اشاره سالار کاروان باروبنه را از پشت شترها و قاطرها برداشتند، تا آن شب را در آن کاروانسرا به صبح برسانند. هنوز باران می بارید و آن شب دوستداران داستان کورش در زیر سقف بلندی، گرداگرد آتشی که افروخته بودند، نشستند. و تیرداد که رو به روی شنوندگان روایت خود نشسته بود، می خواست لب به سخن بگشاید، که گوماتای ماد گفت:

— آناهیتا از آسمان باران را برای ما فرستاده است تا حضور او را احساس کنیم. اما باران در یک جا سیلاب های بنیان کن در پی دارد و در جای دیگر سرسبزی و آبادی می آورد. و من که هنوز نفهمیده ام باران را باید تقدیس کرد یا برعکس؟

تیرداد گفت:

— آنچه از جانب آناهیتا می رسد قابل تقدیس است.  
و دیگر دنباله این بحث را نگرفت و به داستان سرائی پرداخت:



«... آن روز تانوکسار و دو مرد همراهش قرار بود منتظر بمانند تا یک مرد سُعدی بیاید و آنها را نزد کسانِ ببرد که با معامله‌گران طلا آشنائی دارند، و کورش و هیراد برای تفریح و وقت‌گذرانی به گوشه‌ای رفتند که زن زیبائی به نام رکسانا در صحنه‌ای می‌رقصید و در آن جا با مرد مرموزی به نام آردیاز آشنا شدند که از فرقه‌ای به نام مایریا سخن می‌گفت... و اما در این هنگام برای سومین بار رکسانای افسونگر به صحنه رقص آمد. و چنان هنرمندانه رقصید که پنداری می‌خواست همه را دلباخته هنر و زیبائی خود کند.

رکسانا زنجیری از طلا، به شکل ماری زَرین در گردن داشت. و با ظرافت و ناز هر دم به سوئی می‌رفت و دستمال حریر ارغوانی را، که از مصر برای او آورده بودند، دور سر و تن خود می‌چرخاند، چنان که گوئی شعله‌ای از آتش در اطراف او طواف می‌دهد. و دوستدارانش که در اطراف صحنه نشسته و به او چشم دوخته بودند، منتظر بودند که ببینند رکسانا آن روز چه کسی را انتخاب می‌کند و دستمال حریرش را به او می‌سپارد.

آردیاز در گوش هیراد گفت:

— باید صبر کرد و دید که رکسانا چه کسی را انتخاب می‌کند و دستمال‌اش را به او می‌دهد تا امشب مهمان او باشد.

هیراد که در آتش هیجان می‌سوخت، به آردیاز گفت:

— بعضی از مردهائی که در اطراف صحنه نشسته‌اند بسیار نیرومند و تنومندند. و عجیب است که هیچ کدام جرأت نمی‌کنند پیش بروند و دستمال را از دست او بربایند.

آردیاز گفت:

— اگر کسی چنین کاری بکند برای همیشه محبت رکسانا را از دست

خواهد داد. هیچ کس نمی‌تواند او را با زور به دوستی با خود وادارد.

هیراد آهی کشید و گفت:

— ما چادر نشینان فقیر، این شانس را ندایم که همسر یک شبۀ رکسانا باشیم. اما من چند چیز گرانبها همراه دارم که اگر مرا انتخاب کند، همه را به او خواهم داد.

آردیاز به او گفت:

— چرا این قدر نومید هستی؟ مگر به آنهایتا اعتقاد نداری؟ شاید آنهایتا به او الهام ببخشد که به سوی تو بیاید و تو را انتخاب کند.

هیراد با شور و هیجان گفت:

— اگر مرا انتخاب کند، همه چیزم را به او خواهم بخشید.

کورش هم در این اشتیاق می‌سوخت، و با خود می‌گفت که اگر رکسانا او را انتخاب کند هرچه دارد به او خواهد داد و جز خنجر غلاف طلائی و یک گردن‌بند طلا چیز دیگری نداشت که نثار رکسانا کند. هیراد همچنان مأیوس بود و در اطراف صحنه مردهائی را می‌دید که لباس‌های گرانبها پوشیده‌اند، و پیدا بود که بازرگان‌اند و مال و ثروت زیادی دارند، و مطمئن بود که او در این میان نمی‌تواند امیدوار باشد...

...در این لحظه‌ها، بی آن که کسی متوجه شود آردیاز به رکسانا اشاره‌ای

کرد، و زیبای افسونگر دوری زد و به طرف هیراد و کورش آمد، آردیاز در گوش هیراد گفت:

— می‌بینی که رکسانا به طرف ما می‌آید. گمان می‌کنم یکی از شما دو نفر را انتخاب کند.

هیراد گفت:

— به هر حال من دست‌بردار نیستم. تا وقتی در سمرقند هستیم، هر روز

می‌آیم تا آن که یک روز رکسانا دستمال حریرش را به من بدهد و...



کوروش سخن او را قطع کرد و گفت:

— هیرادا! مثل این که عقلات را از دست داده‌ای. وقتی مستی شراب از سرت پرید، دیگر به این جا قدم نمی‌گذاری به خاطر یک زن که نباید همه چیزت را به باد بدهی.

هیراد پرخاش‌کنان گفت:

— کوروش! عشق من در اثر مستی نیست. تا عمر دارم رکسانا را فراموش نخواهم کرد. حتی اگر لازم باشد به خاطر او از پدرم و از قبیله‌ام جدا می‌شوم.

آردیاز دست روی شانه هیراد گذاشت و گفت:

— دوستان! بهتر است آرام باشید و آهسته‌تر حرف بزنید همه دارند به شما نگاه می‌کنند

اما رکسانا که به آن سو آمده بود، رقص‌کنان به سوی دیگر رفت و باز به طرف آنها آمد و لبخند زد. زیبای افسونگر در چند قدمی هیراد و کوروش بود، و عطر تن او به هر سو پخش می‌شد.

رکسانا لحظه‌ای در برابر کوروش ایستاد و چشمان خود را بست، و همچنان می‌رقصید. در این لحظه، که همه گمان می‌کردند زیبای افسونگر همسر یک شبه خود را انتخاب کرده است، از آنها دور شد، و دوباره بازگشت، و ناگهان دستمال حریر خود را رها کرد. دستمال روی زانوی هیراد افتاد و او آن را برداشت و بوسید. رکسانا که نگاهش را از او بر نمی‌داشت، همچنان که می‌رقصید با آوازی نرم و دلنشین به او گفت:

— دستمال حریر را نگاه دار و امشب آن را برای من بیاور... با هدیه‌ای که درخور من باشد. غروب آفتاب در کنار دروازه شمالی سمرقند منتظر باش. زنی که موهایش را مثل من بافته، خواهد آمد، و تو را نزد من خواهد آورد.

رکسانا چیزی نگفت و از آنها دور شد. و به انتهای صحنه رفت و از دری که در گوشه میخانه بود بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید. همه نگاه‌ها به هیراد دوخته شده بود و همه به این جوان، که معلوم نبود کیست و از کجا آمده است، با حسرت و حسد نگاه می‌کردند.

آر دیاز دستی به شانه هیراد زد و گفت:

– دوست من!... می‌بینی که آنهایتا به کمک تو آمد! همه آرزو دارند به جای تو باشند.

کورش هم که در این بازی بازنده شده بود، گفت:

– هیراد! من باید به کاروانسرا بروم و بینم که پدرت و همراهانش برگشته‌اند یا نه؟ فردا صبح همدیگر را می‌بینیم.

کورش وقتی از میخانه بیرون رفت، فضا را ارغوانی می‌دید، غروب شده بود. و او با شتاب به سوی کاروانسرا رفت. تانوکسار و همراهانش هنوز بازنگشته بودند. به اتاقی رفت که در کاروانسرا به آنها داده بودند. در این اتاق وسیع که کف آن کاه‌گلی بود، در غیاب او اتفاقاتی افتاده بود، و باروبنه آنها را برده بودند. نزد صاحب کاروانسرا رفت، و از او پرسید که چه برسر باروبنه آنها آمده است؟ صاحب کاروانسرا گفت که «بعد از ظهر امروز مردی آمد و از طرف تانوکسار پیام آورد که باروبنه را بردارد و برای او ببرد.» کورش نام و مشخصات آن مرد را پرسید، صاحب کاروانسرا گفت:

– این مرد از آشنایان، و گمان می‌کنم از دوستان و همراهان تو باشد. همان کسی است که دیروز و امروز صبح، او را با تانوکسار دیده بودم باید از فرقه ما بریا باشد. موهایش را مثل پیروان این فرقه بافته بود.

کورش چیزی نگفت. نگران و پریشان شده بود. به اتاق برگشت. و همه گوشه‌ها را دید و متوجه شد که همه چیز را برده‌اند. اما به خاطر داشت که

تانوکسار اسلحه و وسایل و ابزار مفرغی را که با خود آورده بود، در یک خورجین ریخته و زیر بستر خود پنهان کرده بود. بستر او را کنار زد و خورجین را یافت، هرچه بیشتر فکر کرد که چرا تانوکسار این مرد را فرستاده است تا اثاث و باروبنه آنها را همراه ببرد، کمتر به نتیجه می‌رسید. و ناچار به اصطبل کاروانسرا رفت و اسب خودش و اسب هیراد را در آن جا دید. زین‌های این دو اسب و کمان تیردان هم دست نخورده بودند. با این وصف نگرانی‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد، و نمی‌فهمید که چرا تانوکسار او و پسرش، هیراد را فراموش کرده، و از آن مرد خواسته است که باروبنه را ببرد؟ آیا قصد داشته است که به جای دوری برود؟ در این صورت چرا برای او و هیراد پیغامی نفرستاده است... و بار دیگر نزد صاحب کاروانسرا رفت و چیزهایی پرسید، و او گفت که تانوکسار و دو جوان همراهش نزدیک ظهر از این جا رفتند، و جز آن دو اسب، بقیه اسب‌ها را با خود بردند... کورش دوباره به شهر رفت. به میخانه رسید از صاحب میخانه سراغ هیراد را گرفت، و او گفت که هیراد بعد از آن که وجه می را پرداخت، بیرون رفت. کورش از او پرسید که خانه رکسانا کجاست، و او در جواب گفت:

– نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌داند خانه او کجاست. اما می‌دانم که به مهمانان یک شبه‌اش می‌گوید که نزدیک دروازه شمالی سمرقند منتظر فرستاده او باشند و تا حال هیچ کدام از مهمانان یک شبه او باز نگشته‌اند تا بگویند که به کجا رفته‌اند.

کورش از آن جا به طرف دروازه شمالی سمرقند رفت. هوا تاریک شده بود و دروازه را بسته بودند. و گروهی از نگهبانان در آن جا پاس می‌دادند، تا مبادا اقوام مهاجم شبانه به شهر هجوم آورند و دست به قتل و غارت بزنند.

کورش از رئیس پاسداران، که در روشنائی ضعیف چراغی نشسته بود چیزهایی پرسید. او از رکسانا و داستان و چیزی نمی دانست و ناچار او را به حال خود گذاشت و به کاروانسرا برگشت. دیروقت بود، خسته بود و به خواب رفت...»

\*\*\*

باران همچنان می بارید. و شنوندگان داستان در زیر سقف بلندی نشسته بودند و می خواستند دنبالهٔ این حوادث پرهیجان را از زبان تیرداد بشنوند. تیرداد گفت که دیگر خسته شده است، و بهتر است که همه بروند و بخوابند و این شب بارانی را به صبح برسانند.

## شب هفتم معمای رکسانا

آن شب کاروانیان بی‌صبرانه در انتظار شنیدن دنباله داستان بودند، تا بفهمند که بر سر هیراد و تانوکسار و همراهانش چه آمده است، و تیرداد وقتی شنوندگان داستان به جای خود نشستند و به او چشم دوختند، رشته کلام را به دست گرفت و چنین گفت:

«صبح آن شب، تازه آفتاب درآمده بود که کورش در کوچه‌های سمرقند به این سو و آن سو می‌رفت، بلکه اثری از هیراد و تانوکسار و همراهانش بیابد. هیراد هنوز بازنگشته بود، و تانوکسار پیغامی نفرستاده بود و کورش نمی‌دانست که جویندگان طلا به کدام سو رفته‌اند. و سرانجام در جست و جوی هیراد به میخانه‌ای رفت که رکسانا گاهی در آن جا می‌رقصید. صبح بود و در میخانه کسی نبود جز زنی که مشغول رفت و روب بود. و آن زن به او گفت که پیر می‌فروش خوابیده است، و اگر قصد دیدنش را دارد باید نزدیک ظهر به آن جا بیاید.

کورش به کاروانسرا برگشت، و این بار سوار بر اسب بیرون آمد، از دروازه شمالی سمرقند بیرون رفت و چند ساعتی را در کنار باغ‌ها و کشتزارهای آن منطقه با اسب به‌هرسو تاخت کرد، بلکه بتواند کسی را

بیباید که هیراد یا تانوکسار و همراهاننش را دیده باشد. اما سعی او بی فایده بود. گاهی از اسب پیاده می شد و از روستائیان و باغبانها سراغ دوستاننش را می گرفت و آنها می گفتند که چنین کسانی را در آن اطراف ندیده اند. اما همه آنها مهربان و مهمان نواز بودند. و برای او گل و میوه می آوردند. یک روستائی برای او انار آورد و دیگری گلابی، که هنوز در جنوب ایران ناشناخته بود. یکی از روستائیان هم برای او چند دانه هملوی شیرین و پرآب آورد، که آن را سیب پارسی می نامید، و می گفت که درخت آن را از ایران آورده، و در آن جا کاشته اند.

عصر آن روز کورش به کاروانسرا بازگشت. هیراد بازنگشته بود. داستان را با صاحب کاروانسرا در میان گذاشت، و او گفت که نام رکسانا را شنیده، و تا حال او را ندیده است.

کورش به او گفت که نگران بازگشت هیراد است، صاحب کاروانسرا که پیر مرد جهان دیده ای بود، گفت:

— وقتی عشق و هوس به جان آدمی می افتد دنیا را از یاد می برد، و همه چیز را فدای معشوق می کند. حتی پدر و مادر و دوستانش را به خاطر یک زن فدا می کند. به گمان من بی خود دل واپس شده ای. وقتی که دوست تو سکه های طلایش تمام شد، این زن او را از خانه اش بیرون می اندازد، و خواه و ناخواه هیراد نزد تو می آید. این جور زن ها تا وقتی تو را دوست دارند و ناز و نوازشات می کنند که مال و ثروت داشته باشی. و همه را به پای آنها بریزی، وقتی مفلس شدی تو را به کوچه می اندازند.

کورش با خود می گفت که این مرد سرد و گرم روزگار را چشیده، و بهتر از او دنیا را می شناسد. کمی آرام شد و اسب خود را به اصطبل برد، و بار دیگر به همان میخانه رفت اما همه اندوخته آنها نزد هیراد بود، و او حتی چند سکه نداشت که برود و در آن جا غذا و شرابی بخورد. ناچار

به فکر افتاد که گردن بند طلای خود را برای این منظور بدهد و منتظر بماند که رکسانا برای رقص بیاید و با این فکر وارد میخانه شد. در آن جا چند نفری روی سکوها نشسته بودند و از نوازندگان و رکسانا خبری نبود. میخانه دار به او گفت که آن شب رکسانا برای رقص نخواهد آمد. کورش که مأیوس شده بود، می خواست بیرون برود که کسی او را صدا زد و آردیاز را دید که در کنار مرد سالخورده ای روی سکوئی به بالش تکیه داده است. از سر و وضع آن مرد سالخورده پیدا بود که از بازرگانان ثروتمند سمرقند است. آردیاز از کورش خواست که در کنارش بنشیند. و از او پرسید که چرا دوباره به میخانه آمده است؟

کورش گفت:

«تمام روز را این طرف و آن طرف رفتم که دوست خود را پیدا کنم. دل واپس او هستم.»

آردیاز خندید و گفت:

«معلوم می شود که دوست تو رکسانا را سخت مجذوب خودش کرده، که امروز هم او را در خانه خود نگاه داشته است.»

کورش گفت:

«کاش این طور باشد! اما من می خواهم هرچه زودتر هیراد را ببینم... آردیاز!... حتماً تو می دانی که خانه رکسانا کجاست.»

آردیاز کمی مکث کرد و سپس گفت:

«می دانم خانه او کجاست. اما نمی توانم به تو بگویم. تا وقتی که خود او این اجازه را به من ندهد نمی توانم نشانی خانه او را به کسی بدهم.»

کورش گفت:

«من در این شهر غریب ام. و باید به هر ترتیبی هیراد را پیدا کنم... اگر نشانی خانه رکسانا را به من بدهی، نخواهد فهمید که این نشانی را تو به من

داده‌ای.

آردیاز گفت:

— ولی او حقیقت را می‌فهمد. همین که بیاید و از کسانی که در این میخانه هستند پرس و جو کند به حقیقت پی می‌برد.

کورش که به خشم آمده بود، از جا برخاست و گفت:

— نمی‌توانم تو را وادار کنم که حقیقت را بگوئی اما اگر دوست خود را پیدا نکنم، از سمرقند می‌روم به اردوگاه قبیله مردان. و جنگاوران قبیله را همراه خودم می‌آورم و می‌آیم و همه جا را زیر و رو می‌کنم. آن وقت تمام شهر را خانه به‌خانه می‌گردیم تا هیراد و پدرش را پیدا کنیم.

آردیاز دست‌های خود را به علامت صلح بالا برد و گفت:

— دوست عزیز!... بهتر است زیاد سخت‌گیری. احتیاج به لشکرکشی نیست، من دوست تو را پیدا می‌کنم. اما از پدر هیراد چیزی نمی‌دانم. چون تا حال او را ندیده‌ام. اما به‌خانه رکسانا می‌روم، و اگر هیراد در آن جا باشد او را نزد تو می‌آورم. و اگر هیراد در خانه رکسانا نباشد، می‌آیم و قضیه را به تو خبر می‌دهم.

لحن دوستانه آردیاز، کورش را آرام کرد و در کنار او نشست و گفت:

— آردیاز! من باید رکسانا را ببینم. در حقیقت به دوستم هیراد، حسادت می‌کنم. تریبی بده که من و رکسانا همدیگر را ببینیم، و در عوض...

کمی مکث کرد، و در دنباله سخن خود گفت:

— اسبام را به تو می‌دهم. اسب خوبی دارم که مثل باد می‌دود و خسته هم نمی‌شود.

آردیاز با خنده گفت:

— نمی‌دانستم که همچو اسب خوبی داری. اسب‌ات را نگه دار برای خودت. به خاطر دوستی هرکاری که بتوانم برای تو می‌کنم. و از تو چیزی



نمی‌خواهم اما چون می‌خواهی همسر یک شهبه رکسانا باشی، باید هدیه  
ارزشمندی به او بدهی. وگرنه تو را نمی‌پذیرد.

کوروش گردن‌بند طلای خود را که خبر نداشت از اژدهاک پادشاه ماد  
به او رسیده است، از گردن باز کرد و به دست آردیاز داد و گفت:

— این گردن‌بند را به او می‌دهم.

آردیاز به آن نگاهی انداخت و گفت:

— گردن‌بند بی‌نظیری است، هدیه شاهانه‌ای است.

کوروش گفت:

— این هدیه را به تو می‌سپارم که به رکسانا بدهی.

آردیاز گفت:

— این گردن‌بند را نگاه دار و خودت به دست او بده... کوروش عزیز!...

یکی دو روز پیش نیست که با تو آشنا شده‌ام، و در همین مدت کوتاه  
فهمیده‌ام که جوان بسیار خوب و برآزنده‌ای هستی... من می‌روم و رکسانا  
را می‌بینم. غروب آفتاب نزدیک دروازه شمالی سمرقند منتظرم باش... در  
آن جا جواب رکسانا را به تو خواهم گفت.

کوروش با شتاب به کاروانسرا بازگشت. باز هم از هیراد خبری نبود با  
این وصف اسب او را هم زین کرد تا با خود ببرد، که اگر هیراد نزد رکسانا  
باشد بتواند سواره به سمرقند بازگردد. و سوار بر اسب به سوی دروازه  
شمالی سمرقند رفت.

آفتاب غروب کرده بود و مردم به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. کوروش  
چنان شیفته دیدار رکسانا بود، که گاهی با خود می‌گفت که شاید این  
گردن‌بند هم برای او کم باشد!

وقتی به دروازه شمالی رسید، آردیاز را دید که با یکی از نگهبانان  
دروازه سخن می‌گفت، کوروش از اسب پیاده شد و منتظر ایستاد. آردیاز

وقتی او را دید آمد و با خنده گفت:

— کورش! مثل این که آنایتا تو را دوست دارد. من رکسانا را در خانه‌اش دیدم و از خوبی و صفای تو برای او داستان‌ها گفتم و با آن که دلش می‌خواست امشب آسوده بخوابد، خواهش تو را قبول کرد. سپس آردیاز به اسب کورش نگاه می‌انداخت و او را نوازش کرد و گفت:

— راست می‌گفتی. اسب تو بی‌نظیر است. اما چرا با دو اسب آمده‌ای؟  
کورش گفت:

— این اسب مال دوست من هیراد است.. راستی هیراد را در خانه رکسانا دیدی؟

آردیاز به چشم‌های کورش نگاه کرد و گفت:

— هیراد را در آن جا ندیدم. رکسانا می‌گفت که هیراد صبح زود، بعد از طلوع آفتاب از خانه‌ او رفته است. و بیش از این چیزی از او نرسیدم. چون رکسانا رازدار است و راز کسی را فاش نمی‌کند.  
کورش کمی نگران شد و گفت:

— اگر صبح زود بیرون رفته باشد باید ظهر یا بعداز ظهر به کاروانسرا بازگشته باشد شاید رازی در این میان است که من از آن خبر ندارم.  
آردیاز به کورش اشاره کرد که افسار اسب‌ها را به دست بگیرد، و در کنار او پیاده راه بیفتد تا به خانه رکسانا برسند. و در بین راه گفت:

— برای هیراد نگران نباش، دیشب در شراب‌خواری زیاده‌روی کرده بود و شاید دیشب هم بیدار مانده، و امروز ناچار شده است که در گوشه‌ای، زیر درختی به خواب برود. مطمئن‌ام که فردا صبح او را در کاروانسرا خواهی دید... راستی به رکسانا گفتم که هدیه شاهانه‌ای برای او داری و امشب او به‌تنهایی برای تو خواهد رقصید و با تو شام خواهد

خورد... من از تو چیزی نمی‌خواهم، جز آن که رضایت بدهی امشب با تو  
و رکسانا شام بخورم. و بعد از شام دیگر نمی‌مانم و به‌خانه می‌روم.

کوروش گفت:

— تو دوست خوبی هستی. اهورمزدا و آناهیتا مقدر کرده‌اند که امروز  
ما با همدیگر همراه باشیم. اگر رکسانا بپذیرد می‌توانیم امشب سه نفری  
شام بخوریم.

آردیاز گفت که «رکسانا رضایت داده، و قضیه را به‌او گفته است.»  
ساعتی بعد در مقابل یک در بزرگ چوبی ایستادند و بعد از چند لحظه  
مکث وارد باغ بزرگی شدند، که پر از درختان گوناگون و گل‌های رنگارنگ  
بود. شب شده بود و عطر گل فضا را معطر کرده بود. نسیم ملایمی  
می‌وزید و هزاران پرندۀ به‌شاخه‌های درختان پناه برده بودند و شادمانه  
نغمه‌سرائی می‌کردند. کوروش و آردیاز از میان درختان باغ گذشتند و  
به‌ساختمانی رسیدند که مثل بیشتر بناهای آن حدود به‌رنگ سفید بود،  
یک طبقه هم بیشتر نداشت. و سقف آن شیب ملایمی داشت که در هنگام  
زمستان و باریدن برف، دیگر نیازی به‌برف‌روبی نبود.

زن جوانی که لباس گشاد و پر نقش و نگاری پوشیده بود به‌استقبال آنها  
آمد. و این زن به‌زن جوان دیگری که همراه او آمده بود اشاره کرد که  
اسب‌ها را به‌اصطبل ببرد، و آنها را به‌اتاقی برد که بسیار وسیع بود و نقش  
زنی را در حال رقص روی دیوارهایش نقاشی کرده بودند. نیمی از کف  
اتاق را با فرش پوشانده بودند و نیمی دیگر را با پوست خرس و پلنگ.  
چندین چراغ مفرغی را در گوشه و کنار اتاق روشن کرده بودند کوروش و  
آردیاز روی بالش‌های بالای اتاق نشستند. زن جوان به‌آنها گفت که خانم  
رکسانا تا چند دقیقه دیگر خواهند آمد.

کوروش که در قبیله با زندگی ساده‌چادرنشینان انس گرفته بود، و با این

سبک زندگی پر از زیبایی و تجمل عادت نداشت با تعجب به هر سو نگاه می‌کرد. چند لحظه بعد دختر جوانی که لباس کوتاهی پوشیده بود و گردن‌بند طلائی داشت، آمد و در طشت نقره دست‌ها و پاهای آنها را شست، و دختر دیگری، که به نظر می‌آمد خواهر او باشد، از پی او آمد و در یک سینی نقره حوله‌ای را آورد و دست‌ها و پاهای آنها را خشک کرد و با عطر آغشته ساخت.

و بعد از رفتن آن دو دختر، دختر دیگری آمد و شراب آورد و در جام‌های طلا برای آنها شراب ریخت.

کورش به اشاره آردیاز جام خود را برداشت و به لب برد... و در این هنگام پنج زن که بسیار زیبا خود را آرامسته بودند، آمدند و هر کدام سازی با خود داشتند. یکی چنگ می‌نواخت، و دیگری بریط و موسمی نی و چهارمی سیتار و پنجمی تنبور. و این نوازندگان در گوشه‌ای نشستند و نواختن را آغاز کردند.

آردیاز به کورش گفت:

— می‌بینی که رکسانا چه دم و دستگاهی دارد؟ مثل یک ملکه زندگی می‌کند. و چه شاهانه پذیرای همسران یک شبه خود می‌شود. من کسانی را می‌شناسم که آرزو دارند شبی را مهمان رکسانا باشند و صبح آن شب جان بسپارند... و می‌بینی که چه زن‌های زیبایی در خدمت او هستند. اما رکسانا در میان این زن‌ها مثل خورشید است در میان ستارگان.

در آن لحظه که نوازندگان نغمه شاد و روح‌نوازی را می‌نواختند، دری باز شد و رکسانا به اتاق آمد. مثل آن بود که آفتاب در آمده باشد. زیبای افسونگر چنان قدم برمی‌داشت که پنداری می‌خرامد و می‌رقصد. در آن حال آمد و در کنار کورش نشست و گفت:

— به‌خانه من خوش آمدی. برکت آن‌هایتا از آن تو باد!

کوروش گفت:

— زیبایی تو پایدار باشد، و آناهیتا همیشه نگاهدار تو باد!  
سپس رکسانا در میان کوروش و آردیاز نشست و دختران خدمتکار  
برای آنها شام و شراب آوردند.

کوروش گفت:

— رکسانا!... متشکرم که به خواهش من جواب مساعد دادی... و این  
هم هدیه ناچیزی است که می‌خواهم تقدیم تو کنم.  
و گردن‌بند را از گردن خود باز کرد و در مقابل او گذاشت. این گردن‌بند  
بسیار زیبای طلا، که نقش‌های بی‌نظیری داشت، زیر نور چراغ  
می‌درخشید. رکسانا زیبایی این گردن‌بند گرانها و بی‌نظیر را ستود و آن را  
پذیرفت.

آردیاز گفت که این گردن‌بند در برابر لطف و مهربانی رکسانا ناچیز و  
کم‌ارزش است. و کوروش سخن او را تأیید کرد، و دربارهٔ هیراد از رکسانا  
پرسید. زیبای افسونگر گفت:

— هیراد دیشب در این جا بود و سکه‌های طلای خود را که اندوختهٔ او  
بود، و چندان ارزشمند هم نبود، به من داد و من بی آن که چیزی بگویم  
پذیرفتم. چون برای من مال دنیا ارزشی ندارد و اگر کسی را برای همسری  
یک شبهٔ خود انتخاب می‌کنم، به خاطر مال و دارائی او نیست.

کوروش گفت:

— امشب که به‌خانه تو آمدم همه چیز را فهمیدم و متوجه شدم که نام تو  
در سمرقند بی خود و بی‌جهت سر زبان‌ها نیفتاده، اما می‌خواهم بدانم که  
هیراد چه وقت از خانهٔ تو بیرون رفته است؟

رکسانا در جواب او گفت:

— امروز صبح از این جا رفت. وقت طلوع آفتاب. دیشب در

باده خواری زیاده‌روی کرده بود. و موقع رفتن سرمست بود. شاید در گوشه‌ای خوابیده باشد

کورشر دیگر چیزی نگفت. و با تماشای زیبایی رکسانا هرچیز دیگر را از یاد برده بود. رکسانا بسیار کم می‌خورد و کم می‌نوشید. کورشر هم در خوردن غذا و شراب تعادل را نگاه می‌داشت، نمی‌خواست هوش و عقل خود را از دست بدهد، در این حال برای آردیاز و رکسانا داستان شکارهای خود را در دشت‌ها و کوهستان‌ها شرح داد، و رکسانا از او پرسید:

تا حالا برای شکار به دشت‌های شمال سمرقند رفته‌ای؟

کورشر در جواب گفت که تا حال به آن سو نرفته است و اگر همراهی بیابد که دشت‌های شمالی را بشناسد، به آن سو خواهد رفت.

بعد از این گفت و گوها شیرینی و شراب خوردند. و کورشر چند جرعه از شراب معطری را که در جام او ریخته بودند نوشید، و احساس کرد که مستی غیرعادی و عجیبی بر او چیره شده است. حال آن که در باده‌خواری زیاده‌روی نکرده بود. پنداری روح و ذهن او از زمین فاصله گرفته‌اند و به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کردند.

در این هنگام آردیاز با آنها خداحافظی کرد و رفت، و آنها را با هم تنها گذاشت.»

\*\*\*

تیرداد داستان خود را در این جا ناتمام گذاشت. شب از نیمه گذشته بود و شنوندگان داستان از جا برخاستند، تا بروند و بخوابند. چون فردا صبح، بعد از طلوع آفتاب ناچار بودند با کاروان همراه شوند و راه درازی را پیمایند.

## شب هشتم شکار

کاروان آهسته آهسته به سوی کوهستان‌های آسیای صغیر پیش می‌رفت. شنوندگان داستان تاریخی کورش، در این میان به فکر ماجراهای جوانی او بودند و بی‌صبرانه در انتظار غروب آفتاب بودند، تا به نقطه امنی برسند، و کمی بیاسایند و سپس دنباله داستان را از تیرداد بشنوند. حتی کسانی که داستان کورش را پیش از این شنیده بودند، روایت جذّاب تیرداد از این داستان برای آنها تازگی داشت. و از ماجراهای عاشقانه کورش، و به‌تعبیری «خطاهای ایام جوانی» او بی‌خبر بودند. حتی یاماها‌های یهودی هم که با اعتقادات مذهبی کورش و رکسانا، که آنها را ستایش می‌کردند، مخالف بود، با اشتیاق می‌خواست بدانند که داستان به‌کجا می‌انجامد.

و آن شب تیرداد برای شنوندگان مشتاق داستان چنین گفت:

\*

«در تاریک و روشن سپیده‌دم، کورش با صدای آرام رکسانا از خواب بیدار شد. چراغ هنوز روشن بود، و روشنائی ضعیفی به‌هرسو می‌تابید. کورش وقتی چشم باز کرد رکسانا را دید.

در نگاه او مهربانی و صفای عجیبی می دید، و نمی توانست باور کند که زنی همچون رکسانا که هر شب را در کنار مرد بیگانه‌ای به صبح می‌رساند، نگاهش این قدر مهربان و روح‌نواز باشد.

کوروش در جای خود نیم‌خیز شد و رکسانا به او گفت:

— دیشب هم مثل همه شب‌های عالم به پایان رسید و سپیده دمید. گمان می‌کنم بهتر باشد که زودتر از این جا بروی.

کوروش از او پرسید که آردیاز کجاست؟ و رکسانا در جواب او گفت که آردیاز رفته است. و با لحنی دلنشین و در عین حال هشداردهنده گفت: — کورش! باید بروی. باید هرچه زودتر بروی. چون جان تو در خطر است.

کوروش مبهوت شده بود. چون تا این لحظه گمان می‌کرد که در خانه رکسانا از هر جهت در امن و امان است. اما رکسانا برای آن که به او بفهماند که در اطراف او چه می‌گذرد، بار دیگر گفت:

— کورش! باید زودتر بروی. مثل این که ناینا هستی و حقیقت را نمی‌بینی. زودتر برو!... زودتر از این جا فرار کن!

کوروش با تعجب بیشتر به او نگاه می‌کرد. معنی و مفهوم سخن او را نمی‌فهمید. رکسانا ناچار با صراحت بیشتری حقیقت را برای او شرح داد: — باید چشم‌های تو را باز کنم، تا درست اطراف خودت را ببینی... تو هیچ چیز را نمی‌بینی و نمی‌فهمی... این مرد، یعنی آردیاز، که به ظاهر با تو مهربان است، بدترین دشمن توست، و متوجه نیستی که با دست او به این دام افتاده‌ای.

کوروش هنوز نمی‌توانست حقیقت را باور کند. لب‌خند می‌زد و هشدارهای رکسانا را به جد نمی‌گرفت. رکسانا که می‌دید این جوان از خواب غفلت بیدار نمی‌شود، ناگزیر او را در جریان واقعیات گذاشت:



— آردیاز از اعضای مؤثر، و در واقع از رهبران فرقه مایریاست. مایریاها معتقدند که آدمیزاد، گرگ دویائی است که از هرگرگی خونخوارتر است. داد و ستد طلای این منطقه به دست آنهاست. در منطقه ای که آریماسبها زندگی می کنند معادن طلا بسیار است، پیروان فرقه مایریا، به آریماسبها مواد مخدری را که از هند می آورند، می رسانند و از آنها طلا می گیرند. حتماً داستان قهرمان افسانه ای مایریاها، «تراتانو» را شنیده ای که می گویند قاتل اژدهائی است که دخترهای باکره را در زندان خود نگاه می دارد و در واقع منظورشان از آزاد کردن دخترهای باکره، شمش های طلائی است که از آریماسبها می گیرند و همراه می آورند. افسانه اژدها را هم خود آنها جعل کرده اند. مایریاها با این همه طلا و ثروتی که در اختیار دارند حاکمان شهرهای این اطراف را خریده اند و زیر نفوذ گرفته اند. هم ثروت دارند و هم قدرت. اسم رمز آنها «آیشما» است. که بین خودشان اگر به زبان آید برای شناسائی همدیگر است. اما اگر بیگانه ای کلمه «آیشما» را به زبان بیاورد او را به ترتیب خواهند کشت.

کوروش ناگهان به یاد آورد که آن مرد بیگانه در کاروانسرا به تانوکسار گفته بود برای آشنائی با کسی که نزدیک دروازه شمالی سمرقند نزد او می آید، کلمه «آیشما» را به زبان بیاورد، تا راه رسیدن به معادن طلا را به او نشان بدهد. و داستان را برای رکسانا بازگفت. رکسانا آهی کشید و گفت: — هرکس مال و ثروتی همراه داشته باشد و به دام مایریاها بیفتد، او را می کشند، و مال او را غارت می کنند.

کوروش باشتاب از جا پرید و لباس پوشید و از رکسانا پرسید که چرا برای او، که بیگانه ای بیش نیست، این اسرار را فاش می کند؟ رکسانا گفت: — من کنیز آردیاز هستم. هرچه در این جا هست مال اوست. آردیاز مرا، وقتی که بچه بودم از پدر و مادرم که بسیار فقیر بودند خریده است.

آردیاز به من کمک کرده است تا رقص و موسیقی را بیاموزم و این زندگی پر تجمل را او برای من فراهم کرده است و در عین حال که مرا دوست دارد، وادارم می‌کند که هر شب همسر کسی باشم. و هرکس که مهمان یک شبه من باشد بی تردید به دست آردیاز کشته می‌شود... شاید متوجه نشده باشی که در شراب معطری که دیشب خوردی، گیاه مخدری ریخته‌اند که از هند می‌آید، و حتی قوی‌ترین مردان را سست و ضعیف می‌کند. و مهمان یک شبه من وقتی از این خانه بیرون می‌رود تا خود را به دروازه سمرقند برساند، در بین راه با آردیاز و چند سوال مسلح سیاه‌پوش روبه‌رو می‌شود، که همه از پیروان فرقه‌مایریا هستند. آردیاز به او فرصت می‌دهد که بگریزد، و با سوارانش او را دنبال می‌کند. و در واقع می‌خواهد او را شکار کند. موقعی که این مرد گریزان خسته می‌شود و دیگر یارای دویدن یا گریختن ندارد، او را با طناب می‌بندد و آن قدر دنبال اسب خود روی زمین می‌کشد، که جان می‌دهد، و این موجود مفلوک را در گودالی می‌اندازد و می‌رود.

کورش پرسید:

— گمان می‌کنی هیراد هم چنین سرنوشتی داشته است؟

رکسانا گفت:

— ظاهراً او هم به دام آردیاز و سواران بی‌رحم او افتاده است.

کورش با خشم گفت:

— تو او را به دام انداخته‌ای.

رکسانا گفت:

— به هر حال اگر آردیاز بفهمد که این راز را فاش کرده‌ام، به من رحم

نخواهد کرد.

کورش پرسید که چرا حقیقت را به هیراد نگفته است؟ رکسانا چند

لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس گفت:

— نمی‌دانم. امروز احساس عجیبی دارم که برای من غریب و کاملاً تازه است. می‌خواهم که تو زنده بمانی، اما می‌ترسم که دیر شده باشد. چون آردیاز و سواران بی‌رحم او منتظر تو هستند. همان طور که گفتم آنها معمولاً به شکار خود فرصت می‌دهند که بگریزد و سپس او را تعقیب می‌کنند. می‌خواهند شکار خود را با زجر و شکنجه بکشند.

کوروش فکری کرد و گفت:

— ظاهراً از این نوع شکار لذت می‌برند.

رکسانا با محبت دست کوروش را در دست‌های ظریف خود گرفت و

فشرده و گفت:

— کوروش! من از مرگ نمی‌ترسم به‌هیراد هم، کم و بیش حقیقت را گفتم، اما باور نکرد.

در این لحظه کوروش احساس می‌کرد که قدرت خود را باز یافته است و

از مرگ نمی‌هراسد و با مهربانی و محبت در چشم‌های رکسانا نگرین است و گفت:

— من از تو کینه‌ای در دل ندارم. چون بازبچه دست آردیاز هستی. و

برفرض که کشته شوم، غصه‌ای ندارم. چون آخرین شب عمر را در کنار

تو گذرانده‌ام... مطمئن باش نمی‌گذارم بفهمد که تو حقیقت را به من گفته‌ای.

کوروش دیگر درنگ نکرد و به‌سوی اصطبل رفت. در آن جا اسب خود

و اسب هیراد را دید، و ستوجه شد که آردیاز برای آن که بیشتر از شکار

لذت ببرد، و صحنه تعقیب را طولانی‌تر کند، کمان و تیردان او را هم با

خود نبرده است... و با شتاب هردو اسب را زین کرد، و تیردان و کمان، و

شمشیر تانوکسار را که با خود آورده بود، به‌پشت زین بست، و سوار

براسب از باغ بزرگ بیرون رفت.

در انتهای یک گذرگاه، همچنان که رکسانا گفته بود، آردیاز را بیشاپیش چند سوار سیاه‌پوش دید که یکی از آنها درفشی با نقش ازدها بردوش داشت، و کورش برای آن که وانمود کند که چیزی نمی‌داند، و رکسانا چیزی به او نگفته است، به طرف آنها رفت و به آردیاز سلام کرد و گفت:

— دوست عزیز! از تو ممنونم که مرا با رکسانا آشنا کردی... باید زودتر بروم و در کاروانسرا دوستانم را پیدا کنم، تا هرچه زودتر راه بیفتیم و از سمرقند برویم.

کورش گمان می‌کرد که با این نیرنگ آردیاز را فریب داده است، اما او جوان بود و هنوز آدمیزادگان بی‌رحم را درست نمی‌شناخت. آردیاز به او نگاهی کرد و زهرخندی زد و با لحنی تهدیدبار گفت:

— کورش!... تو شبی را با رکسانا گذرانده‌ای، و باید کشته شوی... دیشب می‌گفتی که در شکار خرس و پلنگ ورزیده و کارکشته‌ای من هم شیفته شکارم. اما طعمه من جانوران وحشی نیستند، طعمه من کسانی هستند مثل تو و هیراد... با این حال فرصتی به تو می‌دهم که اگر چابک و نیرومند باشی می‌توانی از چنگ ما بگریزی. می‌توانی با اسب به هر طرف که می‌خواهی بروی. دنبال تو خواهیم آمد، تو آهو خواهی شد و ما هم گرگ‌های خون‌آشام...

کورش که فهمیده بود چاره‌ای جز تسلیم ندارد، با حرکتی بسیار سریع شمشیر خود را از غلاف درآورد، و به چابکی به یکی از سواران سیاه‌پوش حمله برد و او را از اسبش به زمین انداخت، و سپس با سرعت به طرف صحرا گریخت.

سواران سیاه‌پوش که از چابکی او مبهورت شده بودند، ناگهان به خود آمدند و همراه آردیاز او را دنبال کردند. کورش که اسب یدکی هیراد را با

خود آورده بود، آن را رها کرد، تا بتواند با سرعت بیشتری به پیش بتازد. اما آردیاز و سواران سیاه‌پوش از او دست برنمی‌داشتند، و در آن حال فریادهای هولناکی می‌کشیدند و به‌تاخت دنبال او می‌رفتند. و کورش ناچار به سوی صحرا می‌گریخت. و کم‌کم از سمرقند دور می‌شد.

کورش این هنر را نیز از جنگجویان ایرانی آموخته بود که گاهی مانند آنها در حین فرار باز می‌گشت و به مهاجمان که دنبال او می‌تاختند حمله می‌برد و یکی از آنها را که غافلگیر شده بود از اسب به زمین می‌انداخت. یکی از مهاجمان که از بقیه دلیرتر بود به او نزدیک شده بود و می‌خواست نیزه‌اش را به پهلوی او فرو کند، که کورش ناگهان برگشت و با مهارتی باورنکردنی تیری را به کمان گذاشت و به سوی او پرتاب کرد و او را به خاک افکند.

کورش همچنان می‌تاخت و دوباره تیری را به کمان گذاشت، و سوار دیگری را با این تیر به خاک انداخت. سواران سیاه‌پوش از سرعت خود کاسته بودند و با احتیاط به او نزدیک می‌شدند. آردیاز که توقع چنین مقاومتی را از شکار خود نداشت، همراهان را به تعقیب او تشویق می‌کرد و می‌گفت:

— این جوان دیوانه‌تر از آن است که ما گمان می‌کردیم. باید آن قدر دنبالش برویم که اسب او خسته شود و خود او از پا دربیاید. باید به هر تریبی او را از بین ببریم، وگرنه می‌رود و با تمام سواران قبیله‌اش به جنگ ما می‌آید. و آن وقت باید با یک قبیله بجنگیم. که همه آنها سواران و تیراندازانی به‌چابکی او هستند. باید او را سر به نیست کرد.

سواران سیاه‌پوش به تشویق آردیاز، دست از تعقیب برنمی‌داشتند و همچنان می‌تاختند و در یک صحرای بی‌انتها پیش می‌رفتند.

کورش به کوره‌راه پر از گرد و غباری رسیده بود، همچنان پیش

می‌تاخت، و کم‌کم از سواران سیاه‌پوش بسیار پیش افتاده بود، و آنها در میان گرد و غبار چیزی را نمی‌دیدند. او که مطمئن شده بود از دسترس سواران مهاجم دور شده است، پشت درختستانی که در سر راه او بود، مخفی شد و تیری را در کمان نهاد و سواران آردیاز که به آن نقطه نزدیک شده بودند، چون او را نیافتند به سوی دیگری رفتند. کورش از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و به سوی تپه‌ها می‌رفت که در برابر او بودند. و گمان می‌کرد که در آن جا می‌تواند پناهگاه مناسبی بیابد.

اما سواران سیاه‌پوش که دوباره او را یافته بودند به سوی او تاختند. کورش این بار هم توانست از آنها پیش بیفتد، و در حاشیهٔ بیشهٔ کوچکی که سر راه او بود، از اسب پیاده شد، تا اسب او که بسیار خسته شده بود کمی بیاماید. سواران سیاه‌پوش که به هر سو می‌تاختند دوباره او را یافتند و به سوی او آمدند. کورش با تیری که در کمان گذاشته بود به سوی یکی از سواران نشانه رفت و او را به خاک افکند. اما تیر یکی از سواران به شانهٔ چپ او نشست، و درد این زخم چنان آزارش می‌داد که دندان‌هایش را به هم می‌فشرده تا فریاد نکشد.

مهاجمان او را محاصره کرده بودند، و همهٔ راه‌ها را براو بسته بودند، و از هر سو تیزه‌ای یا تیری به طرف او پرتاب می‌شد، و کورش نمی‌خواست تسلیم شود. و قصد داشت تا آخرین لحظه بجنگد و پیش از مردن چند مهاجم دیگر را از پا درآورد. برای این منظور ناگهان سوار بر اسب از کمین‌گاه بیرون آمد، و تاخت کرد و با ضربه‌های شمشیر چند نفر از سواران را به خاک افکند. اما نیزهٔ یکی از سواران در ران او فرو رفت. کورش بیهوده سعی می‌کرد که دیوار محاصره را بشکند و در دل از آن‌ها تنگ می‌خواست که او را از دام مرگ رهایی بخشد، در این لحظه‌های مرگبار یکی از سواران سیاه‌پوش توانست با شمشیر به بازوی او ضربه‌ای بزند، و

کورش احساس کرد دست او از کار افتاده است. و در این هنگام ناگهان پای اسب او در سوراخی فرو رفت، و کورش هم در یک گودال افتاد، و دیگر چیزی نمی فهمید. مثل این که از هوش رفته بود.»

\*\*\*

تیرداد در این جا سکوت کرد. همه ساکت بودند و می خواستند بدانند که برسر کورش چه آمده است؟ تیرداد نقل بقیه داستان را برای شب بعد گذاشت. همه با هم پیچ می کردند و تیرداد از آنها می خواست که صبور باشند و منتظر بمانند. گوماتای ماد گفت:

– تیرداد! درباره فرقه مایریا داستان‌هایی شنیده‌ام. در منطقه شرقی امپراتوری ایران، هنوز هم کسانی هستند که می گویند از پیروان این فرقه هستند. من چند نفر از آنها را در آن حدود دیده‌ام. اما هیچ کدام این طور وحشی و بی رحم نبودند. قهرمان افسانه‌ای آنها، «تراتانو» است. پیروان این فرقه می گویند که «تراتانو»، زن‌هایی را که به دام افسونگران افتاده بودند از بند نجات داده است. و این زن‌ها نمادهایی هستند از باروری و حاصلخیزی... البته همه این افسانه‌ها رمزهایی دارند، و زن‌هایی که در افسانه‌ها از اسارت اژدها آزاد می شوند، شاید ارواح مردگانی باشند که از تاریکی رها می شوند و به سوی روشنائی اهورمزدا می آیند. و هنوز هم بازمانده مایریاها نقاب سیاهی به صورت خود می زنند، و می گویند که می خواهیم که دیوها ما را نشناسند. و بعضی از آنها معتقدند که اژدها مشعل‌های سوزانی پرتاب می کند، که اگر چهره آنها پوشیده نباشد، به آن آتش خواهند سوخت.

تیرداد گفت:

– مدت‌هاست که ایرانیان آن سرزمین‌ها را تصرف کرده‌اند. و نظم و قانون در آن حدود برقرار شده است. و کسی از این نوع وحشیگری‌ها

نمی‌کند. اما در گذشته چنین نبوده است. و مایریاها در آن زمان گرگ‌های خون‌آشامی بودند که به کسی رحم نمی‌کردند و گیاهان مخدر را از هند می‌آوردند و گاهی به‌حالت خلسه و جذبۀ فرو می‌رفتند، که داستان آن مفصل است.



## شب نهم ماساژت‌ها

آن روز کاروان در بلندی‌های آسیای صغیر راه پیموده بود. این جاده کوهستانی از میان جنگل‌ها و کشتزارها می‌گذشت، و منظره چشم‌نوازی داشت. سرانجام در غروب آفتاب، کاروان در کنار معبدی، باروبنه‌اش را به زمین نهاد. بنای این معبد به سبک معماری یونان بود، و پیروان کیبل، ایزدبانوی حاصلخیزی و باروری، برای نیایش او از دوردست به این معبد می‌آمدند و عود و کندر در آتش می‌ریختند، و هریک چند کبوتر روی سنگ‌های سیاه اطراف این معبد قربانی می‌کردند، و معتقد بودند که این سنگ‌های سیاه از آسمان آمده‌اند، تا ثابت کنند که این الهه در آسمان‌ها نیز فرمانرواست.

کاروانیان در کنار این معبد چادرهای خود را برافراشتند، و ساعتی بعد گروهی از آنان در کنار آتش نشستند و به تیرداد چشم دوختند تا دنباله داستان شورانگیز کورش را بشنوند. تیرداد پیش از آغاز داستان سرائی گفت:

\*

کیبل، الهه بزرگ مردم فریگیه<sup>۱</sup>، همانند آناهیتای ما ایرانی هاست. و این الهه را در هر جا با نامی پرستش می‌کنند. و هر چند نام‌ها با هم متفاوت است اصل یکی است.

یاماھوی یھودی گفت:

— اشتباه تو همین است. این خدایان بت‌هایی هستند که شما و دیگران می‌پرستید و گرنه یک خدا در دنیا بیشتر نیست. و آن هم خدای یهودیان است، که جاودانی است. موسی پیامبر ما این خدای یگانه را به ما شناساند، اما تو می‌خواهی بت‌ها را به جای او بنشانی.

تیرداد در جواب یاماھو لبخند زد و گفت:

— هر کس برای خود دین و آئینی دارد، و گمان می‌کند که عقیده او درست است و دیگران باورهای نادرستی دارند. اگر ما دیگران را تحقیر کنیم و توقع داشته باشیم معبد‌های خود را خراب کنند و دین و آئین ما را بپذیرند نظم دنیا برهم می‌خورد.

دامون سالار کاروان گفت:

— تیرداد!... بهتر است با یاماھو بحث و جدل نکنی، و بگذاری که هر چه می‌خواهد بگوید... از کورش برای ما بگو، که انسانی بود بسیار عزیز و بزرگوار، و در دوران پادشاهی خود هرگز معبدی را خراب نکرد... دیشب داستان تو در جایی تمام شد که کورش در گودالی افتاده، و از هوش رفته بود.

تیرداد لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گفت:

«کورش در گودال عمیقی افتاد و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد و

۱. فریگیه، کنسروی بود در قدیم در مرکز آسیای صغیر و شهرهای بزرگی جرد تروا و قونیه داشت.

چشم گشود، حیرت کرد. آفتاب داشت غروب می‌کرد، و او در بستری روی پوست پلنگ خوابیده بود. لباس او را درآورده بودند و برزخ‌های او مرهم گذاشته بودند. به اطراف خود نگاه کرد. چند نفری را دید که در گوشه‌ای گرد آتش نشسته بودند. به سبک قبیلهٔ مردان و سکاها لباس بلند جلو باز پوشیده بودند. همه ریش داشتند و سیل‌های دراز. کورش مرد جوانی را که نزدیک او بود صدا زد. و آن جوان پیش آمد و از او دلجوئی کرد. به زبانی حرف می‌زد که با زبان مادها و قبیلهٔ مردان نزدیک بود، و کورش می‌فهمید که چه می‌گوید. آن مرد جوان گفت:

— من آریاپتس<sup>۱</sup> هستم و از قوم و قبیلهٔ ماساژت. و همهٔ این صحراها تا دریای خزر از آن قوم ماست.

کورش گفت:

— نام ماساژت را بسیار شنیده‌ام. من هم از قبیلهٔ مردان هستم و نام من کورش است. هنوز نمی‌دانم کجا هستم و چه بر سر من آمده است.

آریاپتس گفت:

— من با سوارانم مشغول شکار بودیم که ناگهان صدای زوزهٔ گرگ‌ها را شنیدیم، و متوجه شدیم مایریاها هستند که این‌طور زوزه می‌کشند. مایریاها از دشمنان ما هستند و از همهٔ دشمنان ما بدتر. فرقهٔ بسیار بی‌رحم و پست فطرتی هستند که شاهدانه‌های هندی را به آریماسب‌ها می‌دهند و از آنها طلا می‌گیرند. و هر وقت که می‌خواهند انسانی را به قول خودشان شکار کنند مثل گرگ زوزه می‌کشند. ما هم وقتی صدای آنها را شنیدیم با شتاب خودمان را رساندیم و تو را دیدیم که با شجاعتی

---

۱. سکا Saka نام قومی که در زمان هخامنشیان در اطراف ایران زندگی می‌کردند و عنصر

۲. Ariapeithès

آریاپتی آنها غالب بود.

باورنکردنی با آنها می‌جنگیدی، و در آخرین حملهٔ مایریها توی گودال افتادی. ما هم به مایریها حمله کردیم. چند نفرشان را کشتیم، بقیه فرار کردند. تا حالا کمتر کسی به چنگ آنها افتاده، و زنده مانده است. به گمان من تو نظر کردهٔ خدایان هستی. بعد از فرار مهاجمان، تو را روی اسب خودت بستیم و به این جا آوردیم و حالا تو مهمان ما هستی. کمان و تیر و شمشیر تو را هم آورده‌ام.

کورش می‌خواست چیزهای دیگری از این جنگاور جوان ماساژت بپرسد، اما هنوز حال او خوب نبود، و نمی‌توانست درست فکر کند و دوباره از هوش رفت.

آریاپتس فرزند رئیس یکی از قدرتمندترین قبایل ماساژت بود. که با گروهی از سوارکارانش رفته بود تا اسب‌های وحشی را که به دام انداخته و رام کرده بودند، به قبیلهٔ دیگری در آن حدود بفروشد و در مقابل از آنها طلا بگیرد. و در بین راه، در بازگشت، کورش را در آن حال دیده و نجات داده بود. و چون کورش هنوز توانائی نداشت و اگر دوباره به دام مایریها می‌افتاد، قدرت جنگیدن نداشت، آریاپتس از او خواست که مدتی در میان قوم و قبیلهٔ آنها بماند تا سلامتی خود را بازیابد. و او هم ناچار پذیرفت.

روزهای اول، کورش در فکر هیراد و تانوکار و همراهانش بود، که گمان می‌کرد به دست مایریها بی‌رحمانه کشته شده‌اند و بسیار غمگین بود. منتظر بود که توانائی خود را بازیابد و در اولین فرصت برود و قبیلهٔ مردان را بیابد و جوانان جنگاور قبیله را همراه بیاورد و از مایریها انتقام بگیرد. و در عین حال بسیار عاقل و خویشتن‌دار بود و می‌دانست که باید با صبر و حوصله به این کار پردازد. در این روزها گاهی به رگسانا می‌اندیشید، زیرا برای اولین بار طعم عشق را در کنار او چشیده بود، و این

زهر گوارا با جان او آمیخته بود. و گاهی به یاد هیراد و دوستانش در قبیله مردان بود که در این سال‌ها با هیراد و جوانان قبیله مردان، بارها به صحراهای پهناور رفته، و اسب تاخته و شکار کرده بودند و چه روزهای شادی را با هم گذرانده بودند. گاهی اشک به چشمانش می‌نشست. تانوکسار هم در این سال‌ها برای او مثل پدری دلسوز و مهربان بود، اما به هر حال ناچار بود مدتی را در کنار ماسازت‌ها بگذراند تا نیروی خود را به دست آورد.

منطقه‌ای که ماسازت‌ها در آن زندگی می‌کردند در کنار رود سیحون بود و با اسب چند روز تا سمرقند راه بود. آریاپتس و سوارانش که برای داد و ستد به آن سوی سیحون رفته بودند، چند روزی در آن نقطه چادر زدند، و پیش از آن که به قبیله خود بازگردند، در کوهستان‌های اطراف به شکار می‌رفتند. کورش پس از چند روز حالش بهتر شده بود و تا حدودی توان خود را بازیافته بود، و می‌توانست به شکار برود. آریاپتس، که با او انس گرفته بود، یک روز صبح به او گفت:

— ما خورشید را می‌پرستیم. خدای بزرگ ما خورشید است، و برای او بهترین اسب‌هایمان را قربانی می‌کنیم. و در عین حال به آناهیتا که ایزدبانوی آب‌ها و روشنایی‌هاست، مثل ایرانیان، اعتقاد داریم... و امروز بعد از غروب آفتاب، که آسمان ارغوانی می‌شود به بالای تپه خواهیم رفت، تا چند مادیان را برای خورشید قربانی کنیم... چه بهتر که تو هم در کنار ما باشی و اسب سفید خودت را قربانی او کنی.

کورش گفت:

— البته همراه تو و دوستانت می‌آیم و این کار را خواهم کرد، اما من جز

این اسب سفید چیزی ندارم.

آریاپتس گفت:

— نگران نباش. به اتفاق به دشت‌های آن سوی تپه خواهیم رفت و از میان اسب‌های وحشی این حدود، که هم چابک‌اند و هم نیرومند، اسبی را خواهیم گرفت و تو می‌توانی این اسب را کم‌کم رام کنی. و خواهی دید که اسب‌های این حدود از اسب سفید تو هم بهتر و چالاک‌ترند.

آن روز عصر آریاپتس و همراهانش به اتفاق کورش از تپه بالا رفتند، و منتظر ماندند تا آفتاب غروب کرد و آسمان ارغوانی شد، و هریک اسبی را قربانی کردند، و کورش هم چون عصارهٔ هومه<sup>۱</sup> در دسترس نبود، شیرهٔ گیاهی دیگر را به‌گردن و یال‌های اسب فروریخت، و اسب خود را قربانی کرد.

کورش و آریاپتس کم‌کم با هم دوست و همدل شده بودند. و کورش برای او شرح داد که در قبیلهٔ مردان زندگی می‌کرده، و تانوکسار رئیس قبیله در جست و جوی طلا با همراهانش به دروازهٔ شمالی سمرقند رفته، و دیگر بازنگشته است. و داستان رکسانا را هم برای او حکایت کرد. آریاپتس گفت:

— کورش!... کار خوبی نیست که به یک زن گردن‌بند طلا بدهند تا عشق او را به دست بیاورند. در قبیلهٔ ما هر وقت مردی دل‌باختهٔ زنی می‌شود اسب خود را در کنار ارابهٔ او می‌بندد، و مدتی با آن زن زندگی می‌کند. این دو دل‌داده گاهی پس از چند ماه از هم جدا می‌شوند، اما بسیاری از این دل‌دادگی‌ها سال‌ها دوام می‌آورد، و دو دل‌باخته صاحب فرزند می‌شوند. و فرزند داشتن در میان قوم ما اهمیت زیادی دارد. اگر زن و مردی بچه‌ای را بزرگ کنند و برای بزرگ کردن و تربیت او زحمت بکشند پدر و مادر او به حساب می‌آیند. و مهم نیست که پدر و مادر واقعی او نباشند.

۱ هومه، گیاهی بود که ایرانیان آن را مقدس می‌دانستند.

کوروش با او هم عقیده بود. چون اسپاکو و هرمزان او را بزرگ کرده بودند، و بعد از آن هم تانوکسار سرپرست او بود. و برای او مهم نبود که پدر و مادر واقعی اش چه کسانی هستند.

چند روز بعد به مرکز قبیله بازگشتند. ماساژت‌ها در چادرهای کتان زندگی می‌کردند، و تنها در زمستان روی چادرها را با پوست جانوران می‌پوشاندند، تا از سرما و برف در امان باشند. این قوم در شجاعت و رزم‌آوری شهره بودند. سربازان ماد یک بار تا این جا آمده، و با ماساژت‌ها جنگیده، و شکست خورده بودند. و سردار ماد به دست ماساژت‌ها اسیر شده بود.

پروساد، پدر آریاپتس، قامتی بلند داشت و بسیار قوی و تنومند بود و دیش خاکستری بلندی داشت. آریاپتس، کوروش را با خود نزد پدرش برد. پروساد به او خوشآمدگفت، و آریاپتس برای پدرش حکایت کرد که برای کوروش چه اتفاقی افتاده است. پروساد از او خواست که نزد آنها بماند و کوروش در جواب، از او سپاسگزاری کرد و گفت هرچند که زندگی در آن قبیله را دوست دارد، اما می‌خواهد در اولین فرصت برود، بلکه بتواند قبیله مردان را پیدا کند.

آریاپتس او را به چادر خود برد، که در وسط آن در آتشدانی آتش افروخته بودند و در آن گیاه مخدری ریخته بودند، که آریاپتس می‌گفت از هند این نوع گیاهان را به آن جا می‌آورند. و کوروش هم به خواهش او آن بخور را بوئید و احساس کرد بوی همان مخدری را دارد که رکسانا در شراب او ریخته بود، و می‌دید که دوستان آریاپتس به چادر او می‌آیند و آن گیاه را می‌بویند و چنان به شوق و جذبه می‌آیند که از شادی فریاد می‌زنند و بر سر و سینه خود می‌کوبند.

آریاپتس لباس بلند و پاکیزه‌ای به کوروش داد که بپوشد. و به او گفت که

امشب باید نزد پدرش بروند که به افتخار ورود او ضیافتی ترتیب داده است. و ساعتی بعد کورش با آریاپتس نزد پروساد رفتند، که روی فرش نشسته بود و در حدود سی چهل مرد پشت سر او نشسته بودند، و در گوشه دیگری گوسفند بزرگی را پوست کنده، و روی آتش کباب می کردند. سپس این غذای ساده را با شراب و شیر مادیان خوردند و کورش مهمان نوازی ماساژت ها را بسیار پسندیده بود.

پس از خوردن غذا جوانانها به رقص برخاستند. چند نفری تنبور می نواختند و آواز می خواندند و رقص جوانان ماساژت بیشتر به رزم شباهت داشت، و شمشیرهایشان را رقص کنان برهم می کوبیدند و کورش می دید که جوانان ماساژت بسیار چابک و نیرومندند.

فردای آن شب به شکار رفتند، و کورش به دوستان تازه خود نشان داد که در سواری و تیراندازی چقدر چابک و ورزیده است. و سپس از شکارگاه به صحرایی رفتند که اسب های وحشی در آن حدود زندگی می کردند، و بعد از سه روز جست و جوی یک کره اسب سفید را به دام انداختند که بسیار چالاک بود. و آن را به کورش سپردند که رام اش کند.

آریاپتس به کورش گفت:

— رام کردن این اسب وحشی زحمت زیادی دارد. می ترسم بعد از رام کردن اش دیگر حاضر نباشی آن را قربانی کنی.

کوروش گفت:

— باز هم می توانیم اسب دیگری را شکار کنیم.

آریاپتس به او هشدار داد:

— از خشم خورشید بترس! که شاید توقع داشته باشد همه اسب های را در آستانه او قربانی کنی.

کوروش گفت:



من میترا و آناهیتا را می پرستم و برای آنها اسب قربانی نمی کنند، اما  
تو دوست عزیز من هستی، و هرچه بگویی خواهم کرد. و برای خورشید،  
معبود تو، هراسبی را که بگویی قربانی خواهم کرد.  
و روزهای بعد کورش به رام کردن اسب وحشی مشغول بود. و  
همچنان در میان قوم ماساژت زندگی می کرد.

\*\*\*

## شب دهم ماه در امواج آب

آن شب تیرداد، در دنباله داستان کورش چنین گفت:



«یک، ماه بود که کورش در کنار ماساژت‌ها زندگی می‌کرد. هرروز به این فکر می‌افتاد که با آنها خداحافظی کند و برود، و هر بار به علتی رفتن او به عقب می‌افتاد. و به هر حال ناچار بود اسب سفید و سرکشی را که به دام انداخته بود، رام کند. و می‌ترسید که این اسب وحشی هنوز رام نشده، در بین راه او را به زمین بیندازد و بگریزد. بیش از همه محبت و دوستی آریاپتس او را از رفتن باز می‌داشت که آن دو روز به روز بیشتر به هم انس می‌گرفتند و هرروز به بهانه شکار و یافتن چراگاه اسب‌های وحشی در بیابان‌ها به این سو و آن سو اسب می‌تاختند. هر وقت در کنار هم می‌نشستند آنچه در دل داشتند برای همدیگر باز می‌گفتند. کورش از رکسانا می‌گفت که هنوز دلش به سوی او کشیده می‌شد و آریاپتس از آرزوها و بلندپروازی‌های خود داستان‌ها می‌گفت:

— کورش عزیز! صحراهای این حدود، همه از آن قوم ماساژت است، افسوس که این قوم به چندین دسته و قبیله تقسیم شده‌اند و با هم رقابت

دارند، اما اگر روزی جانشین پدرم بشوم همه را با هم متحد خواهم کرد.  
کوروش می‌گفت:

— آریاپتس!... چرا تا حال کسی به فکر اتحاد این قبیله‌ها که از یک قوم و نژاد هستند، نیفتاده است؟ ظاهراً هیچ قبیله‌ای حاضر نیست از قبیلهٔ دیگر فرمان ببرد.

آریاپتس در جواب او گفت:

— در میان این قبیله‌ها، ما از همه قوی‌تر هستیم. جنگاوران بیشتری داریم و ثروت و قدرت ما از بقیه بیشتر است. بعد از ما از همه قوی‌تر، قبیله‌ای است که رئیس آن آرژیسپی<sup>۱</sup> است. آنها در شمال سرزمین ما زندگی می‌کنند و در آن سوی ساحل رود سیحون... آرژیسپی دختری دارد همسال من. در قوم ما دخترها آزاد هستند که هر که را می‌خواهند به شوهری انتخاب کنند. آرژیسپی چون پسر ندارد، بعد از مرگ او این دختر رئیس و سرکردهٔ قبیله خواهد شد و اگر این دختر همسر من شود، قبیلهٔ او با ما یکی خواهد شد.

کوروش گفت:

— شاید این دختر تو را نپسندد.

آریاپتس گفت:

— وقتی بفهمد که قصد اتحاد قبیله‌های ماساژت را دارم همسر من خواهد شد.

کوروش پرسید:

— تا حال از این دختر خواستگاری کرده‌ای؟

— نه! اما مطمئن‌ام که اگر به خواستگاری او بروم جواب نه نخواهد

داد... و ای کاش تو هم می توانستی بروی و قبیله مردان را پیدا کنی و بیائی و از مایریها انتقام بگیری، و بعد از آن بیائی تا در کنار هم مثل دو برادر در این جا زندگی کنیم... امشب قبیله ما برادری من و تو را جشن می گیرند. آن شب گروهی در اطراف چادر رئیس قبیله جمع شدند، و آریاپتس و کورش به رسم آن قوم، رگ های بازوی خود را بریدند و خون خود را در جام شرابی ریختند، و هر دو از آن نوشیدند، و قسم خوردند که تا آخر عمر برادر همدیگر باشند.

و بعد از آن، همه خوردند و نوشیدند و شبی را به شادی گذراندند. کورش که عادت به باده گساری نداشت، آن شب به خواب عمیقی فرو رفت و صبح دیر بیدار شد. هنوز حال خوشی نداشت، سراغ آریاپتس را گرفت، گفتند که او و گروهی از جوانان قبیله به استقبال بزرگان قبیله سُورومات<sup>۱</sup> رفته اند که به مهمانی نزد آنان می آیند و برای او شرح دادند که قوم سُورومات رسم های عجیبی دارند. در آن جا زن ها همه کاره اند و در کنار مرد ها می جنگند و به شکار می روند، و در نیراندازی و سوارکاری با آنها برابرند.

کورش که نمی خواست تنها بماند، اسب خود را زین کرد و از اردوگاه قبیله به سوی کرانه های سیحون اسب تاخت. می خواست اسب خود را بیازماید و به سوئی برود که آریاپتس و همراهانش را بیابد، اما ندانسته به سوی دیگری رفت و نقطه های سیاهی را در دوردست دید، و حدس زد که این نقطه های سیاه سوارانی هستند که به سوی کرانه سیحون می آیند و بهتر دید که از آن حدود دور شود. چون معلوم نبود که آن سواران از چه قوم و قبیله ای هستند. اما در این وقت ارابه ای را دید با چهار اسب

نیرومند، که در کنار سیحون متوقف شده بود. با احتیاط پیش رفت و کسی را در ارابه ندید. به امواج سیحون نظری انداخت و زن بسیار زیبایی را دید که از میان امواج آب بیرون می‌آمد. زیبای ناشناس موهای بلند داشت، و به همان شکل بود که کورش در وصف آن‌هایتا، ایزدبانوی آب‌ها و روشنایی‌ها، از تانوکسار شنیده بود. کورش بی‌آن که به او نزدیک شود به سوی بلندی‌های اطراف اسب تاخت، و دو پرنده را شکار کرد و بازگشت، و نزدیک ارابه چهاراسبه، آتشی روشن کرد، تا پرنده‌ها را کباب کند. در این وقت زن بسیار زیبایی که از میان امواج بیرون آمده بود، و کورش گمان می‌کرد آن‌هایتاست، از آن ارابه بیرون آمد، که به رسم سکاها لباس خوش‌ترکیبی پوشیده بود، و خنجری را با یک تسمه به بالای زانوی خود بسته بود و چنین می‌نمود که زن بی‌باک و دلاوری است که در این بیابان تنها مانده و از کسی نمی‌هراسد و می‌تواند هر مهاجمی را از پا درآورد.

کورش که پرنده‌ها را روی آتش کباب می‌کرد، سر برداشت و آن زن را در چند قدمی خود دید و به او گفت:

— از دور تو را در میان امواج سیحون دیدم... مثل این بود که آن‌هایتا، ایزدبانوی آب‌ها و روشنایی به زمین آمده، و از دل امواج بیرون می‌آید. زیبای ناشناس گفت:

— من آن‌هایتا نیستم. نام من تومیریس<sup>۱</sup> است و از قوم بزرگ ماساژت هستم.

کورش خواهش کرد که مهمان او باشد، و تومیریس گفت:

— بسیار گرسنه‌ام. می‌خواستم به شکار بروم اما دیگر نیازی نیست

می توانم مهمان تو باشم.

تومیریس از ارابه خود فرشی آورد و در کنار آتش انداخت. کورش از او پرسید:

— تومیریس! چرا تک و تنها با ارابه به این جا آمده‌ای؟

تومیریس گفت:

— جنگاوران قوم و قبیله من در راه‌اند. من زودتر آمدم می خواستم دور از چشم آنها با خیال آسوده در امواج سیحون شنا کنم. به زودی آنها هم خواهند رسید.

کورش پرسید که آیا حضورش آرامش او را برهم نمی زند؟ و او در جواب گفت که آن دو می توانند هم صحبت های خوبی برای همدیگر باشند. سپس سخن از دو قبیله بزرگ ماساژت به میان آمد. و تومیریس گفت که گاهی اختلافاتی پیش می آید، که بزرگان دو قبیله با هم می نشینند و صلح و سازش را برقرار می کنند.

کورش که به سخنان او گوش می داد، پرنده ها را در ظرفی گذاشت و هریک را دونیم کرد، و دو نیمه را در ظرفی که با خود آورده بود، به دختر داد. و نان را هم تقسیم کرد. هردو خاموش بودند و آرام آرام غذا می خوردند. کورش گاهی به او نگاه می کرد و می دید که این دختر از رگسانا زیباتر است. با این تفاوت که رگسانا به سبک دختران شهر لباس می پوشید و خود را با زر و زیور می آراست، و تومیریس دختر بیابان بود و سر و لباس او قبیله ای و بیابانی بود.

تومیریس غذایش را خورد، و نیمی از شیر مادیانی را که از درون ارابه خود آورده بود به کورش داد و گفت:

— تو باید تیرانداز خوبی باشی که به آسانی دو پرنده را شکار کرده ای.

من هم در تیراندازی زبردستم و اگر بخواهی حاضرم با تو مسابقه بدهم.

و در این حال چشم او به اسب کورش افتاد و گفت:  
- اسب بسیار خوبی است. اما مثل این که هنوز رام و آرام نشده است.  
کورش برای او شرح داد که آن اسب را تازه به بند انداخته است و هنوز  
سرکش و وحشی است، و به آسانی نمی شود با او کنار آمد. و به تومیریس  
گفت:

- می خواهی امتحان کنی؟

تومیریس از جا برخاست و به چابکی روی آن اسب پرید و به طرف تپه  
مقابل تاخت کرد. اسب که هنوز رام نشده بود، و تنها با کورش انس گرفته  
بود، نزدیک بود او را به زمین بزند، اما تومیریس توانست به سختی تعادل  
خود را حفظ کند و از بالای تپه دوباره به ساحل رود بازگشت. کورش  
به تومیریس گفت:

- این اسب هنوز سرکش است. پیداست که در سوارکاری بسیار  
ورزیده هستی، و گرنه نمی توانستی با این اسب سرکش تاخت و تاز کنی.  
تومیریس چیزی نگفت. اسب کورش را به خود او سپرد، و یکی از  
اسب های اربه را باز کرد و با آن به سوی تپه پیش تاخت، کورش هم با  
اسب خود با او همراه شد. و بعد از ساعتی تاخت و تاز توانستند یک بز  
کوهی را شکار کنند. در بازگشت، کورش به او گفت:

- تو هم سوارکار قابلی هستی و هم در تیراندازی مهارت داری.

و تومیریس برای او به تفصیل شرح داد:

- در دنیا کاری بهتر از سوارکاری و تیراندازی نیست. این بیابان وسیع  
وقتی برف همه جا را سفیدپوش می کند، منظره بی نظیری دارد. در  
زمستان مردان قبیله ما به شکار گرگ می روند. اما من گرگ ها را دوست  
دارم و حتی زبان گرگ ها را بلدم.

کورش با تعجب به سخنان او گوش می داد و در ذهن خود به این نتیجه

رسیده بود که این دختر می تواند همسر بسیار خوبی برای او باشد. اما جرأت نمی کرد چنین چیزی را به او بگوید. هوا کم کم تاریک می شد و او نمی توانست تو میریس را به حال خود بگذارد و برود، مجذوب او شده بود و آن شب را در کنار او گذراند.

\*\*\*

تیرداد در این جالب از سخن فرو بست، شنوندگان او همچنان مشتاق بودند که بقیه داستان را بشنوند و می دانستند که چاره ای جز آن نیست که تا شب بعد منتظر بمانند و صبور باشند.



## شب یازدهم در کرانه سیحون

آن شب تیرداد، مثل شب‌های گذشته با صدائی رسا و لحنی موزون و آهنگ‌دار سخن خود را آغاز کرد:

✱

«افراد قبیلهٔ ماساژت، آن روز به ساحل رود نیامدند و شب را در بلندی‌ها چادر زدند، و کورش و تومیریس با هم ماندند. کورش گمان می‌کرد که وقتی افراد قبیله صبح روز بعد، بیایند و او را در کنار تومیریس ببینند به او حمله‌ور خواهند شد و به همین علت می‌خواست پیش از آمدن آنها بگریزد و از آن حدود دور شود. به تومیریس هم گفت که چه قصدی دارد. تومیرس تعجب کرد و خندید و گفت:

— اگر تو در کنار من مانده‌ای به میل و ارادهٔ من بوده است. و این قضیه به دیگران ارتباط ندارد. رسم ما این است که زن هر مردی را که دوست دارد انتخاب می‌کند و تا هر وقت که بخواهد با او زندگی می‌کند. مگر در قبیلهٔ شما چنین رسمی نیست؟

کورش گفت:

— در قبیلهٔ ما وقتی که یک زن همسر مردی می‌شود تا آخر عمر به او

وفادار می ماند.

تومیریس گفت:

— در این جا هم زن تا وقتی که با مرد محبوب خود زندگی می کند به او وفادار می ماند، اما هر وقت که بخواهد از او جدا می شود.

کورش گفت:

— دلم می خواهد که تو همیشه با من بمانی. به شکار که رفته بودیم متوجه شدم که ما برای هم ساخته شده ایم.

تومیریس با مهربانی گفت:

— من هم این احساس را دارم. اگر این جا بمانی ما می توانیم زندگی خوبی داشته باشیم. می توانیم در یک ظرف غذا بخوریم. با هم روی یک اسب بنشینیم و به شکار برویم. و از همه جهت با هم یکی شویم. کورش، چنان مجذوب تومیریس شده بود که حتی آریاپتس، برادرخوانده خود را از یاد برده بود و دیگر در فکر او نبود که روز پیش به استقبال سرکردگان قبیله سورومات رفته بود.

ساعتی بعد گروهی از افراد قبیله تومیریس از راه رسیدند، و همه می آمدند و با احترام با او سخن می گفتند و پی کار خود می رفتند. تومیریس از یکی از آنها پرسید که پدرش کجاست؟ و او در جواب گفت که او هم ساعتی بعد خواهد رسید.

وقتی تنها شدند، کورش به تومیریس گفت:

— همه به تو احترام می گذارند شاید به این علت که تو در شکار و سوارکاری مهارت داری؟

تومیریس خندید و گفت:

— در قبیله ما بیشتر زن ها در تیراندازی و سوارکاری مهارت دارند. زن های قبیله سورومات، که همسایه قبیله ما هستند، و در ساحل دریا

زندگی می‌کند، همه در تیراندازی و سوارکاری زبده‌اند. و ما هم از آنها یاد گرفته‌اسم که در جنگ و در شکارگاه همدوش و همراه مردهای خودمان باشیم. اگر افراد قبیله به من احترام می‌گذارند به خاطر آن است که من دختر آرژیسپی، رئیس قبیله هستم. خورشید، یعنی خدای ما، روزی که اراده کند و پدرم را از ما بگیرد، من رئیس قبیله و جانشین او خواهم شد؛ و شوهر من در جنگ‌های آینده باید پیشاپیش زنان و مردان قبیله بجنگد.

کوروش تازه متوجه حقیقت می‌شد و می‌فهمید که این همان دختری است که آریاپتس آرزو دارد که شوهر او شود تا بتواند دو قبیله بزرگ ماساژت را متحد کند و رئیس و رهبر آنها باشد. و با این وضع او بی‌آن که بداند و بخواهد رقیب آریاپتس، برادرخوانده خود شده بود و ناچار به فکر افتاد که پیش از آن که قضیه آشکار شود با تومیریس خداحافظی کند و برود.

تومیریس که از این ماجرا بی‌خبر بود، شادمان به درون ارابه خود رفت و لباس تازه‌ای پوشید و گیسوانش را با یک نوار طلایی به هم بست و خود را با زر و زیور آراست، و بیرون آمد و دست کورش را گرفت و به او گفت باید به استقبال آرژیسپی بروند که به آن سو می‌آید. کورش با او همراه شد، و آرژیسپی را دید که مانند بیشتر مردان ماساژت تنومند و چهارشانه بود. آرژیسپی دخترش را در آغوش گرفت و بوسید، و تومیریس کورش را با او آشنا کرد و گفت:

— کورش سوارکار خوب و جنگجوی کم‌نظیری است. در تیراندازی می‌تواند با بهترین تیراندازان قبیله ما رقابت کند.

آرژیسپی کورش را تحسین کرد و صورت او را بوسید و گفت:

— فردا به شکار می‌رویم و خواهیم دید که در تیراندازی کدام یک

مهاتر بیشتری داریم.

و با صدای بلند خندید و دستی به شانه کورش زد و گفت:

— حالا هر دوی شما بیائید تا برویم و سر یک سفره بنشینیم و چیزی

بخوریم.

در آن لحظه‌ها زن‌های جوان قبیله روی سبزه‌ها سفرهای بزرگی انداخته بودند، و مشغول پخت و پز بودند، و گوشت و سبزی و لوبیا و عدس و پیاز را در دیگ بزرگی که سر آتش بود می‌ریختند و غذائی را می‌پختند که نسکاها و ساکنان میان دو رود سیحون و جیحون آن را می‌پسندند.

سر سفره، آرژیسپی و چند نفر از سرکردگان قبیله از کورش چیزهائی درباره قوم ماد و سمرقند و شهرهای شمال سرزمین ایران پرسیدند، و او هم آنچه می‌دانست گفت. آرژیسپی هم گفت:

— یک روز باید به سمرقند برویم و شهر را بگیریم و غارت کنیم.

کورش پرسید:

— چرا تا حالا به فکر تصرف سمرقند نیفتاده‌اید؟ که بروید در آن جا

آسوده و در خانه‌های گرم زندگی کنید؟

آرژیسپی با تعجب گفت:

— تو که مثل ما در بیابان و در قبیله زندگی می‌کنی چرا این حرف را

می‌زنی؟ زندگی در قید و بند شهر و در میان دیوار و حصار وحشتناک

است. من اگر در شهر زندگی کنم خفه می‌شوم. نفسم بند می‌آید. آن جا

برای خودشان خوب است! کسی که در شهر زندگی می‌کند هر روزش

مثل روز پیش است، اما برای ما که در دل طبیعت زندگی می‌کنیم

هر روزمان با روز پیش فرق می‌کند. هر روز جای تازه‌ای را در گوشه‌ای از

این صحراهای پهناور کشف می‌کنیم. بوی خاک و عطر گل‌های صحرائی

به ما روح می بخشند. ما یک روز به شکار می رویم و روز دیگر اسب می تازیم، و روز بعد می جنگیم. شهر برای ما ساخته نشده است، آدم‌های ناچیز و ابله زندگی شهری را دوست می دارند. وقتی برف همه جا را می پوشاند، صحرا زیبایی تازه‌ای دارد. وقتی برف‌ها آب می شوند طبیعت رنگ دیگری پیدا می کند. ما نمی خواهیم به شهر برویم و مثل موش کور زیر زمین زندگی کنیم.

کوروش هم با او هم عقیده بود و گفت که او هم همین احساس را دارد. سر سفره هم می خوردند و می نوشیدند و کوروش کمی مست شده بود، و ساعتی بعد که با تومیریس به درون ارابه‌ او رفت شاد و سرمست بود.

چند روزی به این ترتیب گذشت. کوروش دیگر به برادرخوانده خود، آریاپتس، نمی اندیشید و در فکر آینده نبود. هر روز صبح می رفت و در آب رود شنا می کرد، و سپس با تومیریس و پدرش و گروهی از بهترین جنگاوران قبیله به شکارگاه می رفت و در بازگشت سر سفره می نشستند و می خوردند و می نوشیدند.

یک روز صبح فرستادگان پریساد، پدر آریاپتس آمدند و با آرزوی سپی گفت و گو کردند. کوروش در گوشه‌ای پنهان شد، تا او را نبینند. بعد از رفتن فرستادگان، تومیریس از پدرش پرسید که آنها چه می گفتند و چه می خواستند؟ آرزوی سپی گفت:

— پریساد توقع دارد که تو همسر آریاپتس، پسر او شوی، تا دو قبیله با هم متحد شوند و بعد از مرگ من تو و آریاپتس رهبری دو قبیله را به دست بگیری. در جواب گفتم که من برای مردن عجله ندارم. دختر من هم مرد محبوب خود را یافته است. و این جوان در شکار کردن و جنگیدن رقیب ندارد و به هر حال خود تومیریس، باید همسرش را انتخاب کند.

کورش پرسید:

— در این گفت و گو از من هم نام بردید؟

آرژیسپی گفت:

— نه! از تو نام نبردم چون پریساد کینه توز و بی رحم است. اگر از تو نام می بردم ممکن بود کسی را مأموز کند که بیاید و تو را بکشد. پسر او، آریاپتس هم بسیار جاه طلب است، و می خواهد در آینده به هردو قبیله حکمرانی کند. تازه به این هم رضایت نمی دهد و می خواهد که تمام قبیله های ماساژت از او فرمان ببرند. من که از کار او سر در نمی آورم. انسان باید به آن چه دارد قانع باشد و از زندگی لذت ببرد. نه این که دائم بخواهد به قبیله های دیگر جنگ بیندازد و همه را یک جا جمع کند و به آنها فرمان بدهد.

تومیریس با او هم عقیده بود. آرژیسپی به او گفت:

— دخترم! اگر یک روز تو و کورش از هم جدا شدید، می توانی بیشتر به این قضیه فکر کنی و تصمیم بگیری. ما هم مثل سوروبات ها معتقدیم که دختر باید مستقل باشد و هرکسی را که می خواهد به همسری انتخاب کند. شنیده ام که این جوان... یعنی آریاپتس هم سوارکار و تیرانداز خوبی است.

کورش گفت:

— من او را می شناسم. جوانی است بسیار بی باک و شجاع و در تیراندازی و سوارکاری بسیار چابک و دلیر...  
که به هر حال آریاپتس برادر خوانده او بود، و نمی خواست از او بد بگوید اما تومیریس سخن او را قطع کرد و گفت:

— برای من مهم نیست که او شجاع و چابک باشد یا نباشد... من می خواهم با کورش زندگی کنم. و نمی خواهم همسر مردی شوم که

می خواهد قبیله ها را متحد کند و شاه بشود... کورش را هم به همین علت دوست دارم که در فکر شاه شدن نیست و مطمئن ام که او هیچ وقت شاه نخواهد شد.

آرژیسپی ریش خود را خاراند و گفت:

— دخترم! من به آنها جواب دوبهلویی دادم که اگر می گفتم که تو هرگز همسر آریاپتس نخواهی شد، این جوان در اولین فرصت جنگجویانش را بسیج می کرد و به ما حمله ور می شد. از طرف دیگر می دانم که آنها با سُرورومات ها پیمان دوستی بسته اند و همین، کار را برای ما دشوارتر می کند چون ما در میان این دو قبیله گیر افتاده ایم، که هر دو از ما قوی ترند و جنگاوران بیشتری دارند. بهتر است که با آنها روابط دوستانه ای داشته باشیم که کار به جنگ نکشد.

تومیریس فریاد زد و به او اعتراض کرد:

— پدر!... من تو را به خوبی می شناسم. در شجاعت و بی باکی تو تردیدی نیست. می دانم که تهدید همسایگان تو را نمی ترساند، و اگر روزی آن دو قبیله با هم متحد شوند و به ما حمله کنند، ما می توانیم بجنگیم و هر دو را شکست بدهیم.

پرخاش او در آرژیسپی اثر گذاشت، و گفت:

— دخترم! درست می گوئی... اما این چیزها را گفتم که تو از قضایا باخبر باشی. فعلاً بهتر است زودتر از این منطقه دور شویم. چون پریساد به زودی پی می برد که کورش مرد محبوب توست، و چندین نفر را می فرستد که به هر ترتیب او را از بین ببرند.

کورش به فکر فرورفت، از پریساد نمی ترسید اما نمی خواست که با آریاپتس، برادرخوانده خود دریفتد و رو در روی او بایستد. حالاکه با این عشق همه طرح ها و برنامه های آریاپتس را به هم ریخته بود، نمی توانست

حقیقت را به تومیریس بگوید و می دانست که تومیریس عشق را از هر چیز بالاتر می داند. و به هر حال کورش نمی خواست که آتش جنگ را در میان دو قبیله برافروزد.

کورش شب سختی را گذراند. تومیریس را دوست می داشت و آرزو داشت در کنار او بماند اما وقتی به آریاپتس می اندیشید فکرش پریشان می شد. این جوان او را از مرگ حتمی به دست مایریاها نجات داده بود، برادر خوانده او بود، و جقد: به او خوبی و محبت کرده بود، پس روا نبود که سد راه او شود.

صبح روز بعد کورش خود را شاد و بی خیال نشان می داد و پس از آن که خود را به امواج رود سپرد و سر و تن را شست، به تومیریس گفت که باید به قبیله پریساد برود و اسب دوم خود و اثالی را که در آن جا دارد، بردارد و بازگردد.

تومیریس به او گفت که برود و زود بازگردد و کورش او را به حال خود گذاشت و نزد آرژیسپی رفت، و به او گفت که می خواهد رازی را با او در میان بگذارد. آرژیسپی گمان می کرد که با تومیریس مشکل و اختلافی پیدا کرده است، اما کورش او را از اشتباه در آورده گفت:

— نه! هیچ مشکل و اختلافی نداریم و همدیگر را بسیار دوست داریم اما باید بگویم که آریاپتس برادر خوانده من است. و ناچارم که تومیریس را بگذارم و بروم چون نمی خواهم باعث جدائی و دشمنی دو قبیله بزرگ ماساژت بشوم... می دانم که تومیریس هم بعد از مدتی مرا فراموش خواهد کرد، و شاید روزی همسر آریاپتس شود و دو قبیله با هم متحد شوند... آرژیسپی!... می خواهم که شما حقیقت را به تومیریس بگوئید... من نمی توانم قضایا را برای او شرح بدهم چون نخواهد گذاشت که از پیش او بروم. من برای او همسر خوبی نخواهم شد چون هیچ چیز ندارم.



نه خانواده‌ای دارم و نه حتی قوم و قبیله‌ای.

آرژیسپی او را در آغوش گرفت و بوسید و جوانمردی و بزرگواری او را ستود و یکی از بهترین کمان‌های خود را با تیردان به او هدیه داد.

کوروش به قبیلهٔ پریساد رفت، و در آن جا آریاپتس او را دید و در آغوش گرفت، و از او پرسید که در این چند روز کجا بوده است؟... کوروش گفت که با مردان قبیلهٔ آرژیسپی در شکارگاه آشنا شده، و چند روزی را در کنار آنان گذرانده است. آریاپتس گفت:

– من آرژیسپی را دوست ندارم. دخترش را دیدی؟

کوروش گفت:

– چرا آرژیسپی را دوست نداری؟ هم چایکسوار است و هم تیرانداز ماهری است. و در عین حال شاد و زنده دل و بسیار خوش‌برخورد است. دخترش را هم دیدم. بسیار زیباست و بسیار باهوش. اگر دل او را به دست بیاوری برای تو همسر خوبی خواهد شد.

آریاپتس گفت:

– پدرش به فرستادگان ما گفته بود که تو میریس زوج خود را انتخاب کرده است.

کوروش گفت:

– نگران این موضوع نباش. تو میریس ظاهراً چند روزی به یک جوان رهگذر دل بسته بود، که او هم دنبال کار و زندگی خود رفته است... آریاپتس!... دیگر وقت رفتن من رسیده است. باید به طرف بلخ بروم. راه درازی در پیش دارم. می‌ترسم فصل سرما زودتر از سال‌های پیش برسد. اما پیش از رفتن، می‌خواستم خواهشی از تو بکنم... می‌خواهم برای من قسم بخوری که با قبیلهٔ آرژیسپی در نیفتی. از راه دوستی و رفاقت بهتر می‌توانی این قبیله را با قبیلهٔ خودت متحد کنی. با شجاعت و دل‌آوری دل

دختر آرژیسپی را به دست خواهی آورد. مطمئن‌ام که خدای خورشید، و ایزدبانوی آناهیتا، به تو و تو میریس برای این منظور کمک خواهند کرد. آریاپتس با تعجب به گفته‌های او گوش می‌داد، و منظور او را درست نمی‌فهمید، و می‌خواست که چیزی بگوید که پریساد نزد آنها آمد. و کورش از پدر و پسر خداحافظی کرد، و سوار براسب به تاخت از آن جا دور شد. زیرا نمی‌خواست در جواب پرسش‌های آنان دروغ‌هایی به هم بیافد و بگوید. که مادها و پارس‌ها دروغ گفتن را گناهی شرم‌آور می‌دانند.

\*\*\*

تیرداد در این جا لب از سخن فرو بست. شنوندگان او همه خاموش بودند. تا آن که نبوریان ستاره‌شناس بابلی سکوت را شکست، و گفت: تا آن جا که من می‌دانم خدا، یا خدایانی در سیاره ما وجود دارند که در سرنوشت ما تأثیر می‌گذارند. و اگر کورش عشق را از دوستی فراتر می‌دانست، سرنوشت جهانیان تغییر می‌یافت، و کورش در قبیلهٔ ماساژت می‌ماند، و یکی از دلاوران آن قبیله می‌شد، و مادها همچنان برقمتمی از ایران زمین و قفقاز حکومت می‌کردند و نیمی از آسیا به تصرف پادشاه نام‌آوری همانند کورش در نمی‌آمد.

سته‌زیاس، افسر ارتش پارس گفت:

— بله. من هم معتقدم که گاهی یک حادثهٔ ناچیز در سرنوشت جهان اثر می‌گذارد اما در تاریخ شخصیت‌های بزرگی مانند کورش کمتر یافت می‌شوند که بتوانند سرنوشت جهان را تغییر بدهند و چنین شخصیت‌های بزرگی می‌توانند برای دیگران نمونه و سرمشق خوبی باشند.

## شب دوازدهم

### به سوی بلخ

شب پیش، شب یازدهم، داستان در جایی ناتمام مانده بود، که کورش از تو میریسی جدا شده، و عشق را فدای دوستی کرده بود، که این قضیه برای شنوندگان عجیب می نمود. چون تا حال شنیده بودند که عشق می تواند دوستی و هر نوع احساس دیگری را مغلوب خود سازد، و عاشق به حکم عقل اعتنا نمی کند.

و آن شب شنوندگان داستان، وقتی گرد آتشی که افروخته بودند، نشستند، بی صبرانه می خواستند بدانند که کورش بعد از جدائی تو میریسی، و وداع با آریاپتس و پدرش به کدام سو خواهد رفت، و تیرداد به چشم های مشتاق آنان نظری انداخت و گفت:



«در ساحل چپ رود جیحون، مرد جوانی که سوار بر اسب سفید بود، و به طرز سکاها و ماساژت ها لباس نقش داری پوشیده بود، تنها و در میان دشت های پهناور اسب می تاخت، تیردان در کنار، و شمشیر بلندی به پشت زین بسته بود و برخلاف سکاها کلاه بر سر نداشت. موهای بلندی داشت و اسب دیگری را که سیاه رنگ بود، و باروبنه خود را بر آن نهاده

بود، به دنبال می‌کشید.

این سوار تنها کسی جز کورش نبود. کاروان‌هایی که از رویه‌رو می‌آمدند، و برزگرانی که در کشتزارهای اطراف جاده بودند، او را می‌دیدند و از او می‌خواستند که از اسب فرود آید و اندکی در کنار آنان بیاساید، و او احتیاط می‌کرد و به کسی نزدیک نمی‌شد... غمگین بود و می‌خواست تنها باشد، و نمی‌خواست با مردم این منطقه، که بسیار پرگو و کنجکاو بودند، گفت و گو کند.

کورش به سوی بلخ می‌رفت، تا شاید بتواند از قبیله مردان خبری و اثری پیدا کند، و هرچه پیش‌تر می‌رفت غمگین‌تر می‌شد. که هم از دلدار جدا شده بود و هم از دوست.

در سر راه خود کاروان‌سرائی را دید، و ناچار درنگی کرد تا چیزی بخورد. که سخت گرسنه بود. کاروان بزرگی در آن جا بار انداخته بود، و گروهی در گوشه و کنار چادر زده بودند، و چند نفری هم از بازرگانان، در سایه به دیوار تکیه داده بودند و با هم گفت و گو می‌کردند. کورش، بعد از آن که رفت و چیزی خورد و اسب‌های خود را در گوشه‌ای بست، آمد و در کنار بازرگانان نشست، و از آنها که به زبان سغدی سخن می‌گفتند، چیزهایی پرسید. بازرگانان متعجب بودند که چرا این جوان، که به سبک سکاها لباس پوشیده، زبان سغدی را با لهجه بیگانه تلفظ می‌کند. و در این میان مرد جوانی که موهای بلندی داشت و چهره‌اش از بقیه روشن‌تر و باصفا تر بود، او را به کناری کشید و از او خواست که بگوید دنبال چه می‌گردد؟ کورش برای او داستان قبیله گمشده‌اش را گفت. و آن مرد جوان، که نامش آریستا بود، گفت که تا حال از قبیله مردان چیزی شنیده است و برای او حکایت کرد که چندین سال را با جهانگردی گذرانده است، و از شمال، دریای بزرگ را دور زده، به آسیای صغیر و یونان رسیده

است. و از قومی سخن می‌گفت که ستارگان را می‌پرستند، و معتقدند که ستارگان از آینده خبر می‌دهند، و دین و آئین آنها به باورهای قوم ماساژت، که خورشید را می‌پرستند، شباهت دارد.

کوروش گفت:

— اگر درست فهمیده باشم پرستش خورشید از اعتقاد ایرانیان به مهر یا میترا چندان دور نیست.<sup>۱</sup>

آریستا با او هم عقیده بود و از سفرهای دور خود و باورهای دینی قوم‌های گوناگون داستان‌ها گفت، و از دریا‌های بزرگی سخن می‌گفت که از جیحون و سیحون بزرگترند، و از کوه‌های سربه‌فلک کشیده، و معدن‌های طلا و نقره، و جانوران و انسان‌های عجیب و افسانه‌ای که در این سال‌ها دیده بود، حکایت‌ها داشت.

کوروش به داستان‌های او دربارهٔ معدن‌های طلا بیشتر علاقه‌مند بود. زیرا تانوکسار براساس همین حکایت‌ها به جست و جوی طلا رفته، و ظاهراً جان خود را برسر این کار گذاشته بود. آریستا در جواب کوروش که می‌گفت از کدام سو باید رفت تا به آن منطقه رسید، گفت:

— اگر بخواهی به آن منطقه برسی باید ماه‌ها در دشت و صحرا اسب بتازی، اما برای رسیدن به این مقصد باید از سمرقند و اطراف آن دوری کنی. چون مایریاها در آن جا هستند، و نمی‌گذارند کسی به آن سو برود. کوروش گمان می‌کرد که آریستا می‌تواند راهنمای خوبی برای او باشد، تا بتواند از تانوکسار خبری پیدا کند و از او پرسید که بعد از این همه سیر و سیاحت می‌خواهد به کجا برود؟

---

۱. آئین ستایش مهر از ابران به بابل و آسیای صغیر رفت و سپس با سرناوان رومی به اروپا راه یافت و در آن جا مهر را همچون خدائی بزرگ می‌پرستیدند.

— دیگر از جهانگردی خسته شده‌ام. زمستان هم نزدیک است. پیش از آن که برف بیارد و راه‌ها بسته شود، می‌خواهم به وطنم برگردم.  
کورش گفت:

— نمی‌خواهی پیش از بازگشت به وطن به جست و جوی طلا بروی و با ثروت بسیار به وطن‌ات برگردی؟

— نه!... مختصر مال و ثروتی دارم، که برای من بس است. خانواده‌ی ثروتمندی هم دارم که به من کمک می‌کنند و نمی‌گذارند به دام فقر و بینوائی بیفتم... وانگهی در این سیر و سیاحت، ها تجربه‌ی زیادی پیدا کرده‌ام که از هر معدن طلائی گرانباتر است.

آریستا درباره‌ی چند کشور دیگر و از جمله لیدی، که در این گشت و گذارها مدتی در آن جا مانده بود چیزهائی گفت، و معتقد بود که لیدی ثروتمندترین کشور جهان است. کورش برای نخستین بار درباره‌ی لیدی، که در آن هنگام آلیانس برآن حکومت می‌کرد چیزهائی می‌شنید، و از آریستا خواست که با او همراه شود، و یک بار دیگر بخت خود را بیازماید، بلکه به معدن‌های طلا دست یابد. آریستا گفت:

— حتی اگر تمام طلاهای دنیا را به من بدهند حاضر نیستم به آن حدود بروم. می‌خواهم در گوشه‌ای بنشینم و خاطرات سفرم را بنویسم، و بقیه‌ی عمرم را با نوشتن بگذرانم. می‌دانم که از این راه می‌توانم به جاودانگی برسم.

کورش با تعجب به او نگاه می‌کرد. چون هنوز نمی‌دانست که از راه نوشتن می‌توان به جاودانگی رسید، و برای همیشه نامی از خود به یادگار گذاشت. به هر حال دریافته بود که اصرار او بی‌فایده است و آریستا حاضر نیست به شوق یافتن طلا با او همراه شود. هرچند که خود او هم از چنین سفری قصدش یافتن تانوکسار و همراهان او بود.

آن روز کورش با آریستا همراه شد و در قایق بزرگی شستند، تا به آن سوی رود بروند. پیرمردی هم که جامهٔ کهنه و وصله‌داری پوشیده بود و خورجین پاره‌ای روی دوش انداخته بود، به قایق نشست. قایقران پرخاش‌کنان به او گفت:

— از سر و وضع تو پیداست که موبدی هستی سرگردان. هرکه می‌خواهی باش، اما مزد مرا باید بدهی تا تو را به آن سوی رود ببرم.  
موبد گفت:

— زندگی من از راه محبت و سخاوت دیگران می‌گذرد. اگر جای کوچکی در قایق به من بدهی، برای تو به درگاه اهورمزدا دعا می‌کنم که به کار تو خیر و برکت بدهد.

کورش به موبد سرگردان نظری انداخت و به یاد آورد که او همان کسی است که در سمرقند، در گوشهٔ میدان باری مردم موعظه می‌کرد، و به قایقران که می‌خواست او را از قایق بیرون کند، گفت:

— مزد خودت را از من و دوست من گرفته‌ای. این مرد هم در گوشه‌ای می‌نشیند و همراه ما می‌آید.

قایقران دیگر چیزی نگفت و موبد در گوشهٔ قایق خاموش نشست اما آریستا همچنان از قوم سکاها و اقوام دیگر، برای کورش داستان‌ها می‌گفت:

— اگر از طرف جنوب بروی به سرزمین‌هایی خواهی رسید که زمستان و برف و سرما ندارند و در آن جا همیشه تابستان است.  
کورش گفت:

— مردم آن سرزمین‌ها بدبخت‌اند، که سرمای زمستان را نمی‌شناسند.  
آریستا گفت:

— من به آن حدود نرفته‌ام اما از جهانگردانی که به سرزمین‌های بسیار

گرم رفته‌اند، داستان‌ها شنیده‌ام. می‌گویند در آن جا هوا آن قدر گرم است که آدمیزاد حس می‌کند در تنور آتش زندگی می‌کند... و اگر به طرف شمال بروی به سرزمین‌هائی خواهی رسید که هوا در تمام فصل‌ها یخبندان است.

وقتی قایق به آن سوی رود رسید، آریستا از کورش جدا شد و به سوی غرب رفت، و کورش راه بلخ را در پیش گرفت، و موبد ژنده‌پوش هم با او همراه شد، و گفت:

— جوان! تو انسان خوب و پاکدلی هستی. در این روزگار بیشتر مردم با حق و حقیقت بیگانه شده‌اند. بدی دنیا را گرفته است و نیکی از میان رفته، اما باید امیدوار بود. کم‌کم روشنائی، تاریکی را می‌زداید و دنیا پر از نور و صفا خواهد شد.

کورش که افسار دو اسب خود را در دست گرفته بود، و در کنار موبد راه می‌رفت، گفت:

— یک روز در سمرقند تو را دیدم و به موعظه تو گوش دادم. ظاهراً در این مدت پیروانی نیافته‌ای. موبد گفت:

— یک روز بیشتر در سمرقند نماندم. در سمرقند مردم به بدی روی آورده‌اند و با نیکی می‌ستیزند. همه بی‌رحم و بی‌انصاف شده‌اند. گمان می‌کردم در شهرها بهتر می‌توانم با مردم کنار بیایم و کلام زردشت را به گوش آنها برسانم. اما سمرقندی‌ها مرا از شهر بیرون کردند. به چوپان‌ها و روستائیان پناه بردم. آنها به من گوش می‌سپردند، اما بیشتر در فکر گله‌گوسفندان و زمین‌های زیر کشت خود بودند، و کلام من در فکر و ذهن‌شان نمی‌نشست. ناچار روستائیان را به حال خود گذاشتم، و آمدم تا به بخارا بروم.



کورش گفت:

— حالا که از شهر نشینان مایوس شده‌ای چرا می‌خواهی به بلخ بروی؟  
موبد در جواب گفت:

— بلخ با شهرهای دیگر فرق دارد. زردشت<sup>۱</sup> در بلخ زندگی می‌کرد. فرزند پورشاسب بود. خانواده او ثروتمند بودند، اما خود او مال و ثروت زیادی نداشت. اگر با من همراه باشی درباره زندگی و پیام او برای تو داستان‌ها خواهم گفت. زردشت در جست و جوی حق و حقیقت بود. مدت‌ها در کوهستان‌ها زندگی می‌کرد و تنها بود و در دنبای تفکرات خویش. در آن ایام بود که به روشنائی خداوندی دست یافت. از کوهستان فرود آمد و به سوی مردم رفت و به آنان گفت که از سوی اهورمزدا پیام آورده است. زردشت همه را به سوی روشنائی می‌خواند، و از مردم می‌خواست که از تاریکی اهریمن بپرهیزند، اما کسی به پیام او گوش نمی‌داد. حتی خانواده‌اش از او دور شدند. طایفه‌اش از او روی‌گردان شدند. زیرا بدی در همه جا سایه انداخته بود. همه در تاریکی فرو رفته بودند و او از روشنائی سخن می‌گفت. از شهر به روستا رفت. در آن جا هم او را نپذیرفتند و در فصل سرد زمستان کسی حاضر نبود به اسب‌ها و گوسفندان او جانی بدهد. و همه در سرما از بین رفتند اما او نومی‌شد. به صحراهای اطراف رفت. به شهرها و روستاهای دور و نزدیک رفت، و پیام اهورمزدا را به هرکس که می‌رسید، می‌گفت. در بعضی از شهرهای

۱ زردشت. پیامبر ایران باستان از خانواده سیمته. در این مورد که در کجا و در چه زمانی زندگی می‌کرده، اختلاف نظر بسیار است. عده‌ای او را از ساکنان آدریانجلا سرفی، گروهی از ری، و بیشتر محل زندگی او را در شمال شرقی ایران می‌دانند. ظاهراً معاصر گنستاخ بوده است. و این پادشاه دین نو را می‌پذیرد و می‌گویند که در حمله ارجاسب نوانی به بلخ، به‌دست یکی از توارانی‌ها، به نام «بواترکرش» کشته شده است.

کوچک و بزرگ، و بعضی از روستاها پیروانی پیدا کرد. گاهی از شهرها می‌گریخت و کم‌کم معتقد شده بود که بسیاری از بازرگانان و اهل داد و ستد در شهرها از پیروان اهریمن‌اند، و تنها به‌وسوسهٔ اهریمن روی خوش نشان می‌دهند و بس. و برعکس، مردم بینوا و نیازمند بیشتر به پیام حق گوش می‌دهند و می‌خواهند حقیقت را دریابند و به‌روشنائی برسند. زردشت سرانجام از روستاها به‌سوی بلخ رفت. در آن روزگار پادشاه دادگر و مردم‌دوستی به‌نام ریش‌تاسب در سرزمین بلخ حکومت می‌کرد، که به‌پیام زردشت گوش سپرد و پیرو او شد.

موبد لحظه‌ای سکوت کرد و به آسمان چشم دوخت، و در دنباله سخن خود گفت:

— نام من جاماسب است. پذیرزگم از بهترین مشاوران و ریش‌تاسب بود. او هم مانند پادشاه پیرو زردشت شد. خانوادهٔ ما همه از پیروان او بودند و هرچند توزانیان دو بار به بلخ حمله کردند و در حملهٔ دوم زرتشت را کشتند، هنوز در سرزمین بلخ هزاران نفر به آئین زردشت اعتقاد دارند و همه آتش می‌افروزند و آتش مقدس را شعله‌ور نگاه می‌دارند... من دختری از نوادگان زردشت را به همسری گرفته‌ام. که در بلخ زندگی می‌کند. آدم فقیری نیستم، از مال و ثروت دنیا هم بی‌بهره نیستم.

کورش گفت:

— اگر فقیر و بینوا نیستی چرا مثل فقیران لباس وصله خورده می‌پوشی، و فقیرانه زندگی می‌کنی، که همه تو را به‌نام یک موبد سرگردان و نیازمند بنشناسند؟

جاماسب جواب داد:

— من برای رساندن پیام زردشت ناچارم با مردم بینوا، و روستائیان گفت و گو کنم. مردم فقیر وقتی مرا در این لباس ببینند، غریبه‌ام

نمی‌شمارند و مرا از خودشان می‌دانند و به موعظه من گوش می‌دهند.  
کوروش معتقد بود که موبد زندگی سختی را می‌گذرانند، و حتی با جان  
خود بازی می‌کند، زیرا گاهی به جمع مخالفان متعصب می‌رود و چیزهایی  
می‌گوید که آنها نمی‌پسندند... جاماسب گفت:

— زندگی آدمی دمی بیش نیست. و همه موجودات عالم در برابر  
پروردگار ذره ناچیزی بیش نیستند. پس نباید از مرگ ترسید و بیش از  
اندازه به زرق و برق زندگی چسبید. باید دید که بعد از مرگ درباره ما چه  
خواهند گفت... جوان!... در نظر عجیب می‌نماید که کسی مثل من، که از  
خانواده مرفه و ثروتمندی برخاسته، لباس ژنده می‌پوشد و مثل گدایان  
زندگی می‌کند، اما من به تجربه دریافته‌ام که با زور و زر نمی‌توان در دل  
مردم جای خود را باز کرد. تنها با کلام می‌توان در دل‌ها راه یافت، و با  
جرقه روشنائی فکر و روح مردم را از تاریکی بیرون آورد.

کوروش کم‌کم با دنیای تازه‌ای آشنا می‌شد، و پی می‌برد که  
وسوسه‌های نفسانی آدمی را از جست و جوی حقیقت باز می‌دارند و  
برای رسیدن به روشنائی باید صادق و پاکدل بود.

## شب سیزدهم سکوت و تنهایی

آن شب کاروان در دامنه تپه‌ای نزدیک یک دهکده، که جویباری از کنار آن می‌گذشت از حرکت باز ایستاد. کاروانسرائی در آن حدود بود، اما کاروانیان بهتر دیدند که در بیرون از کاروانسرا چادر بزنند. و آتش را نیز در گوشه‌ای زیر آسمان پرستاره افروختند. روی فرش‌ها نشستند و منتظر شنیدن بقیه داستان بودند.

دامون، پیش از آغاز داستان سرائی به تیرداد گفت:

... دوست عزیز! شنوندگان داستان تو کاسه صبرشان لبریز شده است. می‌خواهند بدانند که کورش چگونه و از چه راهی پیش رفت تا به پادشاهی رسید. بهتر نیست به جای آن که از جاماسب و اندیشه‌های زردشت داستان سرائی کنی، به ما بگویی که کورش چگونه به دنبال سرنوشت نهائی خود رفت؟

تیرداد گفت:

— دوست عزیز!... کمی صبور باش!... حالا که تو و بقیه دوستان می‌خواهید زودتر به اصل داستان برسید، ناچار ماجرای دوستی کورش و موبد زردشتی را خلاصه می‌کنم و می‌پردازم به گوشه‌های دیگر داستان...

اما باید در نظر داشت که در آن هنگام کوروش بسیار غمگین و سرگشته بود، و موبد با کلام دلنشین خود به او آرامش می‌بخشید و او را با معنویات آشنا می‌کرد... به هر حال برویم بر سر داستان:

«جاماسب به کوروش گفت:

— اگر اهورمزدا تو را از ماسازت‌ها دور کرد، و نگذاشت که همان جا بمانی و تومیریس را به همسری انتخاب کنی، قطعاً سرنوشت دیگری را برای تو مقدر کرده است. تومیریس، آن طور که می‌گوئی، زن شجاع و شایسته‌ای بوده است، اما تو برای آن به دنیا نیامده‌ای که همسر تومیریس باشی... فکر زنی مثل رکسانا را هم از سر خود بیرون کن... که این جور زن‌ها مرد را به سوی فلاکت و بدبختی می‌برند. و اهورمزدا نمی‌خواهد که تو مفلوک و درمانده شوی.

کوروش و جاماسب چندی شبانه‌روز راه پیمودند تا به حصارهای شهر بلخ رسیدند، و ناگهان متوجه شدند که زندگی در آن حدود غیرعادی است. بوی بسیار بدی در فضا پخش شده بود، و در اطراف شهر نه چراگاه سبزی بود و نه گله‌گاو و گوسفندی و نه اسب و قاطر... جاماسب شگفت‌زده بود، و نمی‌دانست که چه شده است. تا آن که پیرمردی را در آن نزدیکی دید و او را صدا زد. پیرمرد پیش آمد و جاماسب را شناخت، و خود را روی پاهای او انداخت. جاماسب که او را شناخته بود، در آغوشش گرفت و به کوروش گفت:

— نام این دوست عزیز من آرمان است، و روحی به‌پاکی و درخشندگی آفتاب دارد.

پیرمرد نالید و گفت:

— جاماسب! چه می‌گوئی؟ اگر من روح پاکی داشتم اهورمزدا زنده‌ام نمی‌گذاشت تا شاهد این همه ویرانی و درماندگی باشم. اگر قدم به شهر

بگذاری منظورم را خواهی فهمید. از شهر جز نامی نمانده است. کسی در شهر نیست. در سرتاسر شهر جنازه‌ها روی هم انباشته شده‌اند. آمدند و همه را کشتند و خانه‌ها را آتش زدند.

جاماسب پرسید که این همه بلا از کجا آمده است؟ و او در جواب گفت:

— آرتاسب، از بی‌رحم‌ترین پادشاهان توران، به این جا لشکرکشی کرد. همه جا را خراب کرد و همه را کشت. حاکم شهر و همه بزرگان، در این حمله نابود شدند.

جاماسب بار دیگر پیرمرد را در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت:

— آن همه جوانان دلاور که در شهر بودند، نتوانستند مهاجمان را شکست بدهند؟ و آرام نشستند تا تورانی‌ها بیایند و پیروان زردشت را از بین ببرند؟

— همه جوانان جنگاور در این جنگ کشته شدند. دیگر از زردشتی‌ها کسی نمانده جز آنها که فرار کرده‌اند.

جاماسب پرسید که زن و بچه‌های او کجا هستند؟ و پیرمرد گفت:  
— نگران آنها نباش. بیشتر زن و بچه‌ها پیش از حمله تورانی‌ها از بلخ به زاراسپ رفتند. تورانی‌ها وقتی به شهر آمدند همه مردها را کشتند و هرزنی را که در شهر یافتند همراه خود بردند تا در بازارها بفروشند.

کورش به فکر قبیله مردان افتاد که بین مرو و بلخ چادر زده بودند و از پیرمرد پرسید که چیزی درباره آنها می‌داند؟... پیرمرد گفت:

— تورانی‌ها به قوم‌ها و قبیله‌هایی که در این اطراف چادر زده بودند حمله بردند و همه را کشتند. شاید چند نفری توانسته باشند فرار کنند و زنده بمانند. کسی از آنها خبر ندارد.

کورش دیگر تاب ماندن نداشت. جاماسب به او گفت:

– جوان! رفتن تو بی فایده است. از قبیله تو کسی نمانده است. بیا تا به زاراسپ برویم. زن‌ها و بچه‌ها را به شهر می‌آوریم، و شهر را دوباره می‌سازیم.

کورش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

– شهر را بسازیم، تا تورانی‌ها دوباره بیایند و همه مردم شهر را بکشند؟ تورانی‌ها همه با هم متحدند و هرکاری که بخواهند می‌کنند، اما ایرانیان در همه جا پراکنده‌اند و با هم متحد نیستند.

جاماسب آهی کشید و گفت:

– شاید روزی پادشاه بزرگ و دادگری پیدا شود و همه ایرانیان را متحد کند.

کورش گفت:

– به هر حال در این جا نباید ماند. این جا سرزمین من نیست. می‌خواهم به وطن خود برگردم... به اطراف اکباتان می‌روم... جاماسب! بخت با من یار بود که با تو آشنا شدم و چیزهای زیادی از تو آموختم... شاید روزی دوباره بتوانیم همدیگر را ببینیم... اما حالا چاره‌ای نیست جز آن که هر کدام دنبال سرنوشت خود برویم. هر دو می‌گریستند و از هم جدا شدند.

کورش به طرف مرو رفت، بلکه بتواند قبیله مردان را بیابد. در بین راه در هر گوشه درنگی می‌کرد و از این و آن چیزهایی می‌پرسید. در اطراف مرو هم از قبیله مردان اثری نیافت. دلش گرفته بود. گاهی اشک می‌ریخت، چون با زنان و مردان این قبیله سال‌ها زندگی کرده، و با آنها انس گرفته بود. به فکر افتاد به سمرقند برود و اگر آردیاز را زنده بیابد از او انتقام بگیرد. و گاهی به فکر رکسانا می‌افتاد اما جاماسب به او گفته بود که

در فکر چنین زنی نباشد... زمستان آمده بود و برف همه جا را پوشانده بود. و کورش ناچار زمستان را در دهکده‌ای ماند و در پرورش اسب‌ها به‌روستائیان کمک می‌کرد و با مزدی که می‌گرفت زندگی خود را می‌گذراند.

زمستان آن سال به‌او بسیار سخت گذشت. در این چند ماه هم از قبیله مردان خیری به‌دست نیاورد... وقتی بهار رسید، غمگین و افسرده به‌راه افتاد، تا به‌سرزمین مادها بازگردد. دفته‌ها در راه بود، تا آن که سرانجام به‌دهکده‌ای رسید که دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود. در دهکده و اطراف آن کسی را نیافت. دهکده خالی بود و نیم‌ویران. به‌خانه اسپاکو و هرمرزان رفت، که در کنار این دهکده بود. در خانه باز بود و هیچ‌کس در خانه نبود. با این حال ظرف‌های آشپزخانه و اثاث و رختخواب‌ها سر جای خود بود و همه چیز نشان می‌داد که کسی گاه به‌گاه به‌این خانه می‌آید. کورش اسب‌های خود را در طویله بست و پای پیاده به‌دهکده رفت. در آن اطراف نه اسب و قاطری بود و نه گوسفند و گاوی، و نه مرغ و خروسی. در کوچه باریکی مردی را دید که از او می‌ترسید و می‌خواست فرار کند. دوان دوان به‌او رسید و گفت:

— تترس!... کاری با تو ندارم... فقط می‌خواهم بدانم اسپاکو و هرمرزان، که از رعیت‌های هاریاگ بودند، کجا هستند؟  
آن مرد با تعجب پرسید که آنها را از کجا می‌شناسد؟ و کورش از او خواست که کنجکاوئی نکند، و جواب او را بدهد. آن مرد گفت:

— سأل پیتس شیر به‌هرمرزان حمله کرد و او را کشت.

کورش گفت:

— چرا دروغ می‌گوئی؟... در این حدود شیر پیدا نمی‌شود.

و آن مرد در جواب او گفت که دروغ نمی‌گوید. سال پیش خشک‌سالی



و سرما چنان مردم را درمانده کرد، که همه دهکده را به حال خود گذاشتند و رفتند. در آخر زمستان هم شیرها از قفقاز به کوهستان‌های این حدود آمدند، و هنوز گاهی نعرهٔ شیر از دور شنیده می‌شود، و گاهی از اکباتان چند نفری برای شکار شیر به این جا می‌آیند.

کوروش از شنیدن خبر مرگ هرمزان پریشان شده بود. که این مرد پدرخواندهٔ او بود، و خود را وابستهٔ مهر و محبت او می‌دانست و حالا که او دیگر نبود باید اسپاکو را می‌یافت، و داستان این سال‌ها را از او می‌پرسید... مرد رهگذر می‌گفت که هارپاگ بعد از کشته شدن هرمزان، اسپاکو را به خانهٔ خود برده است. کوروش از او پرسید:

... اسپاکو گاهی به این جا نمی‌آید؟

آن مرد گفت که در این مدت اسپاکو را ندیده است و گمان نمی‌کند که او دیگر به این دهکده بازگردد. و کوروش گفت:

... اما ظاهر خانه نشان می‌دهد که گاهی کسی می‌آید و در خانه می‌خوابد و زندگی می‌کند.

آن مرد گفت:

... شاید رهگذر بی‌خانمان و ولگردی بیاید و شبی را در آن خانه بگذرانند. اما از ترس هارپاگ، کسی جرأت نمی‌کند که صاحب آن خانه شود، و در آن جا بیش از یکی دو شب زندگی کند.

کوروش آن مرد را به حال خود گذاشت و به خانه بازگشت و به فکر افتاد چند روزی در آن خانه بماند، تا کم‌کم آرامش خود را باز یابد، و راه آیندهٔ خود را انتخاب کند. در این روزها گاهی به شکار می‌رفت و پرنده‌ای یا آهوئی را شکار می‌کرد و به خانه می‌آورد. و بیشتر وقت خود را با تفکر و تأمل می‌گذرانند. گاهی به فکر می‌افتاد که به اکباتان برود. مطمئن بود که دیگر ازدهاک او را فراموش کرده است، و می‌تواند با خیال آسوده به دیدار

اسپاکو بروود، و از هارپاگ بخواهد که او را به کاری بگمارد تا بتواند زندگی خود را بگذراند. با این وصف برای رفتن به اکباتان شتاب نداشت، و می‌خواست چند روز دیگر در خانه بماند و بفهمد که چه کسی گاه گاه به آن خانه می‌آید و شبی را در آن جا می‌گذراند.

کوروش در این مدت روزها را با شکار می‌گذراند، اما شب‌ها که تنها می‌شد، به رگسانا و تومیریس و گاهی به هیراد و تانوکسار و قبیله مردان می‌اندیشید. گاهی آریاپتس را به یاد می‌آورد که برادر خوانده او بود و قصد داشت همهٔ ماساژت‌ها را متحد کند و فرمانروای آنها باشد و در یکی از همین روزها بود که اتفاق عجیبی افتاد و او با اسرار تازه‌ای آشنا شد.»



تیرداد دیگر چیزی نگفت و کاروانیان نیز چاره‌ای نداشتند جز آن که صبر کنند و شب بعد دنبالهٔ داستان را بشنوند.

## شب چهاردهم صاعقه و طوفان

شنونندگان داستان کورش، که تا حال ماجراهای دوران جوانی او را از زبان تیرداد می‌شنیدند، بی‌قرار و ناشکیبا بودند و می‌خواستند زودتر به اصل داستان برسند و بفهمند که چه وقت و چگونه کورش به تخت و تاج خواهد رسید و به جهانگشائی خواهد پرداخت. اما تیرداد صبور و پرحوصله بود. و هرشب با صدائی دلنشین و لحنی آهنگین دنباله داستان را می‌گفت و شنوندگان را به دنبال حوادث می‌کشید.

آن شب کاروانیان در دامنه تپه‌ای چادر زده بودند، و باد سردی می‌وزید. و تیرداد دنباله داستان را باز می‌گفت:

\*

«در یکی از این روزها، کورش صبح زود از خواب بیدار شد، و از اتاق بیرون رفت و به آسمان نگاه کرد و ابرهای سیاه را دید. هوا در تمام شب سنگین و خفقان‌آور بود. آن روز صبح باران می‌بارید، و در دوردست رعد می‌غرید. کورش به اصطبل رفت و به اسب‌ها و چند بز کوهی که روزهای پیش به دام انداخته و به خانه آورده بود، آب و خوراک داد. روز پیش دو قرقاول شکار کرده بود. یکی از آنها را پوست کند و به سیخ کشید. باران

تندتر شده بود. طوفان با چنان شدتی درخت‌ها را تکان می‌داد که پنداری می‌خواست همه را ریشه‌کن کند. اسب‌ها در اصطبل سُم به زمین می‌کوبیدند و بزهای کوهی بی‌آرام شده بودند. ناگهان صاعقه عجیبی درخشید که گوئی می‌خواست زمین و زمان را بسوزاند و در همین لحظه‌ها بود که در خانه باز شد، و کسی که از سرپایش آب می‌چکید به درون آمد. تازه وارد شلوار گشادی پوشیده بود و کلاه بزرگی به سر نهاده بود، و پوتین‌های چرمی به پا داشت. کورش با تعجب به او نگاه کرد. این جوان که نه ریش داشت و نه سیل، و صورتش صاف و بسیار ظریف بود، وقتی کورش را دید، با تعجب گفت:

— این جا چه کار می‌کنی؟

صدای او آن قدر نازک و ظریف بود که به صدای دخترها شباهت داشت. کورش کمی مکث کرد و گفت:

— تو این جا چه کار می‌کنی؟ ... این جا خانه من است.

آن جوان گفت:

— خانه تو؟ ... این جا خانه هرمان، دشتبان و رعیت جناب هارپاگ بود.

و بعد از مرگ او این خانه خالی است و بی‌صاحب.

کورش گفت:

— من پسر هرمان و اسپاکو هستم. شاید تو هم از خانواده هارپاگ

باشی...

آن جوان به آتشی که کورش در اجاق روشن کرده بود نزدیک شد. در روشنائی آتش کورش بهتر می‌توانست چهره او را ببیند. برای او باورکردنی نبود. این جوان به تومیریس شباهت زیادی داشت و حتی نگاه او، چشم و ابروی او، بینی صاف و قلمی او، و دهان خوش‌ترکیب او به همان زیبایی بود. و چانه او از چانه تومیریس ظریف‌تر بود. وقتی این

جوان در برابر آتش روپوش بلند خود را درآورد تا خشک کند، کورش متوجه سینه برجسته او شد، و یقین پیدا کرد که این جوان ناشناس، دختر است. و آن جوان هم دزدانه نگاهی به او کرد و گفت:

— نمی دانستم اسپاکو پسری هم دارد.

کورش پرسید که اسپاکو را می شناسد؟... و او در جواب گفت که اسپاکو را به خوبی می شناسد، و نام او را پرسید. کورش نام خود را گفت، و آن دختر هم گفت که نام اش آمتیس است. کورش با تعجب گفت:

— پس تو دختر هستی؟

آمتیس گفت:

— معلوم است که دختر هستم.

— اما تو لباس مردانه پوشیده ای، و کمان و تیر با خودت داری، و خنجر

و شمشیر.

آمتیس گفت:

— هر وقت به شکارگاه می آیم، این لباس را می پوشم.

کورش از او خواست که هر چه از اسپاکو می داند، به او بگوید. آمتیس

گفت:

— بگذار از اول داستان را بگویم. شاید دست تقدیر مرا به این جا

کشید. در حدود دو سال پیش با پدرم به شکارگاه رفته بودیم، پدرم با

همراهانش به طرفی رفتند، و من به طرف دیگری رفتم. دنبال یک آهو با

اسب تاخت می کردم و یک وقت متوجه شدم که راه را گم کرده ام و ناگهان

گرازهای به طرف من دوید و اسب رم کرد و مرا به زمین انداخت. تا نزدیک

غروب سرگردان بودم و این طرف و آن طرف می رفتم. بعد از غروب

آفتاب روشنائی چراغ این خانه را از دور دیدم و به این جا آمدم. خسته و

درمانده بودم. اسپاکو مثل یک مادر از من پرستاری کرد. آن قدر خسته

بودم که خوابم برد... اسپاکو از مادر هم برای من بهتر و دلسوزتر بود. از مدت‌ها پیش احساس می‌کردم که پدر و مادرم چندان به من علاقه‌مند نیستند. مادرم هرگز به من محبت نمی‌کرد. و کم‌کم فهمیدم که پدر و مادرم آرزوی پسر داشته‌اند، و من دختر بودم و بعد از آن روز هر بار به بهانه‌ای نزد اسپاکو می‌آمدم، و او با من بی‌نهایت مهربان بود. حتی به ذوق و سلیقه خود برای من لباس می‌دوخت. هر بار که به دیدن اسپاکو می‌آمدم، لباس مردانه به تن داشتم، و اسپاکو وادارم می‌کرد که لباس مردانه را از تن دریاارم و لباس زنانه‌ای را که خود او دوخته بود بپوشم.

آمتیس لحظه‌ای ساکت ماند و آهی کشید، و به کورش گفت:

— با این حساب من و تو از یک نظر خواهر و برادریم. تو پسر او هستی و من هم دختر خوانده‌ام... اما اسپاکو هیچ وقت به من نگفته بود که پسری دارد.

کورش گفت:

— من ده ساله بودم که ناچار شدم فرار کنم و به جای دوری بروم. چون در بازی‌های بچه‌گانه پسری یکی از اشراف درباری را شلاق زده بودم و پدر او به شاه شکایت کرده بود. و اسپاکو می‌ترسید که مرا به این جرم بکشند. هر زمان، مرا به قبیله مردان سپرد. و همراه این قبیله به دورترین شهرها رفتم. که داستان مفصلی دارد.

آمتیس با تعجب گفت:

— باور کردنتش آسان نیست. که به خاطر یک بازی بچه‌گانه می‌خواستند تو را بکشند.

کورش گفت:

— گمان می‌کنی که دروغ می‌گویم؟... نه! من در یک خانواده فقیر و بسیار شریف بزرگ شده‌ام، و یاد نگرفته‌ام مثل فرزندان اشراف دروغ

بگویم.

آمتیس خندید و گفت:

— من که نمی‌گویم تو دروغ می‌گوئی و داستان به هم می‌بافی... می‌گویم که چنین چیزی عجیب است.

کوروش که قرقاول پوست‌کنده را روی آتش گذاشته بود، گفت:

— تو راه زیادی آمده‌ای و حتماً گرسنه هستی... کباب قرقاول همین الساعه آماده می‌شود.

آمتیس تشکر کرد و گفت که بسیار خسته و گرسنه است. کوروش پوست یک بز را از گوشه‌ای برداشت و روی زمین انداخت و جایی برای نشستن آمتیس آماده کرد، و نیمی از قرقاول کباب شده را در ظرفی گذاشت و به دست او داد. آمتیس کباب را خورد و گفت:

— چقدر گرسنه بودم.

کوروش از طرز لباس پوشیدن و سخن گفتن او و خنجری که به کمر بسته بود و غلافی از طلا داشت، دریافت که این دختر از خاندان اشراف است و گمان می‌کرد که آمتیس، شاید از بستگان هارپاگ باشد و نمی‌خواست در این باره چیزی از او پرسد. که به هر حال بچه یک رعیت بود و او دختر ارباب!

بعد از چند ساعت که باران بند آمد و چهره آسمان بار شد و آفتاب از پنجره به درون تابید، کوروش بهتر توانست صورت زیبا و ظریف دختر جوان را ببیند.

آن دو گاهی به هم نگاه می‌کردند و هر دو کنجکاو بودند. تا آن که سرانجام کوروش تاب نیاورد و گفت:

— عجیب است که در چنین هوایی برای شکار به این طرف آمده‌ای. آمتیس گفت:

— وقتی از اکباتان بیرون آمدم، هوا خوب بود.

کوروش با تعجب گفت:

— پس تو در اکباتان زندگی می‌کنی؟

آمتیس جواب داد:

— بله. من از اکباتان می‌آیم. هر وقت که به شکار می‌آیم شب را در این

جا می‌گذرانم. چون می‌دانم که کسی به این خانه نمی‌آید و این جا مثل خانه من است.

کوروش از او پرسید که چگونه پدر و مادرش اجازه می‌دهند که تنها

بیاید و به شکار برود؟... آمتیس خندید و گفت:

— آنها خبردار نمی‌شوند. حتی نمی‌فهمند که من از خانه بیرون آمده‌ام.

مادرم دیر به دیر از من سراغ می‌گیرد و پدرم مرا آزاد گذاشته است و کاری به کار من ندارد.

کوروش گفت که با این ترتیب حدس می‌زند که او در یک خانه بزرگ، و

شاید یک قصر زندگی می‌کند... و آمتیس گفت که در یک قصر است و

خدمتکاران بسیاری دارد، و به همین علت هر وقت که به این خانه پناهنده

می‌شود، احساس آرامش می‌کند.

آمتیس از ایامی یاد می‌کرد که هر زمان و اسپاکو در این خانه زندگی

می‌کردند. و کوروش به او گفت که می‌گویند شیر هر زمان را کشته است...

آمتیس گفت:

— گمان نمی‌کنم شیر او را کشته باشد. تا آن جا که من می‌دانم یک روز

هر زمان برای شکار به کوهستان می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد و چندی بعد

جنازه او را تکه تکه پیدا می‌کنند. و بیش از این چیزی نمی‌دانم.

آمتیس بعد از خوردن غذا به دست‌های چرب خود نگاه کرد و کوروش

از جا بلند شد و دستمالی پیدا کرد و به او داد. و سپس رفت و درِ اتاق را باز



کرد. از ناودان‌ها آب می‌چکید و آفتاب روی زمین پخش شده بود و بوی علف خیس می‌آمد. آمتیس گفت:

— باران و طوفان که تمام شده لباس من هم خشک شده غذای خوبی هم خوردیم. حالا دیگر کاری ندارم غیر از آن که تو را به حال خود بگذارم و بروم شکار... بیش از این نمی‌خواهم به تو زحمت بدهم.  
کوروش گفت:

— برعکس، من گمان می‌کنم که وجود من در این جا آرامش تو را به هم زده است. اگر بخواهی، می‌روم و تو را در این جا تنها می‌گذارم.  
آمتیس با مهربانی به او نگاه کرد و گفت:

— به نظر من، تو جوان بسیار خوب و نجیبی هستی و برای من مثل یک برادر هستی.  
کوروش گفت:

— من لیاقت برادری تو را ندارم. از ظاهرت پیدا است که از خاندان اشراف هستی و پدر و مادر من رعیت بودند.  
آمتیس گفت:

— برای من اهمیت ندارد که تو رعیت باشی اما از رفتار و کردارت پیداست که از خانواده بزرگان و نجیب‌زادگان هستی. چهره تو هم به رعیت‌زاده‌هایی که در این حدود دیده‌ام نمی‌ماند. در اصطبل هم اسب‌های تو را دیدم، و می‌بینم که کمان و تیر را به‌درواز آویخته‌ای. نمی‌دانم... شاید سوارکار و تیرانداز خوبی باشی.

کوروش با فروتنی گفت که گاهی به شکار می‌رود، و آمتیس از او خواست که آن روز به اتفاق به شکار بروند و کوروش هم پذیرفت.  
کوروش رفت و اسب سفید خود را زین کرد، و ساعتی بعد هردو با هم به سوی جنگل رفتند. آمتیس چابکی اسب سعدی کوروش را می‌ستود، و

کوروش برای او گفت که این اسب وحشی را چگونه به دام انداخته، و با چه زحمتی آن را رام کرده است. آمئیس درباره زندگی جادرنشینان چیزهایی از او پرسید، و کورش داستان سفرش را به بلخ و سمرقند و سرزمین‌های آن حدود در چند جمله گفت، و به موضوع دیدارش با موبد و اندیشه‌های زردشت اشاره کرد، اما از رکسانا و تومیریس، چیزی نگفت.

در این میان یک بز کوهی از پشت صخره‌ای درآمد و به سوئی گریخت و هر دو به دنبال او اسب تاخند و کورش پی برد که آمئیس سوارکار قابل‌ی است. و به آمئیس گفت که باید به پدر خود بیاید. که او را این چنین شجاع و بی‌باک تربیت کرده، و سوارکاری و تیراندازی را به او آموخته است. آمئیس آهی کشید و گفت:

— اما من از زندگی ام راضی نیستم. تنها تفریح من شکار کردن و اسب تاختن است. بازی‌ها و سرگرمی‌های دخترانه را دوست ندارم. کورش گفت:

— تو به یک همسر خوب و فهمیده احتیاج داری، که با تو همراه باشد و با تو به شکار بیاید.

آمئیس چیزی نگفت. کورش می‌خواست چیزهای دیگری بگوید، اما احساس کرد که این نوع کنجکاوی‌ها دور از ادب است.

آن روز هیچ کدام به شکار علاقه چندانی نداشتند، و به‌خانه بازگشتند. و کورش با گوشت قرقاول و سبزی‌هایی که از باغچه چیده بود غذای خوبی درست کرد و خوشحال بود که آمئیس در آن جاست. و به‌یاد روزهایی افتاد که در کنار تومیریس می‌گذرانند. آمئیس بسیار کنجکاو بود و درباره آئین زردشت، می‌گفت:

— اندیشه‌های او به آنچه موبدان ما می‌گویند نزدیک است، اما موبدان ما به جنگ خیر و شر، و اهورمزدا و اهریمن اعتقاد ندارند.

کوروش گفت:

— معلوم می‌شود دربارهٔ آئین زردشت چیزهای زیادی می‌دانی.  
آمتیس برای او حکایت کرد که با چند تن از پیروان این آئین گفت و گو کرده است، و چیزهایی می‌داند و کورش معتقد بود که «هرکس گمان می‌کند که حق با اوست. ماساژت‌ها خورشید را می‌پرستند، و اسب‌های خود را برای خورشید قربانی می‌کنند.»

آمتیس از کورش خواست که بگوید به چه آئینی اعتقاد دارد، و کورش گفت که آنهایتا را دوست دارد و نشانه‌هایی از او را در زمین می‌بیند، و گاهی حس می‌کند که آنهایتا نگهدار اوست.  
آمتیس گفت:

— من هم آنهایتا را دوست دارم. اما خدای بزرگ ما اهورمزداست.

کوروش با او هم عقیده بود و گفت:

— بی‌تردید دنیا میدان جنگ اهورمزدا و اهریمن است. و من معتقدم که اهورمزدا قدرتش نامحدود است و به‌هرکاری تواناست.

آمتیس، آن شب را در آن جا خوابید. کورش دور از او در گوشه‌ای خوابیده بود و از دور به‌چهرهٔ این زیبای خفته می‌نگریست و صدای نفس او را می‌شنید و شادمان بود که آمتیس او را شناسیدهٔ چنین اعتمادی می‌داند، و او را همچون برادر عزیز می‌شمارد.»

## شب پانزدهم همراه با آمتیس

کاروانیان در ساحل رود هالیس<sup>۱</sup> چادر زده بودند. این رود در میان راه به دو شاخه تقسیم می‌شود، و چند جزیره و شبه‌جزیره کوچک در سر راه خود به وجود می‌آورد. آن شب چندین کاروان دیگر نیز در ساحل رود چادر زده بودند. و گروهی نیز با قایق از ساحل روبه‌رو به این سو می‌آمدند، تا شب را در این جا به صبح برسانند و روز بعد به سوی مقصد خویش رهسپار شوند. تیرداد پیش از آغاز داستان برای شتونگان خود که در کنار آتش نشسته بودند روایت کرد که در دوران جوانی کورش این منطقه بخشی از ایران بوده است. و پس از اشاره به این بخش از تاریخ به نقل داستان کورش پرداخت:

«آمتیس همراه و هم‌سخن خوبی یافته بود، و شب را در آن خانه به صبح رساند، و روز بعد که می‌خواست به اکباتان بازگردد، کورش از او خواست که اسپاکو را بیابد و به او بگوید که پسرش، کورش، بازگشته است.»

---

۱. Halys یا Halyz نام قدیم رود قزل ابرماق، که در ترکیه جاری است

آمتیس گفت:

— به او خواهم گفت. و اگر بخواهی تو را به خانه هارپاگ می برم.

کوروش گفت:

— می ترسم ویدارما از این قضیه باخبر شود و از شاه بخواهد که مرا مجازات کند.

آمتیس با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

— آن پسری که شلاقش زده‌ای، ویدارماست؟... ویدارما پسر

آرتمبار؟

کوروش گفت:

— بله. خود اوست.

آمتیس خندید و گفت که «ویدارما افسر گارد شاهی است، و پدرش از نزدیکان و مشاوران شاه و اصرار دارد که او همسر ویدارما شود.»

کوروش دست آمتیس را گرفت و در چشم‌های او نگاه کرد و

پرسید:

— تو می خواهی همسر ویدارما شوی؟

آمتیس در جواب گفت:

— نه!... دوستش ندارم. جوانی است بسیار فربه و بدریخت. و ابله، و در عین حال بدذات. گاهی او را در شکارگاه می بینم. چون پدرش مالک همه زمین‌های اطراف جنگل و کوهستان‌های این حدود است.

آمتیس دیگر چیزی نگفت و براسب نشست و به سوی اکباتان رفت. و هر دو از این جدائی غمگین بودند.

وقتی کوروش تنها شد، به فکر فرو رفت. احساس می کرد که دلباخته آمتیس شده است و آرزو داشت که همسری مثل او داشته باشد. اما ممکن نبود که پدر آمتیس دخترش را به یک جوان رعیت بدهد. هرچند که

کم و بیش می دانست که هر مزان و اسپاکو پدر و مادر واقعی او نبوده اند، به هر حال نمی توانست خود را همتراز آمتیس بداند.

کورش گمان می کرد که آنهایتا نگهدار و نگهبان اوست زیرا هیراد و تانوکسار و همه یاران او در قبیله مردان به دیار مرگ شتافته بودند و تنها او زنده مانده بود و حتی از دام مرگبار آردیاز رهائی یافته بود. اما حالا که به دختری دل بسته بود، می دید که چقدر از هم دورند.

آن روز را در خانه گذراند. غمگین بود و نمی دانست چه کار باید کرد. عقل به او حکم می کرد که عشق را فراموش کند و به جای دور دستی برود اما نمی توانست. و عشق او را در آن جا نگاه داشته بود.

آمتیس دو روز بعد به آن خانه باز آمد. کورش در این دو روز از ترس آن که آمتیس بیاید و او در خانه نباشد، بیرون نرفته بود. آمتیس برای او حکایت کرد که اسپاکو را دیده، و بازگشت او را به این زن خبر داده است. و اسپاکو با شادی و هیجان از دوران کودکی کورش برای او داستانها گفته است.

کورش پرسید:

— اسپاکو چه گفت؟ ... نگفت که زودتر به دیدن او بروم؟

آمتیس گفت:

— اسپاکو این پیغام را داد که باید احتیاط کنی... در ضمن گفت که نمی تواند به دیدن تو بیاید، چون می ترسد که جاسوسان ویدارما و پدرش خبردار شوند و خطری برای تو پیش بیاید.

کورش اصرار داشت که هرچه زودتر برای دیدن اسپاکو به اکباتان برود اما آمتیس از او می خواست که با حوصله و شکیبا باشد، و می گفت:

— برای این کار وقت بسیار است. امروز به شکارگاه می رویم تو باید همراه من بیائی، می ترسم شیرها مرا بخورند!

و کورش خندید و گفت که به خاطر او حاضر است تا آن سر دنیا برود. آمتیس گفت:

— هارپاگ برای بازدید از املاک خود به سفر رفته بود و اسپاکو می گفت که وقتی هارپاگ برگردد، قضیه را با او در میان خواهد گذاشت، و از خواهد پرسید که چه باید کرد.

کورش چیزی نگفت، و اسب خود را زین کرد، تا با آمتیس به شکارگاه برود. آمتیس زودتر از او با اسب خود تاخت کرد و چقدر دوست می داشت که خلاف جهت باد اسب بتازد. و در آن حال زیبایی او چند برابر می شد. و پنداری همه پرندگان آسمان و آهوهای بیابان در انتظار دریافت تیری از جانب این شکارچی زیبا بودند!... و آن روز تنها دو قرقاول شکار کردند و بیشتر وقت خود را با گفت و گو گذراندند. و شاید قرقاولها و بزهای کوهی شانس آورده بودند!

آن دو در ضمن گفت و گو اسبهای خود را به کنار چشمه ای در دل کوهستان بردند، تا آب بخورند. و آمتیس دست کورش را گرفت و با مهربانی فشرد، و نگاهشان درهم تابید. و آمتیس از یک خورجین چرمی نان و میوه و پنیر درآورد، و در کنار هم نشستند و ناهار مختصری خوردند. آمتیس می گفت که وقتی عشق باشد دنیا چقدر زیبا می شود. چقدر خوب می شد که می توانستند در خانه کوچکی با هم زندگی کنند، و از مال دنیا فقط چند تا گاو و گوسفند داشتند، و غصه هیچ چیز را نمی خوردند... کورش گفت:

— زندگی اسپاکو و هرمزان به همین شکل بود. پرزحمت بود، اما آنها راضی بودند و از بخت خود گله ای نداشتند... اما تو ثروتمند و اشراف زاده هستی، و در ناز و نعمت بزرگ شده ای. چرا آرزو می کنی که زندگی پرزحمت یک رعیت ساده را داشته باشی؟

آمتیس گفت:

— من همه چیز دارم و به قول تو در ناز و نعمت بزرگ شده‌ام، اما وقتی که تنها هستم و به کوهستان و به شکارگاه می‌آیم معنی زندگی را می‌فهمم. چون در خانه پدر و مادرم حتی از وجود من خبر ندارند!

آن روز از صبح تا عصر هوا آفتابی بود. نزدیک عصر هوا ابری شد. کورش و آمتیس از ترس آن که زیر باران بمانند از جاده باریکی به سوی خانه رفتند. در بین راه کورش از اسب پیاده شد و گفت:

— از خانه زیاد دور نیستیم چه بهتر که بفره راه را پای پیاده برویم.

آمتیس هم از اسب پیاده شد و دهانه آن را گرفت و در کنار کورش به راه افتاد. و می‌خندید و می‌گفت:

— فقط دو تا قرقاول شکار کردیم. اگر چند نفر در خانه منتظر ما بودند،

به ما می‌خندیدند.

کورش گفت:

— برای ما همین دو تا قرقاول بس است. برای فردا هم اهورمزدای بزرگ به ما نشان خواهد داد که چه باید کرد تا گرسنه نماند... من بیشتر دوست دارم با تو حرف بزنم و در کنار تو باشم.

آن دو از همه چیز، و به خصوص درباره اندیشه‌های زردشت با هم بحث و گفت و گو می‌کردند و کورش می‌گفت:

— روزی به بلخ می‌روم و آن موبد را پیدا می‌کنم و با اندیشه‌های زردشت بیشتر آشنا می‌شوم.

آمتیس گفت:

— گمان نمی‌کنی بهتر باشد که در قلب و روح خودت جواب این جور سؤال‌ها را پیدا کنی؟

کورش می‌گفت که با نظر او موافق است، اما از روی کنجکاوی



می خواهد موبد را ببیند و پرسد که چگونه اهورمزدا پیام خود را توسط یک موجود استثنائی مثل زردشت به گوش مردم می‌رساند؟  
آن دو سرگرم این گفت و گوها بودند که چند نفر را دیدند که به سوی آنها اسب می‌تاختند. وقتی نزدیک‌تر شدند، آمیس ویدارما را در میان آنها شناخت، که در چند قدمی آن دو از اسب پیاده شد، و به آمیس گفت:  
— یا ما به شکار نمی‌آئی و با غریبه‌ها گرم می‌گیری؟ ظاهراً هیچ کدام شکارچی زبردستی نیستید، و غیر از دو قرقاول چیزی در ترکش اسب‌هایتان نیست.

کوروش ویدارما را شناخت و چیزی نگفت، اما می‌دید که این جوان دشمنانه به او می‌نگرد و آمیس بی‌آن که به کنجکاوی ویدارما اعتنائی بکند، گفت:

— ما برای گردش به کوهستان آمده‌ایم، نه برای شکار.

و بیش از این چیزی نگفت و سوار بر اسب خود شد و به تاخت دور شد. و کورش نیز بر اسب نشست و به دنبال او رفت. اما ویدارما از آنها چشم بر نمی‌داشت، تا ناپدید شدند.

کوروش به آمیس گفت:

— می‌ترسم مرا شناخته باشد.

آمیس گفت:

— بر فرض هم که شناخته باشد، اهمیت ندارد.

کوروش نتوانست به این قضیه بی‌اعتنا بماند، و به فکر فرو رفت.

در این هنگام باران گرفت. وقتی به‌خانه رسیدند سر تا پا خیس بودند. کوروش اسب‌ها را به اصطبل برد و به بزهای کوهی آب داد و سپس با آمیس قرقاول‌ها را پر کردند و کباب کردند و کورش شادمان بود که هوا بارانی است و آمیس ناچار نزد او خواهد ماند.

کوروش آن شب دربارهٔ سرزمین‌های دور و نزدیک، که دیده بود، داستان‌ها گفت، و آمتیس با کنجکاوئی به او گوش می‌داد و می‌گفت:

— معلوم می‌شود که امپراتوری ماد چندان بزرگ نیست و سرزمین‌هایی مثل لیدی و مصر، و کشورهای دیگر وجود دارند که مطیع پادشاه ماد نیستند.

کوروش گفت:

— دنیا بزرگ‌تر از آن است که ما تصور می‌کنیم. شنیده‌ام که در شرق آسیا کشوری هست که وسعت آن چندین برابر سرزمین ماست. آمتیس گفت:

— پادشاهان به وسعت سرزمین‌های زیر فرمان خود می‌نازند، و با حقیقت کاری ندارند. هر وقت که پادشاهی می‌میرد، دیگری جانشین او می‌شود و پادشاه از دست رفته از یاد می‌رود. مگر این که برای مردم کاری کرده باشد و خاطرهٔ خوبی از خود باقی گذاشته باشد.

کوروش از عقل و درایت این دختر جوان مبهور شده بود، و دریافته بود که آمتیس با دخترانی که پیش از این شناخته بود، متفاوت است... و آن شب هر دو در گوشه‌ای از اتاق بزرگ خانه خوابیدند، و کورش به صدای ملایم و موزونِ نفس آمتیس گوش می‌داد.»

## شب شانزدهم پیام زهرآلود

شنوندگان دامستان، که آن روز در جاده‌های کوهستانی راه می‌پیمودند، در انتظار فرارسیدن شب بودند، تا بدانند که عشق کورش و آمیتیس به کجا می‌انجامد و ویدار ما چه می‌کند. و آن شب تیرداد، که شنوندگان داستان را بی‌صبرانه در انتظار می‌دید، چنین گفت:

«کورش، ویدار ما را بعد از آن همه سال شناخته بود، و نگران بود که ویدار ما هم او را شناخته باشد. هر چند ویدار ما در نظر اول او را به خاطر نیاورد، اما بعد از ساعتی به تردید افتاد، و در ذهن خود می‌کاوید که جوان همراه آمیتیس را در کجا دیده است؟ و کم‌کم به یاد گذشته دور افتاد و کم و بیش او را به یاد آورد. برای آن که مطمئن شود که اشتباه نکرده است، روز بعد به آن دهکده رفت و پرس و جو کرد، و پی برد که آن جوان تازه به آن حدود آمده است، و از همان روز اول سراغ هرمرزان و اسپاکو را از این و آن می‌گرفته، و در خانه خالی آنها ساکن شده است.

برای ویدار ما دیگر جای شک باقی نمانده بود، و هنوز بعد از گذشت سال‌ها از یاد نبرده بود که کورش، این بچه رعیت، چگونه او را شلاق زده، و خوار و خفیف کرده بود. و آنچه بیشتر بر آتش درون او دامن می‌زد،

دوستی او با آنتیس بود، که دیده بود آن دو دوش به دوش همدیگر راه می‌رفتند، و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، و به همین علت صبح روز بعد نزد اژدهاک رفت، که روی تخت خود به پهلو دراز کشیده بود و به او گفت:

— شاه!... به‌یاد دارید که سال‌ها پیش یک بچهٔ رعیت مرا شلاق زده بود، و شما فرمان دادید که او را مجازات کنند؟

اژدهاک روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:

— صبح به‌این زودی آمده‌ای که این را به‌من بگوئی؟... در حدود ده سال و شاید هم بیشتر، از آن داستان می‌گذرد، و همه آن را فراموش کرده‌اند.

ویدار ما گفت:

— بله. همه آن را فراموش کرده‌اند... و حتماً به‌یاد دارید که کورش از این حدود گریخت، و کسی خبردار نشد که به‌کجا رفته است؟... اما من پربروز کورش را در شکارگاه دیدم، و رفتم و پرس‌و‌جو کردم. و فهمیدم که او به‌تازگی بازگشته است و در خانهٔ رعیت‌های هارپاگ زندگی می‌کند. اژدهاک تکانی خورد و در جای خود نشست و گفت:

— شاید این جوان که می‌گوئی، شباهتی به کورش داشته است.

ویدار ما برای شاه شرح داد که کورش در خانه‌ای ساکن شده است که پیش از این هرمان و اسپاکو در آن زندگی می‌کردند... و به‌این موضوع هم اشاره کرد که کورش را همراه آنتیس در شکارگاه دیده است.

شاه از تخت پائین آمد و در چشم‌های ویدار ما خیره شد، و سپس به‌او اشاره کرد که برود و او را تنها بگذارد، و سپس یکی از نزدیکان خود را خواست و به‌او گفت که برود و هارپاگ را بیابد و نزد او بیاورد.

هارپاگ که بعد از بازگشت از سفر، از اسپاکو داستان کورش را شنیده بود، نزد شاه رفت و در همان لحظه‌های اول متوجه شد که اژدهاک از

بازگشت کورش باخبر شده است.

پادشاه ماد به هارپاگ گفت:

— باورکردنی نیست که کورش بعد از این همه سال به این حدود بازگشته باشد. مثل این که یک نیروی ناسرئی او را حفظ می‌کند، و از هر خطری می‌رهاند. شاید کورش نظر کرده‌ آناهیتا باشد.

هارپاگ بی‌آن‌که چیزی بگوید به اژدهاک چشم دوخته بود. پادشاه ماد وقتی سکوت او را دید، چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

— حالا که می‌بینم آناهیتا نگهدار اوست، من هم نمی‌خواهم به او آزاری برسانم. و حتی قصد دارم که او را نزد پدر و مادرش بفرستم. هارپاگ که شگفت‌زده بود، گفت:

— شاه! کاری از این بهتر نمی‌شود کرد، که او را بعد از سال‌ها سرگردانی نزد پدر و مادرش بفرستی. اژدهاک گفت:

— تو باید بروی و او را نزد من بیاوری، اما باید قسم بخوری که به او نگوئی که پدر و مادرش چه کسانی هستند. فعلاً مصلحت نیست که حقیقت را بدانند.

هارپاگ قسم خورد که در این باره چیزی به او نخواهد گفت. اما معنقد بود که اگر کورش بیاید و بشنود که شاه می‌خواهد او را به «آنشان»، در سرزمین پارس بفرستد مبهوت و شگفت‌زده خواهد شد. اژدهاک گفت:

— این دیگر به عهده‌توست که قضیه را طوری به او بگوئی که متعجب نشود. به هر حال من می‌خواهم نوه خود را از نزدیک ببینم. و فعلاً بی‌آن‌که حقیقت را به او بگویم، می‌خواهم در دربار به او کار و منصبی بدهم، و او را به «آنشان» بفرستم.

شاه دیگر چیزی نگفت و هارپاگ از قصر ازدهاک به خانه رفت و داستان را برای اسپاکو بازگفت. اسپاکو شادمان شد و گفت:

— عالیجناب! آمتیس به من گفته بود که کورش می خواهد به دیدن من بیاید، و می ترسیدم که به شاه خبر بدهند و او را بگیرند و مجازات کنند و حالا شما مژده بزرگی به من دادید، که شاه می خواهد او را در دربار خود نگاه دارد.

هارپاگ بیش از ساعتی در خانه نماند و از اکباتان بیرون رفت، و کورش را در خانه هرمزان و اسپاکو یافت. کورش، هارپاگ را شناخت. و شادمان شد، و می خواست دست او را ببوسد، که هارپاگ نگذاشت. و بلندی قامت و برازندگی او را ستود، و گفت که شاه می خواهد او را ببیند و در دستگاه خود به کار بگمارد.

کورش همراه او به اکباتان رفت، و در آن جا اسپاکو، مادرخوانده خود را پس از ده سال دید، و اسپاکو به نظرش می آمد که کورش هنوز کودک است، و چند روزی بیش نیست که از او جدا شده، او را با شوق در آغوش گرفت و به گریه افتاد و گفت:

— عزیز من! چقدر بزرگ شده ای، بلندبالا شده ای، مرد شده ای، پسر من! کورش از هرمزان یاد کرد، و اسپاکو دوباره به گریه افتاد، و داستان کشته شدن او را حکایت کرد. سپس کورش داستان آشنا شدنش را با آمتیس برای او بازگفت. و اسپاکو به او گفت که پنداری خواست اهورمزدا بوده است که آنها با همدیگر آشنا شوند، زیرا این دختر بسیار خوب و مهربان است و مانند ندارد.

کورش گفت:

— گمان می کنم که او هم مرا دوست دارد. آرزو دارم که همسر او باشم و بقیه عمر را در کنار او بگذرانم.

اسپاکو نگران شد، و دست کورش را گرفت، و گفت:

— عزیز من!... این آرزوی محال را از دلت بیرون کن!

کورش گفت:

— چرا آرزوی محال؟ وقتی دو نفر همدیگر را دوست بدارند، دیگر

هیچ چیز غیرممکن نیست. آمتیس درباره پدرش چیزهایی به من گفت...

اگر پدرش حاضر نباشد او را به من بدهد، آمتیس را می‌ریایم، و با هم از

این جا فرار می‌کنیم و می‌رویم...

اسپاکو سخن او را قطع کرد و گفت:

— تو از همه چیز بی‌خبری. پدر آمتیس آن قدر قدرت دارد که هرکاری

که بخواهد، می‌کند. می‌دانی پدر آمتیس کیست؟... اژدهاک، پادشاه ماد. و

مادر او دختر آلیاتس پادشاه لیدی است.

مثل این که ضربه سهمگینی بر سر کورش کوفته باشند... نمی‌توانست

چیزی بگوید. اسپاکو که سکوت او را دید، کمی مکث کرد و گفت:

— اژدهاک بی‌احساس و بی‌رحم است. خواب‌هایی دیده است و

می‌ترسد که کسی بیاید و تاج و تخت را از او بگیرد و او را بکشد. و

دخترش را شوهر نمی‌دهد. چون می‌ترسد که دامادش او را بکشد. حتی

اگر تو پسر یک پادشاه هم باشی دخترش را به تو نمی‌هد. تنها مرگ او

می‌تواند تو و آمتیس را به هم برساند.

کورش گفت:

— اما من به اژدهاک احترام می‌گذارم چون او به هر حال پدر آمتیس

است...

کورش آن شب را در خانه هارپاگ به صبح رساند و تمام شب را در کنار

اسپاکو نشست و با او گفت و گو می‌کرد. و هارپاگ هم او را بر سر سفره

خود نشاناند. چون می‌دانست که در میان خدمتکارانش کسانی هستند که

از جاسوسان و خبرچین‌های اژدهاک‌اند، و اگر ببینند که او فرزند یک رعیت را بر سر سفره خود نشانده است، کنجکاو می‌شوند و به‌شاه گزارش می‌دهند و هارپاگ نمی‌خواست احتیاط را از دست بدهد.

فردای آن شب، هارپاگ و کورش به سوی قصر شاه رفتند. کورش در بین راه حصارهای باشکوه اکباتان را با حیرت تماشا می‌کرد. و در قصر شاه هم آرزو داشت که آمیس را در آن جا ببیند، اما اژدهاک همه چیز را پیش‌بینی کرده بود و برای آن که آمیس را دور نگه دارد، از او خواسته بود که نزد مادرش، که روز پیش خبر مرگ پدرش، آلیاتس را شنیده بود، برود و چند روزی در قصر او بماند، و او را دلداری بدهد. بعد از مرگ آلیاتس، کرزوس پادشاه لیدی شده بود، که بسیار جاه‌طلب بود، و در آن ایام رود هالیس سرزمین مادر را از کشور لیدی جدا می‌کرد.

و اما کورش، که از دیدن آمیس مأیوس شده بود، همراه هارپاگ به‌تالار بزرگی رفت، که شاه در بالای آن بر تخت نشسته بود. و هارپاگ به‌اشاره او از تالار بیرون رفت، و شاه را با کورش تنها گذاشت. کورش که از رسوم درباری خبر نداشت، تعجب نکرد که چرا شاه می‌خواهد با او تنها سخن بگوید. پیش رفت و دست او را بوسید، و سپس در برابر او ایستاد، و از زیر چشم به‌اژدهاک می‌نگریست، و می‌خواست بفهمد کسی که بریکی از قدرتمندترین امپراتوری‌های جهان حکومت می‌کند، چگونه آدمی است. و اژدهاک هم سرپای او را به‌دقت می‌نگریست و با خود می‌گفت: «چه جوان خوش‌قد و بالا و برازنده‌ای است، و راستی که من چه نوه خوب و دلاوری دارم. افسوس که برای من خطر بزرگی است، و چاره‌ای ندارم جز آن که او را سر به‌نیست کنم. اما نمی‌خواهم به‌فرمان من، و در اکباتان کشته شود برای او نقشه بهتری دارم!...

کورش همچنان منتظر ایستاده بود، و اژدهاک بعد از مدتی سکوت،



گفت:

- کورش! هاریاگ از شجاعت تو، و مهارت تو در سوارکاری و تیراندازی چیزهای زیادی گفته است، و از این پس می‌خواهم که در دستگاه من، و در خدمت من باشی. من به‌جوانان چابک و هوشمند در دربار خود نیاز دارم.

کورش به فکر فرو رفته بود. چون هاریاگ، چنین چیزهایی را به او نگفته بود و ازدهاک که کورش را متفکر می‌دید، گفت:

- می‌خواهم برای نخستین بار تو را به‌مأموریتی بفرستم و آزمایی از تو بکنم، تا معلوم شود که تا چه اندازه می‌توانم به تو اعتماد کنم... بیا و این نامه را بگیر، و آن را پنهان کن. می‌خواهم این نامه را که پیام محرمانه و بسیار مهمی است از طرف من برای پادشاه آنتشان ببری. نباید این نامه به دست هیچ کس جز شاه آنتشان برسد. تو باید به آتش مقدس قسم بخوری که این نامه را باز نکنی و نگذاری به دست کسی غیر از آن پادشاه برسد. حتماً تا حالا نام آنتشان را شنیده‌ای، که در سرزمین پارس است، و آن جا هم قسمتی از امپراتوری ماد است، و شاه آنتشان از من فرمان می‌برد.

کورش قسم خورد و نامه را گرفت و زیر پیراهن خود پنهان کرد. ازدهاک برای آن که بیشتر او را به شوق آورد، قول داد که در بازگشت از این مأموریت پاداش خوبی به او خواهد داد.

کورش شادمان بود که پادشاه چنین کار مهمی را به عهده او گذاشته است، و می‌خواست که هرچه زودتر این کار را به انجام برساند و بازگردد و آمیسی را ببیند.

وقتی کورش از قصر بیرون می‌رفت، ازدهاک از دور به او چشم دوخته بود، از اهورمزدا می‌خواست که او را ببخشد، اما کورش چنان دل‌گرم و

امیدوار شده بود، که گمان می‌کرد اگر در بازگشت از شاه بخواهد که او و  
آمتیس را به آرزوی خود برساند، بی‌تردید رضایت خواهد داد، و خیر  
نداشت که چه پیام زهرآلودی را زیر پیراهن خود پنهان کرده است.»

\*\*\*

تیرداد در این جا داستان را ناتمام گذاشت و به شنوندگان خود شب  
به خیر گفت.

## شب هفدهم در آستانه مرگ

آن شب تیرداد با آوای گرم و دلنشین خود، بار دیگر به داستان سرائی پرداخت:

«کوروش پیش از رفتن به سوی «آنشان»، به خانه هارپاگ رفت و برای او بازگفت که شاه به او چه گفته است و چه کاری را به عهده او گذاشته. هارپاگ نگران شد، و به نامه شاه، که کوروش در زیر پیراهن با ریسمانی به گردن خود آویخته بود، شک برد. اما می دانست که کوروش به هیچ شکلی نامه را به دست او نخواهد داد، تا بخواند و از موضوع آن باخبر شود و ناچار به او گفت که آن شب را در خانه او بماند و صبح زود حرکت کند. و در ضمن برود و اسپاکو را ببیند، و به او امید و نوید بدهد، تا غمگین نشود.

هارپاگ به این بهانه کوروش را نزد اسپاکو فرستاد، و برای ماندانا، ملکه انشان، نامه ای نوشت به زبان خاصی که تنها افراد دانا و بافرهنگ می توانستند آن را بخوانند و به مفهوم آن پی ببرند. و این زبان را سوری ها و بابلی ها برای گفت و گو و نامه نگاری بین خواص و درباریان درست کرده بودند، و به الفبای فریگی نوشته می شد، و هارپاگ می دانست که ماندانا

این زبان را به خوبی می‌داند و مفهوم نامه را به خوبی خواهد فهمید. هارپاگ در این نامه به ماندانا نوشت که کورش فرزند اوست، و شاه پس از تولدش می‌خواست او را سر به نیست کند و برای این منظور نوزاد را به او سپرد، و او نوزاد را به هرمان و اسپاکو داد، تا دور از چشم شاه او را بزرگ کنند، و حالا اژدهاک کورش را با نامه‌ای نزد آنها فرستاده است، و ظاهراً از کمبوجیه خواسته است که او را بکشد. و به هر حال ماندانا و کمبوجیه باید بدانند که این پیک جوان کسی جز کورش فرزند آنها نیست.

هارپاگ این نامه را مهر کرد و به زنجیر نازکی بست، و صبح روز بعد، نامه را به کورش داد، و از او خواست که آن را هم به گردن خود بیاویزد، و در انشان آن را به ماندانا بدهد و به او توصیه کرد که هر دو اسب خود را همراه ببرد، و شمشیر و نیزه و کمان و تیر و تیردان‌اش را با خود بردارد، که راه دور و بسیار ناامن است.

کورش نامه را گرفت و به گردن آویخت و همه توصیه‌های او را به کار بست و به راه افتاد. در آن ایام فرمانروای انشان، هر چند از پادشاهان ماد فرمان می‌بردند، کمتر به دیدار همدیگر می‌رفتند. انشان سرزمین کوهستانی بود، و چندان آباد و ثروتمند نبود و بیشتر مردم این منطقه کشاورز و دامدار بودند. این سرزمین در سر راه کاروان‌های بزرگ نبود، تنها هر سال یک یا دو بار کاروان بزرگی از انشان به اکباتان می‌رفت و باز می‌گشت، و داد و ستد بین این دو منطقه را برقرار می‌کرد. و راه این کاروان از جاده‌های تنگ و ناهموار کوهستانی می‌گذشت.

کورش هم از همین راه ناهموار به سوی انشان می‌رفت. و بسیار محتاط بود و مراقب اطراف خود، که مبادا کسانی بی‌خبر به او حمله‌ور شوند. در ساعت‌های اول کسی را در این جاده ندید، و کم‌کم خیال او آسوده شد. اما ناگهان چند سوار را از دور دید، که به تاخت به سوی او می‌شتافتند، و

پس از آن که سواران نزدیک‌تر شدند، ویدارما را در میان آنها شناخت، و خطر را احساس کرد و برای دفاع آماده شد. از آن میان دو سوار که پیشاپیش می‌تاختند، وقتی به او نزدیک شدند نیزه‌های خود را به سوی او پرتاب کردند، که کورش با چابکی این حمله را دفع کرد، و با شمشیر چنان ضربه‌ای به یکی از آن دو سوار زد، که از اسب به زمین افتاد و به خاک و خون غلتید، و می‌خواست سوار دیگر را نیز با ضربه شمشیر از پا درآورد، که او هراسان شد و گریخت. و پنج شش سوار دیگر که چابکی و مهارت کورش را در جنگ و ستیز دیده بودند به او نزدیک شدند. کورش یکی از آنها را با تیری که به سوی او پرتاب کرد، کشت، و بقیه گریختند. ویدارما به آنها گفته بود که کورش رزم‌دیده و جنگاور نیست، و به آسانی می‌توان او را از پا درآورد. و حالا که می‌دیدند این جوان چگونه شمشیر می‌زند و در تیراندازی چه مهارتی دارد، مثل خرگوش از برابر او می‌گریختند. ویدارما هم که می‌دید چابکسوارانش با حمله کورش از معرکه بیرون رفته‌اند، در پشت صخره‌ای پنهان شد و دست از نبرد با کورش برداشت و کورش، ویدارما و چابکسوارانش را به حال خود گذاشت، و به سوی انسان شتافت، و از آن پس دیگر با مانعی روبه‌رو نشد.

انسان در میان چند حصار، که از گل و خاک ساخته شده بود، پنهان بود. و با شهرهائی مثل اکباتان و بلخ و سمرقند شباهت نداشت. و کورش بعد از آن که از چندین حصار گذشت، به خانه‌های نیم‌ویران و خشت و گلی رسید، اما وقتی به مرکز شهر رسید جمعی از مردم را دید که بیشتر صنعتگر و کشاورز بودند.

قصر پادشاه هم از خشت خام و آجر درست شده بود. و کورش به نگهبان قصر گفت که از پادشاه ماد نامه‌ای برای شاه انسان آورده است. یکی از افسران گارد پادشاه، که صدای او را شنیده بود، پیش آمد و او را

به تالار بزرگی برد. چندین نفر، که کلاه‌های تاج مانندی به سر داشتند، در گوشه و کنار ایستاده بودند، و در آن جا افسر دیگری پیش آمد و او را به تالار بزرگ‌تری برد که کمبوجیه، پادشاه انشان، در بالای آن بر تختی نشسته بود. کمبوجیه، که به سبک پارسی‌ها جامهٔ چین‌داری پوشیده بود، از او پرسید که کیست و چه پیامی با خود آورده است؟ کورش با احترام در برابر او ایستاد و سری فرود آورد و گفت:

— نامه‌ای با خود آورده‌ام. پادشاه ماد تأکید کرده است که این نامه را به دست شما بدهم.

و نامه را از ریسمانی که به گردن و زیر پیراهن داشت باز کرد. رئیس تشریفات شاه پیش رفت تا نامه را از او بگیرد. اما کورش نامه را به او نداد و پیش رفت و نامه را به دست کمبوجیه داد.

شاه نامه را خواند، و چهره درهم کشید. ازدهاک در این نامه نوشته بود:

«من، ازدهاک فرزند کیاکسار، پادشاه ماد و فرمانروای پارس و سرزمین‌های دور و نزدیک، از تو می‌خواهم که آورندهٔ این نامه را بکشی. چون ارادهٔ من آن است که این جوان از صفحهٔ جهان محو شود.»

کمبوجیه با دقت به چهرهٔ کورش نگریست و شگفت‌زده شد و نمی‌فهمید که چرا و چگونه پدرزنش، او را به چنین کار زشت و پستی مأمور کرده است. حال آن‌که می‌دانست در اکباتان جلادهائی در خدمت ازدهاک‌اند، که با یک اشارهٔ او هرکسی را که پادشاه اراده کند در یک چشم به هم زدن می‌کشند.

کمبوجیه چند لحظه مکث کرد و به فکر فرورفت، و سپس پرسید:

— نام تو چیست؟

کورش که از حقیقت خبر نداشت، به سادگی جواب داد:

- کورش.

کمبوجیه بیشتر تعجب کرد، چون می‌دند که او از سرزمین ماد آمده است و نام پارسی دارد. و پرسید که این نام را چه کسی برای او انتخاب کرده است؟

کورش در جواب گفت که چیزی نمی‌داند و شاه گفت:

- چه طور نمی‌دانی؟... جوان! تو پدر و مادر خودت را نمی‌شناسی؟  
کورش گفت:

- نمی‌دانم. در خانه کسانی بزرگ شده‌ام که ظاهراً پدر و مادر من نیستند. غیر از این چیزی نمی‌دانم.

کمبوجیه که نمی‌خواست فرمان بدهد که این جوان را در همان لحظه بکشند، به افسران دربارش گفت که کورش را به زندان ببرند. چون می‌خواست کمی بیشتر در این کار تأمل کند، اما در این هنگام که افسران گارد می‌خواستند کورش را به زندان ببرند، ناگهان چشم کمبوجیه به خنجری افتاد که غلافی از طلا داشت، و اشاره کرد که کورش را نزدیک او بیاورند، و از او پرسید که این خنجر را از کجا آورده است؟ و کورش که آرامش خود را از دست داده بود، گفت:

- تا به‌یاد دارم این خنجر مال من بوده است، و نمی‌دانم از کجا آمده است.

شاه از جا برخاست و گفت:

- تو دروغ می‌گوئی. این خنجر را دزدیده‌ای.

و یکی از افسران گارد خنجر را از کمر او باز کرد و به دست شاه داد، و کورش را که اعتراض می‌کرد، با خود برد و در اتاق تاریکی انداخت.

کمبوجیه، که همه چیز به نظرش عجیب می‌آمد و می‌خواست به حقیقت پی ببرد، کسی را فرستاد تا «ابار» را، که بهترین مشاور او بود و

همیشه و در هر مورد با او مشورت می‌کرد، نزد او بیاورد. و این نامه و خنجر کورش را به‌ایبار نشان داد. ایبار، پیر خردمند، گفت:

— اگر فرمان او را نشنیده بگیری و کورش را زنده بگذاری، اژدهاک که پدرزن تو و پادشاه قدرتمند ماد است، خشمگین خواهد شد و ممکن است کار به جنگ و جدال بکشد. با این وصف به نظر من نباید عجله کرد. اکباتان دور از این جاست، و مدت‌ها طول می‌کشد تا خبری از این جا به اکباتان برسد. باید فهمید که این جوان کیست، و چرا پادشاه ماد این جوان را با آن نامه نزد تو فرستاده است، و اصرار دارد که تو جلاد او باشی.

کمبوجیه گفت:

— ایبار!... من نمی‌خواهم بهانه به‌دست اژدهاک بدهم، تا به‌انشان لشکرکشی کند... و به‌هر حال انجام این کار را به‌دست تو می‌سپارم. کورش را در اتاق تاریکی زندانی کرده‌اند. و تو باید در تاریکی شب، به‌هر شکل که مصلحت می‌دانی، کار او را تمام کنی، چون به‌هر حال این جوان نباید زنده بماند.

ایبار بی‌آن که چیزی بگوید از تالار بیرون رفت، و در این فکر بود که تا رسیدن شب، ساعت‌ها وقت دارد تا حقیقت را دریابد. اما کمبوجیه که بسیار غمگین و نگران بود، با چند نفر از همراهانش به‌شکارگاه رفت، و قصد داشت که تا فردای آن روز بازنگردد، و ایبار در غیاب او کورش را به‌دیار مرگ بفرستد. و پیش از رفتن به‌شکارگاه خنجر غلاف طلائی کورش را به‌خوابگاه خود برد و در گوشه‌ای گذاشت.

ماندانا، همسر کمبوجیه و ملکه‌انسان، که شنیده بود شوهرش بی‌خبر به‌شکارگاه رفته است، متعجب شد. چون کمبوجیه هرگز بی‌خبر به‌جائی نمی‌رفت، و عادت داشت پیش از رفتن به‌شکارگاه چند دقیقه‌ای نزد او



برود.

ماندانا برای آن که بیشتر بداند و از قضا سر در بیاورد، به خوابگاه شوهرش رفت، و خنجر غلاف طلائی را در گوشه‌ای دید، و با بهت و حیرت به آن می‌نگریست. چون این خنجر غلاف طلائی را با نقش و نگارهای بسیار زیبای آن، بارها دیده بود و به یاد می‌آورد که پدرش این خنجر را به کمر خود می‌بست... و ناچار به تالار بزرگ قصر رفت و از چند نفر پرس و جو کرد و فهمید که این خنجر را جوانی که پیک پادشاه ماد بوده، به کمر داشته است، و کمبوجیه به گمان آن که پیک اژدهاک خنجر را دزدیده، آن را از او گرفته است. ماندانا که بیشتر کنجکاو شده بود، از این و آن پرسید که این پیک را به کجا برده‌اند؟ و به او گفتند که او را به زندان برده‌اند، و پادشاه به‌إبار، مشاور و محرم اسرار خود سپرده است که او را سر به‌نیت کند.

ماندانا که پریشان و نگران شده بود، خنجر را برداشت و نزد إبار رفت و به او گفت:

— شنیده‌ام که کمبوجیه جوان زندانی را به تو سپرده است.

إبار گفت:

— پادشاه این جوان را به من سپرده، و از من خواسته است که او را از میان بردارم.

ماندانا گفت:

— مرا نزد این جوان ببر. چون این خنجر مال پدر من است، و می‌خواهم بدانم که خنجر پدر من، چگونه به دست او رسیده است.

در این هنگام که کورش از همه چیز بی‌خبر بود و نمی‌دانست چرا زندانی‌اش کرده‌اند، در اتاق تاریک روی زمین نشست بود و منتظر بود که بیاید و او را آزاد کنند، اما انتظار نداشت که در زندان او باز شود و زنی

زیبا، بالباسی فاخر و زربفت سروقت او بیاید.

کوروش از جا برخاست و در برابر این زن سر فرود آورد. ماندانا بی آن که چیزی بگوید، از ایار خواست که چراغ را بالاتر نگاه دارد، تا در نور آن صورت این جوان را بهتر ببیند، و سپس از او پرسید:

— راست می‌گویند که تو این خنجر را دزدیده‌ای؟

کوروش گفت:

— من هرگز در عمرم دزدی نکرده‌ام... تا به یاد دارم این خنجر همیشه مال من بوده است. حتی در دوران کودکی... اما می‌خواهم بدانم که شما که هستید و چرا به دیدن من آمده‌اید؟

ماندان در جواب او گفت:

— من ماندانا هستم، دختر پادشاه ماد، و همسر کمبوجیه.

کوروش گفت:

— مثل همیشه آن‌هایتا نگهدار من بوده است که ماندانا ملکه انشان را نزد من فرستاده است. چون عالیجناب هارپاگ نامه‌ای نوشته، و توصیه کرده است که آن را به ملکه ماندانا بدهم.

کوروش نامه را که با زنجیر نازکی به گردن بسته بود از گردن باز کرد و به دست او داد. ماندانا در روشنائی چراغ نامه را خواند و گفت:

— کوروش! می‌دانی که پدر و مادر تو چه کسانی هستند؟

کوروش گفت:

— من در یک روستا بزرگ شدم. اسپاکو و هرمزان روستائی بودند و مرا بزرگ کردند و من همه چیز را مدیون آنها هستم. اسپاکو و هرمزان به من گفته بودند که پدر و مادر واقعی من نیستند و بیش از این چیزی نمی‌دانم. ماندانا احساس می‌کرد که قلبش فشرده می‌شود. فرزندش را در برابر خود می‌دید. و ایار هم که نامه را از ماندانا گرفته و خوانده بود، به حقیقت

پی برده بود. ماندانا دیگر تاب نیاورد و کورش را در آغوش گرفت و با شوق و هیجان می‌گفت:

— کورش! فرزندم!... فرزند محبوبم!

کورش آن قدر شگفت‌زده بود که نمی‌دانست چه بگوید. و از خود می‌پرسید که مگر ماندانا، دختر ازدهاک و ملکه‌کشور انشان، می‌تواند مادر او باشد؟... و با آن که حقیقت را باور نکرده بود، از شوق می‌گریست. و ناگهان ماندانا در میان شوق و گریه به وحشت افتاد و گفت:

— پدر من چه موجود بی‌رحمی است. چگونه یک انسان به فکر می‌افتد که نوه عزیز خود را بکشد؟ این موجود بی‌رحم این بار نوه‌اش را فرستاده برد، تا ما ندانسته و نفهمیده جگرگوشه خودمان را سربه‌نیست کنیم... وای که ازدهاک چه موجود سنگدلی است!

کمبوجیه آن روز را در شکارگاه گذراند، و شب را در خانه زنی که همسر او بود، و ماندانا از وجود او خبر نداشت، گذراند و صبح زود به انشان برگشت و ابار را خواست و از او پرسید که با آن جوان چه کرده است؟... ابار در جواب او گفت:

— اهورمزدای بزرگ یار ما بود. وگرنه دست من به جنتیتی آلوده می‌شد که تا عمر داشتم عذاب می‌کشیدم.

ابار برای او حکایت کرد که ماندانا چگونه فرزند خود را شناخته است، و کورش نوه ازدهاک، و فرزند او و ماندانا است.

کمبوجیه، که مبهوت شده بود، نزد ماندانا رفت، و به اتفاق به دیدن کورش رفتند، که شب را در قصر کوچکی، در کنار قصر پادشاه به صبح رسانده بود و چه شادی‌ها کردند. و کمبوجیه نامه ازدهاک را به ماندانا و کورش نشان داد تا بخوانند، و به ماندانا گفت:

— به هر حال باید محتاط باشیم. و نگذاریم که این خبر به گوش ازدهاک

برسد. چون اگر پادشاه ماد بفهمد که کورش زنده است و ما او را شناخته‌ایم، بی تردید به‌انسان لشکرکشی خواهد کرد، و در این جنگ همه ما سر به نیست خواهیم شد.

ماندانا با کمبوجیه هم عقیده نبود، و می‌گفت:

— پنهانکاری بی فایده است. این خبر دیر یا زود به گوش پدر من خواهد رسید، اما حالا که کورش بعد از سال‌ها دوری نزد ما بازگشته است و می‌خواهد در کنار پدر و مادر خود زندگی کند نباید خودمان را بیازیم. ما هم بهانه به‌دست پادشاه نمی‌دهیم، و به همه می‌گوئیم که او پسر ما را یافته، و نزد ما فرستاده است. و به کسی نمی‌گوئیم که اژدهاک از ما خواسته است که پسر خودمان را بکشیم.

کمبوجیه که همیشه از همسرش حرف‌شنوی داشت و او را از خود داناتر می‌دانست، آهی کشید و گفت که ای کاش اهورمزدای بزرگ ما را یاری کند... با این وصف اطمینان داشت که به‌زودی اژدهاک به‌سرزمین انسان لشکرکشی خواهد کرد، و سیل مهاجمان به‌سوی کشور او سرازیر خواهد شد.»

## شب هجدهم

### عصیان

در شب هجدهم، تیرداد زیر آسمان پرستاره مثل شب‌های پیش به نقل داستان خود پرداخت:

«وقتی به ازدهاک خیر دادند که کمبوجیه و ماندانا فرزند خود را شناخته‌اند و تیر او به سنگ خورده است، سکوت کرد و منتظر ماند. نا بهانه‌ای بیابد و به‌آنشان حمله‌ور شود.

در این مدت ماندانا از کورش جدا نمی‌شد، و کمبوجیه به درخواست او بزرگان پارس را در قصر خود گرد آورد و کورش را ولیعهد خود خواند. کورش دیگر در به در و سرگردان نبود. می‌دانست که از چه دودمانی است، و همچنان دلاور و بی‌باک بود، و روزها را بیشتر با سوارکاری و شکار می‌گذراند. اما عشق خود را به آمتیس فراموش نکرده بود، و منتظر فرصت بود تا این راز را با ماندانا در میان بگذارد.

روزی از روزها کورش آهوئی را که شکار کرده، و بردوش نهاده بود، پیش پای ماندانا به زمین گذاشت، و به او گفت که می‌خواهد این بار به شکار پلنگ برود. ماندانا لبخند زد و گفت:

... کورش! تو به یکی از قهرمانان افسانه‌ای می‌مانی، که می‌گویند آن

قدر نیرومند بود که گاو وحشی را بعد از شکار بردوش می‌کشید. مثل آفتاب برای من روشن است که تو روزی از دهاک، پدر ستمکار مرا، از تخت خود پائین خواهی کشید و تاج شاهی پارس و ماد را بر سر خواهی نهاد... اما حالا وقت آن است که همسری انتخاب کنی. یک زن خوب و بافهم و تندرست، که برای تو فرزندان سالم و نیرومندی به دنیا بیاورد.

کوروش گفت:

— اما من همسر خود را انتخاب کرده‌ام. و او هم مرا دوست می‌دارد. ماندانا از شوق فریاد زد و پرسید که این دختر خوشبخت کیست و نامش چیست؟

کوروش در جواب او گفت:

— آمیتیس... دختر ازدهاک پادشاه ماد.

ماندانا پریشان شد و گفت:

— آمیتیس؟... دختر ازدهاک؟... خواهر خوانده من؟

کوروش برای او داستان آشنائی‌اش با آمیتیس را بازگفت و ماندانا به او نصیحت کرد که این فکر را از سر خود بیرون کند، زیرا ازدهاک دخترش را به او نخواهد داد. کوروش آهی کشید و گفت که کسی جز آمیتیس را نمی‌خواهد، و اگر مجبور باشد او را از قصر پدرش خواهد ربود و به‌آنان خواهد آورد.

ماندانا هر قدر او را نصیحت کرد که آمیتیس را فراموش کند بی‌فایده بود. خواهش و تمنای کمبوجیه هم در او اثر نگذاشت. یک روز کوروش یکی از دبیران دربار را نزد خود خواند و از او خواست که نامه‌ای به این مضمون برای ازدهاک بنویسد:

«من، کوروش فرزند کمبوجیه، و از تبار هخامنش، از دختر تو آمیتیس، خواستگاری می‌کنم. و از تو می‌خواهم که درخواست مرا بپذیری، چون

آناهیتای بزرگ یار و پشتیبان من است.»

کمبوجیه وقتی به این حقیقت پی برد، نگران شد و به او گفت:

— کورش! نباید این نامه را برای اژدهاک بفرستی. ما سپاسگزار  
اهورمزدا هستیم که تو را نزد ما فرستاد، اما نباید به هیچ شکلی با اژدهاک  
دریغتم... اگر این نامه به دست او برسد، بی تردید به خاک ما لشکرکشی  
خواهد کرد و سرزمین ما را به خاک و خون خواهد کشید.

کورش که نمی خواست نظر او را بپذیرد باصراحت گفت:

— پدر!... تو ناچ و تخت خود را از نیاکانات به ارث برده‌ای، و بدهکار  
اژدهاک نیستی و باید از هر جهت با او برابر باشی... اژدهاک با دروغ و  
هیاهو دنیا را می ترساند. همه گمان می کنند که در هر جا و در هر حال  
ناچارند مطیع و فرمانبردار او باشند. ما باید به همه بفهمانیم که حقیقت  
غیر از این است و دولت پارس نباید خراجگزار مادها باشد.

کورش مژگ خود را بر آن نامه گذاشت، و گفت که نامه را به یک پیک  
سوار بدهند تا آن را به اژدهاک برساند، اما کمبوجیه مخالف بود و  
می گفت که بی اجازه من پیک سوار به آن سو نخواهد رفت. کورش گفت:  
— در این صورت خود من این نامه را می برم و به دست اژدهاک  
می دهم. و شاید این طور بهتر باشد، چون در این جا سوارکاری بهتر و  
چابک تر از من پیدا نمی شود.

ماندانا که در آستانه در ایستاده بود، و قسمت آخر این گفت و گور را  
شنیده بود، پیش آمد و شجاعت و بی باکی پسرش را ستود. اما کمبوجیه با  
او موافق نبود و گفت:

— ماندانا!... پسر ما عقل اش را از دست داده. اگر کورش نزد اژدهاک  
برود، می دانی چه بر سر او خواهد آمد؟  
ماندانا گفت:

— او به اکباتان نخواهد رفت... کمبوجیه!... نامه کورش را به یک پیک سوار بسیار تا به اکباتان برود و نامه را به اژدهاک بدهد... و چاره‌ای جز این نیست. دیر یا زود اژدهاک بهانه‌ای خواهد یافت و به‌آشنان لشکرکشی خواهد کرد. باید برای جنگ آماده شد.

کورش دست مادرش را بوسید و گفت:

— مادر! تو از اهورمزدای بزرگ الهام گرفته‌ای. به نظر من بهتر است که این نامه را پیک سوار برای اژدهاک ببرد، و من هم مردم‌آشنان را برای جنگ آماده کنم... ما نباید آن قدر ناتوان و ناچیز باشیم که از ترس اژدهاک یک قدم به جلو برنداریم.

کمبوجیه نگران بود و چیزی نمی‌گفت و ناچار رضایت داد که پیک سوار همان روز به سوی اکباتان برود، و نامه کورش را به مقصد برساند. یک ماه بعد پیک سوار بازگشت و نامه‌ای از اژدهاک آورد، که نوشته بود این جوان گستاخ را هرچه زودتر به اکباتان بفرستند تا مجازات شود، وگرنه لشکریان ماد خواهند آمد و در سرتاسر آشنان یک تن را زنده نخواهند گذاشت.

کورش از پیک سوار پرسید که درباره آمیتیس، دختر اژدهاک، چیزی شنیده است؟ پیک در جواب او گفت که ظاهراً قرار همسری آمیتیس را با جوانی به نام ویدار ما گذاشته‌اند و کورش دریافت که دیگر چاره‌ای ندارد جز آن که مردم را برای جنگ آماده کند. برای این منظور حيله‌ای به کار برد، و از ابار، که مردی دانا و باتجربه بود، خواست که در نامه‌ای از قول اژدهاک بنویسد که کورش را به فرماندهی ارتش پارس منصوب کرده است. و ابار هم که می‌دانست کمبوجیه دل و جرأت ایستادن در برابر اژدهاک را ندارد، با کورش همراه شد و این نامه را نوشت، و مضمون آن را به همه سران طایفه‌های پارسی خبر داد، و از آن پس جنگاوران پارس



گمان می‌کردند به‌راستی اژدهاک او را به‌فرماندهی قوای پارس منصوب کرده است. و در این حکم ساختگی، ابار کورش را هخامنشی نامیده بود، و هخامنش که، این خاندان نام خود را از او گرفته بود، نیای بزرگ کورش، و سرسلسلهٔ خاندان هخامنشی بود، که در پارس بر قسمتی از طایفه‌های پارسی حکومت می‌کردند، و سال‌ها بود که پادشاهان پارس برتری ماد را پذیرفته بودند و فرمانبردار و خراجگزار مادها بودند، و کورش هم به‌همین علت از ابار خواسته بود که آن فرمان ساختگی را بنویسد، و از طرف اژدهاک به‌این مقام منصوب شود.

کورش براساس این حکم پیک‌های سوار را به‌هرسو روانه کرد، و جوانان و جنگاوران طایفه‌های آن سرزمین را فراخواند که هرسلاحی در اختیار دارند بردارند، و بیایند، و در میدان بزرگی در اطراف پایتخت ایشان جمع شوند. و در روز موعود گروه بی‌شماری به‌فراخوان کورش در آن میدان گرد آمدند. بسیاری از آنها بیل بردوش داشتند و داس در دست. و سلاحی که داشتند و می‌شناختند جز این چیزها نبود. کورش از آنها خواست که پیش از هرکار میدان بزرگ و اطراف آن را که به‌یک دشت بزرگ راه داشت صاف و مسطح کنند تا برای تمرین‌های رزمی جای مناسبی باشد. سپس با گروهی از جوانان، که از آن میان انتخاب کرده بود، به‌جائی رفت که خنجر و شمشیر و نیزه و کمان و تیر و سلاح‌های دیگر را، که گمان می‌کردند به‌درد هیچ کس نمی‌خورد، روی هم انباشته بودند، و آن سلاح‌ها را به‌میدان آورد و بین مردم تقسیم کرد. و جوانان زبده‌ای را که کم و بیش در سوارکاری و تیراندازی مهارت داشتند به‌فرماندهی دسته‌های گوناگون گمارد. از همان روز تمرین‌های رزمی آغاز شد. و در عین حال هرروز گروهی از دلاوران و جنگاوران را دور خود جمع می‌کرد و در ضمن گفت و گو ذهن آنها را برای نبرد نهائی با مهاجمان ماد آماده

می ساخت و هر چند سالخوردهگان و بزرگان طایفه های پارسی درگیر شدن با سپاه ماد را جنون آمیز و بدعاقبت می دانستند، جوانان پارسی هر روز بیشتر مجذوب سخنان گرم و دلنشین کورش می شدند. کورش به آنها می گفت که اگر برای جنگ با مادها آماده نباشند، همچنان اسیر و برده آنها خواهند بود، و تا پایان دنیا باید خراجگزار مادها باشند. کم کم شور و هیجان جوانان چنان اوج گرفت، که سالخوردهگان و بزرگان طایفه های پارسی دست از مخالفت برداشتند و می گفتند که بعد از سالها کسی به دیار آنها آمده است که همه را از خواب غفلت برمی انگیزد، و اادارشان می کند که برای گسستن بندهای بندگی و اسارت از جا برخیزند و شجاعانه بجنگند و حق خود را به دست بیاورند.»

\*\*\*

تیرداد در این جا داستان را ناتمام گذاشت تا شنوندگان او آن صحنه را در ذهن خود بازسازی کنند و کورش جوان و باتدبیر را در عالم خیال ببینند که جوانان پارسی را برای جنگ با ازدهاک، و لشکریان بی شمار او آماده می سازد.

## شب کاروان زیر پوست خرگوش

آن شب کاروان در کنار حصارهای شهری به نام پتِریا، که می‌گفتند روزگاری پایگاه قوم هیتی<sup>۱</sup> بوده است، از حرکت باز ایستاد. و این شهر در دامنه تپه بزرگی بود و در بالای آن تپه، برجی از دور به چشم می‌آمد که در داستان‌ها آمده بود که غول‌های یک چشم افسانه‌ای آن را ساخته‌اند، اما در آن شب کاروانیان با قوم هیتی، و گذشته آن کاری نداشتند، و به کورش می‌اندیشیدند که چگونه به مردم پارس می‌آموخت که برای جدال با مادها آماده شوند. و تیرداد، که در روشنائی شعله‌های آتش به چهره کنجکاو شنوندگان خود می‌نگریست، آرام آرام لب به سخن گشود و گفت:

«کورش مردم انشان و پارسه را برای جنگی آماده می‌کرد، که امید پیروزی در آن بسیار کم بود. زیرا پادشاه ماد بر سرزمین بزرگی حکومت می‌کرد، قدرت و ثروت بسیار داشت و لشکریان بی‌شمار، که رزم‌دیده و

---

۱. هیتی - قومی باستانی که در آسیای صغیر و سوریه می‌زیستند و دارای تمدن درختسای بودند.

جنگاور بودند، و کورش گروهی را برای جنگ با چنان مهاجمانی آماده می‌ساخت که بیل و داس را بیش از شمشیر و کمان و تیر می‌شناختند. با این وصف این جوان دلاور بی‌آن‌که خود را بیازد، با دقت و حوصله بسیار پارسی‌ها را در گردان‌های رزمی جای می‌داد و فنون رزم را به آنها می‌آموخت. و با آن‌که در ابتدا این کار سخت می‌نمود، اما بعد از چند هفته مردم پارس دریافتند که کورش می‌خواهد آنها را از قید بندگی و فرمانبرداری فرماندهان ماد آزاد سازد، و با شور و شوق به کمک او برخاستند. در همه شهرها و روستاهای انشان و پارسه پتک و سندان آهنگران برای ساختن شمشیر و خنجر و نیزه و سپر به کار افتاد. چندین کارگاه بزرگ نیز کمان و تیر می‌ساختند، و گروهی برای رزم‌آوران زمین و براق درست می‌کردند. به فرمان کورش جوانان زبده و چابک، که زودتر و بهتر از دیگران با فنون رزم آشنا شده بودند، به دیگران سواری و تیراندازی می‌آموختند، و در این روزها کمبوجیه پدر کورش نیز که در ابتدا بیمناک بود و گمان می‌کرد که در این جنگ و جدال تخت و تاج او بر باد می‌رود، و همه مردم انشان و پارسه به خاک و خون می‌افتند، کم‌بیم و هراس را به یک سو نهاده بود، و کورش را برای بسیج جوانان تشویق و تحسین می‌کرد، و کورش که در همه کارها پیشگام بود، گروهی از جوانان دلاور را از میان رزم‌آوران انتخاب کرد و از ترکیب آنان گارد جاویدان را به وجود آورد. و به این ترتیب پس از چند هفته پارسه و انشان به اردوگاه بزرگ جنگ تبدیل شده بود. و همه مردم برای رزم با لشکریان اژدهاک آماده می‌شدند.

کورش در میان سربازان پارسی محبوبیت عجیبی یافته بود. در کنار آنها سر سفره می‌نشست، و نه تنها با افسران بالادست و بزرگان شهر، بلکه با سربازهای ساده و فقیر، که غالباً از کشاورزان بودند، گفت و گو و

مشورت می‌کرد، و در هر مورد نظر آنها را می‌پرسید.

در یکی از همین روزهای پرغوغا مردی که لباس شکار پوشیده بود، سوار بر یک اسب سیاه از راه رسید، و گفت که از اکباتان آمده، و برای کورش پیام مهمی آورده است. رفتار و گفتار او تا حدی عجیب می‌نمود، زیرا ادعا می‌کرد که پیک سوار است و لباس شکارچیان را پوشیده بود، و می‌ترسیدند که اژدهاک او را برای کشتن کورش فرستاده باشد، و می‌خواستند او را به زندان بفرستند، اما چند نفر رفتند و به کورش خبر دادند. کورش کنجکاو شد و گفت که این مرد را نزد او بیاورند. و آن مرد را که از اسب پیاده شده بود و خورجینی بردوش داشت، نزد کورش آوردند. آن مرد که لباس شکارچیان پوشیده بود، به کورش گفت که پیغام بسیار مهم و بسیار محرمانه‌ای از سوی هارپاگ آورده است، و می‌خواهد دور از چشم دیگران این پیام را به او بگوید. کورش که به یاد می‌آورد این مرد را در خانه هارپاگ دیده است، او را به گوشه‌ای برد که دور از نظر دیگران بود، و آن مرد از خورجینی که بردوش داشت خرگوش کشته‌ای را درآورد و به کورش داد و گفت:

– من این خرگوش کشته را از سوی عالیجناب هارپاگ برای تو آورده‌ام.

کورش با تعجب به او نگاه می‌کرد، و آن مرد حکایت کرد که اژدهاک برای جنگ آماده شده، و همه مرزهایی را که به‌انشان راه دارد، بسته است، و به‌همین علت لباس شکارچیان پوشیده، و پیام هارپاگ را زیر پوست خرگوش پنهان کرده است، تا مرزبانان به‌او شک نبرند و با این نیرنگ از مرز گذشته و خود را به‌آن جا رسانده است.

کورش با کارد پوست خرگوش را شکافت و نامه هارپاگ را یافت، و به‌پیک او داد که با صدای بلند نامه را بخواند. هارپاگ در این نامه نوشته

بود:

«کورش، فرزند ماندانا و گمبوجیه! در این نکته تردید ندارم که اهورمزدای بزرگ پشت و پناه توست، و تا حال در همه جا نور حفظ و حمایت کرده است. و از این پس هم یار و نگهدار تو خواهد بود. حالا وقت آن است که از اژدهاک انتقام بگیری. که او از روز تولد تو آرزویی جز این نداشته است که تو را سر به نیست کند. تو هربار از دام مرگبار او رها شده‌ای، اما این مرد بی‌رحم و خون‌آشام، به جرم آن که فرمان او را اطاعت نکردم و تو را در نخستین روزهای تولد نکشتم، فرزند مرا کشت... و حالا نوبت توست که به جای او بر تخت سلطنت بنشینی و بر تمام سرزمین‌های نیاکان خود حکومت کنی. بسیاری از بزرگان ماد از سنگدلی و بی‌رحمی اژدهاک به جان آمده‌اند، و اگر تو با او بجنگی، پشتیبان تو خواهند بود. و اگر در این جنگ بزرگ اژدهاک مرا به فرماندهی ارتش خود انتخاب کند، نخواهم گذاشت که ارتش ماد حتی یک تیر به سوی تو و سربازانت پرتاب کند. و بسیاری از بزرگان ماد اگر به فرماندهی ارتش در این جنگ منصوب شوند همین کار را خواهند کرد، چون همه آنها می‌خواهند که پارس و ماد یکی شوند و اژدهاک به مجازات بی‌رحمی‌های خود برسد. به همین منظور این پیام را برای تو فرستاده‌ام که امیدوار باشی، و از ارتش نیرومندی که همچون سیل به سوی ایشان و پارسه سرازیر خواهد شد ترس به خود راه ندهی که پیروزی نهائی با تو خواهد بود.»

کورش به فکر فرورفت، و به آن پیک سوار گفت که نزد هاریاگ بازگردد و به او بگوید که پارسه‌ها برای جنگ با اژدهاک آماده شده‌اند... سپس از آن مرد پرسید که درباره آمیسی چه می‌داند؟... و او در جواب گفت که اژدهاک او را وادار کرده است که همسر ویدار ما شود. و آمیسی در قصر جداگانه زندگی می‌کند و به شوهر خود تسلیم نشده است.

پیک سوار که از خدمتگزاران باوفا و محرم اسرار هارپاگ بود، وقتی دریافت که کورش اصرار دارد در این باره بیشتر بداند، کمی مکث کرد و سپس گفت:

— ویدار ما جوان پست فطرتی است، و به همه مثل بردگان خود نگاه می‌کند و به هر حال خود را از تبار بزرگان و اشراف، و وارث تاج و تخت می‌داند. حتی به عالیجناب هارپاگ گفته است که اژدهاک قصد دارد او را به فرماندهی ارتش خود انتخاب کند، تا بیاید و همه مردم پارس را به اطاعت از پادشاه ماد وادارد.

کورش چیزی نگفت و غم خود را پنهان کرد، اما در آن هنگام تنها به جنگ می‌اندیشید، زیرا اژدهاک ارتش مجهز و جنگاوری داشت، و هر وقت که اراده می‌کرد می‌توانست جنگ را آغاز کند. اما کورش به وقت، بیشتری نیاز داشت تا سپاهیان خود را برای جنگ آماده سازد. و اژدهاک که از این قضیه باخبر بود، پس از پایان فصل درو، به ارتش ماد فرمان داد که به سوی انشان حرکت کنند. کورش، آن روز در قصر پدرش بود که پیکی با شتاب آمد و خبر داد که اژدهاک، خود فرماندهی این ارتش را به عهده گرفته است، و سپاهیان او بی شمارند. و مثل انبوه بی شمار ملخ‌ها می‌مانند که به هر جا می‌رسند همه چیز را از بین می‌برند و حتی یک برگ سبز برجای نمی‌گذارند.

کمبوجیه هراسان شد و به کورش گفت:

— می‌بینی؟!... این چه دیوانگی بود که ما کردیم؟ می‌خواهی با چند گردان سرباز تازه‌کار به جنگ هزاران سپاهی آزموده و رزم‌دیده بروی؟  
کورش گفت:

— پدر!... من از تو دو چیز می‌خواهم... اول آن که به من اعتماد داشته باشی و خودت را نبازی... و دوم آن که تمام مسئولیت‌ها و اختیارات

خودت را در این جنگ به من واگذار کنی.

کمبوجیه گفت:

— غیر از این هم چاره‌ای ندارم. معلوم می‌شود که تو برای جنگیدن با سپاه بی‌شمار اژدهاک چاره‌ای اندیشیده‌ای؟... باشد!... هرکار که مصلحت می‌دانی، بکن!... ما هم به درگاه اهورمزدا دعا می‌کنیم که نگاهدار تو و سرزمین ما باشد.

آن روز کورش از قصر پدر به میدان تمرین‌های رزمی می‌رفت، و افسران و بلندپایگان سپاهش را دور خود جمع کرد و گفت:

— ارتش ما برای حمله به ما از اکباتان حرکت کرده است و به سوی ما می‌آید. پیش از رسیدن به این منطقه باید به دهکده‌هایی برویم که سر راه ارتش مهاجم است و به کشاورزان بگوئیم که انبارهای خودشان را خالی کنند، و غلات و آذوقه‌ای را که انبار کرده‌اند به جای دوری ببرند، که پنهان بماند و مهاجمان نتوانند به آن دسترسی پیدا کنند. هر منطقه‌ای که ارتش اژدهاک در روزهای آینده از آن عبور خواهد کرد باید از سکنه خالی شود. چاه‌ها و منابع آب را باید مسموم کنیم که ارتش مهاجم به آب و غذا دسترسی نداشته باشد. خود ما هم با تمام قوا در اطراف شهر بازارگاد جمع خواهیم شد که دشمن نتواند در هرگوشه گروهی از سربازان ما را گیر بیاورد و نابودشان کند.

إبار، مشاور باتجربه و دانای کورش هم سخن او را تأیید کرد و گفت:

— باید سربازان در پادگان‌های کوچک مرزی مراقب باشند، و موقعی که می‌بینند مهاجمان نزدیک می‌شوند، به جای آن که با آنها بجنگند، پادگان‌ها را خالی کنند و به جای دوردستی بروند و بعد از آن که مهاجمان ما آمدند و از آن منطقه عبور کردند، دوباره برگردند و در پادگان‌ها مستقر شوند. چون مهاجمان منظورشان پیشروی و رسیدن به مرکز سرزمین



ماست، و قصد ندارند برگردند و پادگان‌های پشت سر خود را تصرف کنند.

بعد از این گفت و گوها گروهی از افسران مأمور شدند که بروند و این قضایا را به اطلاع مأموران مرزی و ساکنان دهکده‌های سر راه مهاجمان برسانند، و کورش نزد مادرش رفت، و او را بوسید و ماجرای حرکت ارتش اژدهاک را برای او حکایت کرد و گفت:

— برای تو خیالم راحت است. اگر ارتش اژدهاک ما را در بازارگاد شکست بدهد، و از بخت بد پای اژدهاک به این جا برسد با تو کاری نخواهد داشت چون تو دختر او هستی.

ماندا انا گفت:

— کورش! من برای خودم نمی ترسم. برای تو می ترسم، که در صف مقدم جبهه می جنگی و می ترسم تو را که بعد از آن همه سال به دست آورده‌ام از دست بدهم.

کورش گفت:

— مادر!... به هر حال چاره‌ای نیست. و حکم سرنوشت را، هر چه باشد، باید پذیرفت. زندگی و مرگ ما به دست اهورمزدا ی بزرگ است... اهورمزدا تا حالا یار و نگهدار من بوده است و مطمئن‌ام در این جنگ هم پشتیبان من خواهد بود.

کورش دیگر نزد مادر خود نماند، و به طرف کوهستان‌های اطراف بازارگاد رفت، و فرمان داد که در همان جا اردوگاهی درست کنند و برای جنگ با مهاجمان آماده شوند. و ساختن این گونه اردوگاه‌های رزمی در میان ایرانیان و تورانیان در آن روزگار مرسوم بوده است.

اما از آن سو ارتش ماد، که آرام آرام پیش می آمد، از مرز سرزمین انشان گذشت و مدافعان مرزها وقتی نزدیک شدن سپاه مهاجم را

می دیدند، عقب می نشستند و به جای دورتری می رفتند. ارتش ماد بهرجا که می رسید با دهکده های خالی و بی سکنه روبهرو می شد. انبارهای آذوقه خالی بود و آب چاه ها زهرآلود شده بودند و همه خسته و گرسنه بودند. تشنگی بیش از هر چیز مهاجمان را آزار می داد.

روزهای بعد که ارتش ماد به بازارگاد نزدیک تر شد، کورش فرمان داد که زن ها و بچه ها را به یک اردوگاه کوهستانی ببرند، و آذوقه ای را که همراه می برند در نقطه ای پنهان کنند، که حتی اگر ارتش ماد بتواند اردوگاه را تصرف کند، به آذوقه دست نیابد.

کورش پیاده نظام خود را با کمان و تیر مجهز کرده بود، و سواره نظام را در گوشه ای دورتر جای داده بود، تا در فرصت مناسب وارد میدان شود و به ارتش مهاجم حمله کند... و سرانجام لحظه سرنوشت ساز فرارسید، و دو ارتش روبهروی هم صف آرایی کردند. اژدهاک روی تخته سنگی در بالای قله تپه ای ایستاده بود تا صحنه جنگ را بهتر ببیند. خدمتکاری هم چتری را بالای سر او نگاه داشته بود تا از آفتاب محفوظ بماند و برای اژدهاک عجیب می نمود که جنگجویان پارس، با آن که تعدادشان زیاد نیست، دلاورانه به سربازان او حمله ور می شوند و عقب نمی نشینند و ناچار فرمان داد که سواره نظام به آنان حمله ور شوند و همه را نابود کنند. گاهی چنان از جسارت و بی باکی آنان به خشم می آمد، که فریاد می زد:

— عجیب است که این عده کم با چنین مهارتی می جنگند و نظم صفوف ما را درهم می ریزند، و ارتش بی شمار ما نمی تواند مقاومت آنها را درهم بشکند.

پیک های سوار پیاپی می رفتند و فرمان های اژدهاک را به سران سپاه او می رساندند، و از آنها می خواستند که با تمام قوا به جنگجویان پارس حمله ور شوند و نگذارند که پارس ها جسورتر شوند. سران سپاه ماد هم

برحمله‌های خود افزودند و توانستند دلاوران پارس را وادار کنند که عقب بنشینند و کورش ناچار به سپاه خود فرمان داد که آرام آرام به خطوط پشت جبهه عقب بنشینند.

جنگاوران ماد از نخستین پیروزی‌های خود شادمان و مغرور شده بودند و هر چند که کشته‌های بسیار برجای گذاشته بودند، بعد از عقب نشینی پارتی‌ها جنازه‌ها را به سرعت جمع‌آوری کردند، و برای حمله‌های بعدی آماده شدند.

کورش سوار بر اسب سفید خود به هر سو می‌تاخت و به جنگاوران خود روحیه و نیرو می‌بخشید، و به آنها می‌گفت:

... جنگاوران! سرنوشت شما با این جنگ معلوم می‌شود. اگر شکست بخورید همه‌تان را خواهند کشت و اگر کسی هم زنده بماند تا پایان عمر بنده و برده‌ها خواهد شد... باید به فکر پیروزی نهائی باشید. امروز با دلاوری بسیار جنگیدید و بسیاری از مهاجمان را کشتید، و تلفات ما در جنگ بسیار کم بود، به فکر فردا باشید. فردا روز پیروزی ماست.

روز بعد همه فرماندهان را نزد خود خواند، و از پدرش، کمبوجیه، خواست که فرماندهی جنگاوران سالمند را به عهده بگیرد. و خود پیشاپیش صف‌های منظم دلاوران جوان جای گرفت، و بار دیگر جنگ را آغاز کرد. سران ارتش ماد به حیرت افتاده بودند. چون گمان می‌کردند که بعد از عقب‌نشینی دیروز، پارتی‌ها دیگر قدرت جنگیدن را ندارند.

کورش امیدوار بود که هارپاگ فرماندهی ارتش ماد را به عهده بگیرد، اما از دهاک که به وفاداری هیچ یک از اطرافیانش اعتماد نداشت، خود رهبری جنگجویانش را به دست گرفت و فرمان داد که بار دیگر ارتش او با تمام قوا به پارتی‌ها حمله‌ور شوند. این بار جنگاوران ماد توانستند به اردوگاه آنان برسند، و کورش که می‌دید سربازان ماد در اردوگاه دست

به قتل و غارت زده‌اند و به قلب سپاه او دست یافته‌اند، با چند گردان از رزم‌آوران پارسی به کوهستان‌های اطراف رفتند و در آن جا موضع گرفتند، و ناگهان دریافتند که از هر طرف به محاصرهٔ ارتش ماد درآمده‌اند. در این هنگام بود که یکی از دلاوران اصیل زادهٔ هخامنشی، به نام هیستاسب با سواران خود به کمک آنها آمد، و توانستند حلقهٔ محاصره را درهم بشکنند و به کوهستان‌های اطراف بازارگاد پناه ببرند.

در این گیرودار کمبوجیه، که در کنار جنگاوران سالمند دلاورانه با مهاجمان می‌جنگید، زخمی شد و از اسب به زمین افتاد، و او را اسیر کردند و نزد اژدهاک بردند. اژدهاک با طعنه به او گفت:

— می‌دانم که تو در این میان بی‌تقصیر هستی و فریب کورش جوان را خورده‌ای و به این جنگ کشیده شده‌ای.

کمبوجیه گفت:

— من از مردن نمی‌ترسم و می‌دانم که به دست تو کشته خواهم شد، اما کورش را بی‌تقصیر می‌دانم که جوان دلاوری است و می‌داند که چه می‌گوید و چه کار می‌کند.

اژدهاک گفت:

— خیالت از هر جهت آسوده باشد. قول می‌دهم که تشییع جنازهٔ باشکوهی برای تو ترتیب بدهم، که به هر حال تو شوهر ماندانا هستی و ماندانا دختر من است.

کمبوجیه گفت:

— به یاد داشته باش که کورش هم نوهٔ توست.

اژدهاک دیگر چیزی نگفت. فردای آن روز به سپاهانش فرمان داد که به کوهستان‌های اطراف بازارگاد حمله‌ور شوند و برای این منظور سران ارتش ماد، بیست هزار مرد جنگی را به کار گرفتند، و کوهستان‌های آن

حدود را به محاصره خود درآوردند، و حلقه محاصره را آن به آن تنگ تر کردند، تا سربازان پارسی نتوانند از چنگ آنها بگریزند... ایبار، که از بالای کوه آرایتن رزمی گردان‌های ارتش ماد را می‌دید، فرماندهی چند گردان از دلاوران جوان را به عهده گرفت، و این جنگجویان، در بالای یک تپه پشت صخره‌ها پنهان شدند، و در لحظه‌هایی که مادها با آسودگی خاطر در آن منطقه پیش می‌رفتند، با غلتاندن تخته سنگ‌ها به پائین. و پرتاب کردن تیرهای زهرآگین گروه بی‌شماری از مهاجمان را کشتند و صف منظم آنان را درهم ریختند. و در چند نقطه دیگر نیز دلاوران سپاه کورش با همین تدبیر صف‌های منظم گردان‌های ارتش ماد را درهم شکستند.

و در آن سوی دیگر این کوهستان، زنان پارسی چادر زده بودند و آنها هم وقتی نزدیک شدن گردان‌های ارتش ماد را دیدند اسلحه به دست گرفتند و دلاورانه جنگیدند. و کورش، که از دور شاهد دلآوری آنان بود، با شتاب با سوارانش به آن سو آمد، و به مادها ضربه‌های سهمگینی وارد آورد. و آن روز ارتش ماد کشته‌های زیادی برجای گذاشت، و ناچار به عقب‌نشینی شد. گروهی نیز از گرسنگی و تشنگی از پا درآمده بودند و ازدهاک می‌دید که ارتش ماد روحیه قوی و جنگاوری‌اش را کم‌کم از دست می‌دهد، به فکر کشتن کمبوجیه افتاد، و گمان می‌کرد که وقتی پارسی‌ها خیر کشته شدن پادشاه خود را بشنوند، دست از مقاومت برخواهند داشت و تسلیم او خواهند شد. و با این اندیشه به کشتن کمبوجیه فرمان داد، اما برعکس تصور او بعد از آن که خبر کشته شدن کمبوجیه به پارسی‌ها رسید، همه با شور و اشتیاق بیشتری به کورش دل بستند و او را به فرماندهی و پادشاهی برگزیدند، و با قدرت بیشتر و اراده استوارتری به جنگ با ارتش ماد پرداختند.»

\*\*\*

تیرداد شنوندگان خود را با رؤیاهایشان تنها گذاشت و خاموش ماند.

## شب بیستم پیوند شوم

آن شب تیرداد، مثل شب‌های گذشته، در میان سکوت بی‌صبرانه  
شنوندگانش به داستان‌سرایی پرداخت:

\*

«شاید شنوندگان داستان از من پرسند که در این مدت آمیس، که  
ناچار به همسری ویدارما تن داده بود، در چه حال و روزی بود؟  
برای این منظور باید کمی به عقب برگردیم. پیش از این گفتیم که وقتی  
اژدهاک از ویدارما شنید که آمیس را همراه کورش در شکارگاه دیده  
است، احساس خود را پنهان کرد. تا کسی نفهمد که در درون او چه  
می‌گذرد و چند روز بعد آمیس را نزد خود خواند و او را بوسید و به او  
گفت:

— دخترم، تو به سن و سالی رسیده‌ای که باید همسری داشته باشی... و  
دختر پادشاه ماد ناگزیر باید همسر مرد شایسته و برازنده‌ای شود که از  
خاندان بزرگ و معتبری باشد... و به همین علت من ویدارما، فرزند  
آرتمبار را برای همسری تو انتخاب کرده‌ام، که هم جوان برازنده‌ای است  
و هم از خاندان بزرگی است. پدرش، آرتمبار، از ثروتمندترین مردان

اکیاتان است، و نیاکان او همیشه از خدمتگزاران باوفای پادشاهان ماد بوده‌اند.

آمتیس که مبهوت و پریشان شده بود، به‌زحمت آرامش خود را بازیافت، و باصراحت گفت:

— پدر! من برای ازدواج عجله‌ای ندارم. و به‌هرحال حاضر نیستم همسر چنین کسی شوم، که حتی از دیدن او بیزارم.

اژدهاک که انتظار شنیدن چنین سخنی را از آمتیس نداشت، چهره درهم کشید و با خشم از روی تخت برخاست و فریاد زد و گفت:

— بیزار بودن تو از این جوان شایسته برای من اهمیت ندارد! من برای همسری تو او را انتخاب کرده‌ام، و تو باید بی‌چون و چرا همسر او شوی. چون هم پدر تو هستم و هم پادشاه و فرمانروای این سرزمین... حالا برو و فکرهایت را بکن، و آماده شو برای مراسم ازدواج که به‌زودی روز آن را معین خواهیم کرد.

آمتیس که می‌دانست هیچ چیز نمی‌تواند رأی پدرش را تغییر بدهد، همان روز سواز براسب شد و به‌خانه قدیمی هرمزان و اسپاکو رفت، بلکه کورش را در آن جا بیابد، اما کورش در آن خانه نبود و کسی از او خبری نداشت. با این حال آمتیس چند روز در آن جا ماند، بلکه کورش را بیابد. اژدهاک از غیبت دخترش نگران شده بود. ویدار ما هم به‌شاه خبر داده بود که آمتیس در کجا پناه گرفته است. و در همان روز یکی از جاسوسان اژدهاک در دربار پادشاه انشان کبوتر قاصدی را به‌سوی او فرستاده، و خبر داده بود که کمبوجیه و ماندانا فرزندان کورش را شناخته‌اند، و او را به‌ولیعهدی انتخاب کرده‌اند. بعد از رسیدن این خبر اژدهاک چند نفر را مأمور کرد که بروند و آمتیس را بیابند و نزد او بیاورند. آمتیس در بازگشت به‌قصر پادشاه، پیش از آن که نزد او برود، آریه‌نیس همسر شاه را دید و

برای او حکایت کرد که پدرش از او خواسته است که همسر ویدار ما شود. آریه‌نیس به او گفت که اژدهاک از آن می‌ترسد که کورش به جای او بنشیند، زیرا که سال‌ها پیش در ایام حاملگی ماندانا، خواب دیده است که درختی از شکم او برمی‌آید و شاخ و برگ می‌دهد و تمام آسیا را در سایه خود می‌گیرد... آریه‌نیس معتقد بود که اژدهاک به همین علت می‌خواهد آمتیس را به ویدار ما بدهد، که جوانی است ابله و بی‌جربزه، و هیچ خطری برای او ندارد.

آمتیس که به این راز پی برده بود، نزد پدرش رفت و به او گفت:  
 - پدر! حالا که می‌خواهی برای من همسری انتخاب کنی، بهتر نیست همسر من کسی باشد از دوستان و فادار تو، که حاضر باشد جانش را برای تو بدهد.

اژدهاک گفت:

- من همچو کسی را نمی‌شناسم.

آمتیس گفت:

- من چنین کسی را می‌شناسم. نام او کورش است. فرزند رعیت است، اما روح و قلب نجیب‌زادگان را دارد.  
 اژدهاک گفت:

- دختر!... تو هرگز همسر کورش نخواهی شد. حتی اگر همه دنیا بیایند و از من خواهش کنند، به ازدواج تو با او رضایت نخواهم داد. این جوان، یعنی کورش، نه فرزند رعیت است و نه از تخم و تبار روستائیان، بلکه او فرزند ماندانا و کمبوجیه است. و آخرین خبر حکایت از آن دارد که کورش به انشان رفته است و پدر و مادرش او را شناخته‌اند و به ولیعهدی آن کشور انتخاب‌اش کرده‌اند و این جوان آن قدر جاه‌طلب است که خود را وارث تاج و تخت من می‌داند، و همان کسی است که در



خواب دیده‌ام تخت پادشاهی مرا واژگون خواهد کرد، و فرمانروای نیمی از جهان خواهد شد... دخترم! تو باید برای همیشه کورش را فراموش کنی. دیگر نمی‌خواهم حتی نام او را از زبان تو بشنوم... از این پس باید به فکر ویدارما باشی... نو همسر ویدارما خواهی شد چون من می‌خواهم. آمیتیس چه می‌توانست بگوید؟ دردمند و غمگین به خوابگاه خود رفت و تا چندین روز کمتر از قصر بیرون می‌رفت، اما ویدارما همه روز به قصر می‌آمد تا او را که نامزد خود می‌دانست، ببیند. و آمیتیس در خوابگاه خود پنهان می‌شد و در را به روی خود می‌بست. در مراسم جشن عروسی هم آمیتیس غمگین و خاموش نشسته بود، و ویدارما که شراب بسیار نوشیده بود و از مستی سر از پا نمی‌شناخت، پس از پایان جشن، وقتی با آمیتیس تنها شد به او گفت:

— تو دل به کورش بسته‌ای که نه پدرش را کسی می‌شناسد نه مادرش

را؟

آمیتیس که خنجری در دست داشت، گفت:

— اگر به من نزدیک شوی با این خنجر تو را خواهم کشت. به خاطر

کشتن خوکی مثل تو، مرا که دختر پادشاه هستم، محکوم نخواهند کرد.

ویدارما که می‌دانست آمیتیس چه اندازه شجاع و بی‌پرواست، به او

نزدیک نشد، و گفت:

— تو همسر من هستی. مثل این که...

آمیتیس سخن او را قطع کرد و روشن و بی‌پرده به او گفت:

— من همسر تو نیستم. پدرم مرا به زور و آدار به این کار کرده. اما من تو را

همسر خود نمی‌دانم... این خنجر همیشه در دست من است، و می‌دانی

که چقدر در کشتن جانوران مهارت دارم.

ویدارما که چابکی و مهارت آمیتیس را در تیراندازی و پرتاب خنجر و

زوبین در شکارگاه دیده بود، هراسان شد و ناچار از خوابگاه بیرون رفت، اما برای آن که دیگران متوجه نشوند که همسرش او را از خوابگاه بیرون انداخته است، در یک اتاق مجاور خوابگاه مدتی نشست و سپس به تالاری بازگشت که هنوز مهمانان این جشن در آن جا بودند و می خوردند و می نوشیدند، و خود را خندان و شاداب نشان می داد، تا همه تصور کنند که از میدان عشق پیروز بیرون آمده است!

روزهای بعد هم آمیتیس او را به خوابگاه خود راه نمی داد، و هر وقت که ویدار ما را از دور می دید خنجرش را به او نشان می داد، و او را می ترساند. گاهی تنها به شکارگاه می رفت، و با سواری و تیراندازی خود را مشغول می کرد، و گاهی به خانه قدیمی هرمزان و اسپاکو می رفت، که در املاک، هارپاگ بود و ویدار ما نمی توانست سوارانش را به آن حدود بفرستد، تا او را به زور از آن خانه بیرون بیاورند.

ویدار ما هر روز سر سفره شاه با بزرگان دربار می نشست، و آمیتیس نزد زنهای دربار می رفت و با آنها سر سفره می نشست و غذا می خورد. ویدار ما برای آن که وانمود کند که شبها را در خوابگاه همسرش می گذراند، در اتافی نزدیک خوابگاه او روی زمین می خوابید.

و در همین روزها بود که اژدهاک خبردار شد که کورش مردم پارس را با هم متحد کرده است و قصد جنگیدن با او را دارد. و او هم ناچار شد فرماندهی ارتش ماد را خود به عهده بگیرد و برای سرکوبی این شورش به آنتشان برود. چون بسیاری از بزرگان و سرداران ماد را در این لشکرکشی به همراه می برد، اداره امور اکباتان را به ویدار ما سپرد، که از هر جهت به او اعتماد داشت و می دانست که چون ناشایسته و بی کفایتی است، و به فکر نخواهد افتاد که به جای او بر تخت بنشیند.

گروهی از نجیب زادگان ماد در آن ایام ویدار ما را جاننشین احتمالی

اژدهاک می دانستند. چون تنها نوه او، که پسر بود، کورش بود، که با او به جنگ برخاسته بود. و دیگر کسی جز ویدار ما، که داماد او بود، برای جانشینی باقی نمی ماند. اما گروهی از بزرگان ویدار ما را شایسته مقام پادشاهی نمی دانستند و می گفتند که این جوان هرگز به تخت شاهی نخواهد نشست.

ویدار ما، که بعد از رفتن اژدهاک و بزرگان ماد، در اکباتان یکه تاز شده بود، در همان نخستین روز به فکر افتاد که مقاومت آمتیس را درهم بشکند. یکی از زنان درباری را نزد او فرستاد و به او پیغام داد که دیگر باید دست از مقاومت بردارد، و مانند دیگران از او، که فرمانروای اکباتان است، فرمان ببرد و به چند نفر از خدمتکاران خود دستور داد که به خوابگاه آمتیس بروند، تیر و تیردان و خنجر و زوبین، و هر نوع سلاحی را که در آن جا یافتند، بیرون ببرند، اما آمتیس این بار هم رام او نشد، و برای او پیغام داد که حتی با ناخن هم می تواند از خود دفاع کند.

ویدار ما روز به روز تندخوتر می شد، و به زور می خواست همه را به اطاعت وادارد. تا آن که بعد از چند ماه اژدهاک از میدان جنگ باز آمد، و خود اداره امور پایتخت را به عهده گرفت، و داستان پیروزی خود را به گوش خلق رسانده و به مردم اکباتان خبر داد که کمبوجیه پادشاه نافرمان انسان را در این جنگ اسیر کرده، و او را به دست جلاد سپرده است. و برای آن که مردم را بیشتر بترساند، فرمان داد که جنازه کمبوجیه را تا چندین روز در میدان بزرگ شهر در بالای ستونی برای تماشا بگذارند.

اما در این جنگ هر چند پارسی ها شکست خورده بودند، هنوز کار آنها به پایان نرسیده بود و کورش دوباره مردم را برای جنگ آماده می کرد و در اکباتان، ویدار ما که به جنگ نرفته بود، بیش از همه های و هو می کرد، و می گفت که این بار او فرماندهی ارتش را به عهده خواهد گرفت و

پارسی‌ها را سرکوب خواهد کرد، و دست و پای کورش را به‌دُم اسب خود خواهد بست، و او را کیشان کیشان تا اکباتان خواهد آورد، اما سرداران و جنگاوران ماد به‌های و هوی او می‌خندیدند. چون می‌دانستند که سپاه بی‌شمار اژدهاک در جنگ با پارسی‌ها چه مصیبت‌هایی دیده و چقدر کشته برجای گذاشته است، و می‌دانستند که پارسی‌ها در دفاع از سرزمین و حیثیت خود تا چه اندازه چابک و دل‌آورند.

اگرچه بعضی از سرداران ماد گمان می‌کردند که پارسی‌ها را برای همیشه سرکوب کرده‌اند، اما کورش منتظر بود که فصل سرما بگذرد و دوباره با ارتش ماد بجنگد.

کورش از اسارت و کشته شدن پدرش به‌دست مادها بسیار غمگین شده بود، و هرچند که مدت کوتاهی بود که کمبوجیه را شناخته، و در کنار او زندگی کرده بود، به‌او دل بسته بود. و در این روزها مادرش، ماندانا با پایداری و استواری فکر و روح خود به‌او قوت قلب می‌داد. این زن هوشمند و باتدبیر در این مدت کوتاه توانسته بود به‌کورش چیزهایی را بیاموزد، تا بتواند سردار بزرگی بشود و بزرگ‌ترین کانون‌های مقاومت را در برابر ارتش بی‌شمار ماد فراهم آورد، و نگذارد که اژدهاک و لشکریانش در نخستین هجوم پارسی‌ها را برای همیشه زمین‌گیر و درمانده سازند... و بزرگان پارس که شجاعت و تدبیر کورش را در این جنگ دیده بودند، حتی بیش از پدرش به‌او دل بسته بودند، و او را نجات‌دهنده قوم پارس می‌شمردند... و کورش در این روزها منتظر بهار بود، تا در یک جنگ بزرگ رو در روی مادها بایستد.»

## شب بیست و یکم در آن شب بهاری

کاروان همچنان پیش می‌رفت و هرروز کاروانیان در انتظار فرارسیدن شب بودند، تا دنباله داستان کورش را از تیرداد بشنوند. و رفته رفته این داستان برای آنها جاذبه بیشتری یافته بود. چون کورش دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته، و در سرزمین پارس به پادشاهی رسیده بود. و شنوندگان داستان، کم و بیش می‌دانستند که تیرداد افسانه و تاریخ را چنان استادانه به هم می‌آمیزد که هیچ‌کس نتواند آن دورا از هم بازشناسد. و با این حال ذهن مشرق‌زمینی آنها بیشتر دوستدار افسانه بود، و کمتر به آنچه در واقع روی داده بود، می‌اندیشیدند. و تیرداد که در داستان سرائی بی‌مانند بود، سعی می‌کرد مرزهای میان واقعیت و افسانه را درهم بریزد و شنوندگان را بیشتر مجذوب سازد. که به‌هرحال داستان زندگی نام‌آوران و قهرمانان بزرگ عالم پس از مرگ آنان با هزاران افسانه می‌آمیزد و در هاله‌ای از ابهام فرو می‌رود.

و اما آن شب تیرداد که شنوندگان خود را مشتاق و منتظر می‌دید، سخن را بدین گونه آغاز کرد:

«کورش که به‌پیروزی نهائی خود ایمان داشت، چند هفته پس از آن که

به پادشاهی سرزمین پارس برگزیده شد، به فکر افتاد که شهر کوچکی بازارگاد را به صورت آبرومندی درآورد زیرا این شهر با کوچه‌های تنگ و پرازگرد و غبار، و خانه‌های کوچک و خشت و گلی و دیوارهای نیم‌ویران شایسته آن نبود که پایتخت کشور پارس باشد. کورش می‌خواست شهر تازه‌ای در اطراف این ویرانه‌ها بسازد که پارسیان بتوانند با سرافرازی از آن نام ببرند، و پاسارگاد را پایتخت کشور خویش بنامند. پیش از هجوم لشکریان اژدهاک به پارس، پارسیان به راهنمایی کورش اردوگاه بزرگی بر فراز کوهستان ساخته بودند، که برج و باروی بلندی داشت، و کورش این اردوگاه را برای نمونه در نظر گرفت، و معماران و مهندسان پارسی را گرد آورد و مقصود خود را با آنها در میان نهاد، و گروهی را به شهرهای دور و نزدیک فرستاد تا معماران و مهندسان را از بابل و ماد به همراه آورند، و در طرح‌ریزی پاسارگاد از آنها نیز کمک گرفتند، و کم‌کم براساس این طرح کارگران و استادکاران به کار مشغول شدند، و به‌صوابدید کورش بسیاری از چادرنشینان اطراف به کمک سازندگان شهر آمدند، و کم‌کم در خانه‌ها ساکن شدند. گروهی از کارگران ساختن حصار بزرگی را در گرداگرد پاسارگاد آغاز کردند و گروهی دیگر به بنای قصر پادشاهی در مرکز شهر پرداختند. سقف تالارهای این قصر برستون‌های سنگی تکیه داشت، و چندین معبد در اطراف قصر بنا کردند، و آتش جاویدان را در آتشدان‌ها برافروختند.

ماندانا، مادر کورش که شاهد این همه جنب و جوش و کار و کوشش بود، در همه جایار و یاور فرزند خویش بود، و در عین حال شادمان بود که کورش آمتیس را از یاد برده است و امیدوار بود که فرزندش یکی از دختران زیبا و اصیل خاندان هخامنشی را به همسری انتخاب کند، و در این مورد از ابار، مشاور خردمند دربار پارس مصلحت‌جوئی کرد، و او هم

رأی ماندانا را پسندید. و ماندانا این موضوع را با کورش در میان نهاد، و او خاموش ماند و چیزی نگفت. ماندانا که سکوت کورش را نشانه رضایت او می دانست، بار دیگر با ابار گفت و گو کرد، و هر دو درباره تک تک دختران زیبا و اصیل خاندان هخامنشی به شور پرداختند، و عاقبت به این نتیجه رسیدند که کاساندان، بیش از دیگران برای این منظور مناسب است. کاساندان دختر بسیار زیبا و هنرمندی بود از خاندان بزرگ هخامنشی. فرناسپ، پدر او، از بزرگان و توانگران به نام آن حدود بود، و در اطراف بازارگاد، در کنار رود و در یک منطقه کوهستانی، باغ ها و املاک وسیعی داشت. و این خانواده به نجابت و گشاده دستی مشهور بودند. ماندانا با آن که کاساندان را از هر نظر برازنده همسری کورش می دانست، در عین حال نمی خواست با صراحت موضوع را به کورش بگوید، و او را به این کار وادار سازد. ناچار روزی یکی از خدمتکاران خود را نزد کورش، که بیرون از شهر بود، و درباره ساختن برج و باروی دیوارهای اطراف با معماران و مهندسان گفت و گو می کرد، فرستاد و پیغام داد که نزد او بیاید. ساعتی بعد که کورش را در کنار خود دید، به او گفت:

— کورش عزیز من!... می بینم که ساخت و ساز بازارگاد را زیر نظر گرفته ای، و شب و روزت با این کار می گذرد... می ترسم این همه کار و کوشش به تندرستی تو لطمه بزند. برای جون دلاور و نیرومندی مثل تو، گاهی تفریح و سرگرمی هم لازم است. عموزاده ما، فرناسپ، می خواهد فرداشب در باغ خود در اطراف شهر، جشنی به افتخار تو ترتیب بدهد، و خواهش کرده است که بر او منت بگذاری و به این جشن بروی... به نظر من چون تو پادشاه این سرزمین هستی، بهتر است دعوت او را، که از دوستان توست، بپذیری.

کورش دست مادرش را گرفت و با مهربانی فشرد و گفت که این

دعوت را می‌پذیرد، و فرداشب به باغ بزرگ فرناسپ خواهد رفت.

در این مدت کورش در میان مردم انشان و پارسه محبوبیت عجیبی یافته بود. با مردم عادی نشست و برخاست می‌کرد و خود را از آنها برتر نمی‌دانست و بی آن که همراه و نگهبانی داشته باشد به همه جا می‌رفت و مردم با او درد دل می‌کردند و هرچه می‌گفت به جان و دل می‌پذیرفتند.

آن شب، کورش لباس بلند و بسیار ساده پارسی خود را پوشید، و سوار بر اسب شد و بی آن که به کسی چیزی بگوید به باغ فرناسپ رفت.

چند روزی بود که بهار فرارسیده بود. عطر گل‌ها در فضا پخش شده بود، و درختان زیبایی و سرسبزی خود را بازیافته بودند. وقتی کورش به در ورودی باغ رسید، خدمتکاری پیش دوید و اسب او را به اصطبل برد، و خدمتکار دیگری پیش آمد و او را به تالار ساختمانی برد که در وسط باغ بود، و در آن جا فرناسپ به استقبال او آمد. تالار بزرگ با چندین چراغ بزرگ و کوچک مثل روز روشن شده بود. در کف تالار قالی‌های گرانبهای گسترده بودند. مدعوین، که بیشتر از جوانان طبقات ممتاز پارسی بودند، در گوشه و کنار بر بالش‌ها تکیه داده بودند و روی میزهای کوتاه انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را در ظرف‌های طلا و نقره جای داده بودند.

کورش نگاهی به اطراف تالار کرد. مهمانان به احترام او از جا برخاستند. فرناسپ او را به بالای تالار برد، و سپس دو دست بر هم کوفت. و نوازندگان آمدند و در کناری نشستند و به نواختن نغمه‌های دلنشین پرداختند.

گاهی مهمانان جوان می‌آمدند و در کنار کورش می‌نشستند و از او می‌خواستند که درباره سیر و سیاحت‌هایش در سرزمین‌های دوردست حکایتی بگوید. و او چیزهایی می‌گفت، اما به این گفت و گوها در آن حال رغبتی نداشت. و فرناسپ که از دور متوجه این قضیه شده بود، نزدیک



آمد و آهسته به او گفت:

— می بینم که شاه جوان ما دوست دارد در گوشه ای بنشیند و لحظه ای را به آرامش بگذراند و حق هم با اوست. در این فصل سال باغ زیبایی بی مانندی دارد. اگر بخواهد می توانید ساعتی را در باغ گردش کنید... در این فصل نغمه بلبل را حتی در هنگام شب هم می شود شنید که از نغمه در سازی دلنشین تر است.

کوروش از جا برخاست، و از دری که نزدیک او بود به باغ رفت. و فرناسپ به او گفت که ساعتی بعد در باغ خواهد پیوست.

شب، خنکای مطبوعی داشت. گل ها و درخت ها در روشنائی دل انگیز مهتاب شنا می کردند. کوروش در خیابان باریکی، از میان دوردیف درختان سرو پیش می رفت، و به گوشه دیگری از باغ رسید که انواع درختان بومی و غیر بومی را با نظم عجیبی در کنار هم کاشته بودند. و پیدا بود که فرناسپ بسیاری از این درختان را از سرزمین های دیگر آورده، و به کمک باغبانان خوش ذوق در این جا پرورش داده است.

کوروش سرمست بود. حال خوشی داشت. و در این لحظه ها نغمه بلبل را شنید. کنجکاو شده بود که بفهمد نغمه بلبل از کدام سو می آید. به هر سو می رفت، و مخفی گاه بلبل را پیدا نمی کرد. و کم کم به جایی رسید که دیگر از نغمه بلبل خبری نبود، اما نواشی آرام و روح بخش را می شنید، که پنداری کسی در گوشه ای چنگ می نواخت. کوروش به سوی آن نوا رفت. گمان می کرد آنچه می بیند و می شنود رؤیائی بیش نیست. و هر چه به سوی آن نوا نزدیک می شد، آوای دخترانه ای همراه با نوای چنگ واضح تر به گوش می رسید.

کوروش هر لحظه به سرچشمه صدا نزدیک تر می شد و ناگهان در میان درخت ها فضائی را دید که فرشی را روی علف ها انداخته بودند. و

چراغی در گوشه‌ای روشن بود، و دختر بسیار زیبایی که روی فرش نشسته و به چند بالش تکه داده بود و برای دل خود چنگ می‌نواخت، و با آوای دلنشین و بسیار لطیف خود ترانه‌ای را همراه با آوای چنگ به زبان پارسی می‌خواند:

«در این شب بهاری،

«به آوای بلبلان گوش فراده!

«و به ستاره‌ها نگاه کن!

«و عطر افسون‌کار گل‌ها را بیوی!

«و به من بگو که نسیم از کدام سو می‌وزد،

«تا بگویمت که دریچه قلب را به سوی عشق چه کسی گشوده‌ای.

و یک باره دختر چنگ‌نواز از ساز خود دست برداشت و خاموش ماند.

مثل این که حس کرده بود کسی در آن جاست و به او می‌نگرد. و پس از

چند لحظه کورش را دید و گفت:

— کیستی؟ شاید از دل شب بیرون آمده‌ای و به این باغ رسیده‌ای؟

کورش در کنار او نشست و در چشم‌های او نگریست و مبهوت زیبایی

بی‌مانند او شد، و در جواب او گفت:

— چه فرق می‌کند که من کیستم و از کجا آمده‌ام؟ شاید جابکسواری

باشم که از دیار دوردستی آمده‌ام. وصف زیبایی تو را شنیده‌ام، و آمده‌ام

که تو را پیدا کنم.

دختر لبخندی زد و گفت:

— پس خاموش باش، و بنشین تا نغمه دیگری بنوازم.

و آن دختر چشم‌هایش را بست و نغمه دلنشین دیگری را نواخت، و

ترانه عاشقانه دیگری را خواند. کورش با اشتیاق به آوای او گوش می‌داد.

مجدوب و مسحور شده بود. دنیای اطراف خود را فراموش کرده بود.

وقتی این نوازندهٔ زیبا دست از نواختن برداشت و خاموش شد، کورش که تاب خود را از دست داده بود، پیش رفت و دست او را گرفت، اما دختر دست لطیف و کوچک خود را از دست او بیرون کشید و گفت:

— گمان نمی‌کردم که این قدر گستاخ و بی‌پروا باشی!... من حتی هنوز تو را نمی‌شناسم. نمی‌دانم کیستی و از کجا آمده‌ای. چگونه جرأت کردی و دست مرا گرفتی؟

کورش با تعجب گفت:

— من که منظور بدی، نداشتم.

آن دختر گفت:

— به کسی اجازه می‌دهم دست مرا بگیرد، که نامزد او باشم.

کورش خندید و گفت:

— اگر بگویم که قصد دارم از تو خواستگاری کنم، چه جواب می‌دهی؟

دختر با شرم به او نگاهی کرد و گفت:

— جواب دادن به این سؤال کار آسانی نیست. بعد از آن که تو را

شناختم، باید فکر کنم و جواب تو را بدهم.

کورش گفت:

— در همان لحظهٔ اول که تو را دیدم، حس کردم که گمشدهٔ خود را پیدا

کرده‌ام و...

کورش جملهٔ خود را نیمه تمام گذاشت. چون می‌دید که کسی به سویی

آنها می‌آید، و به آن سو نگریست، و او را شناخت. فرناسپ بود، که وقتی

نزدیک‌تر شد، لبخند زد و گفت:

— نمی‌دانستم که دخترم، کاساندان، در این جاست. از اتفاق

می‌خواستم شما را با هم آشنا کنم. و مثل این که با هم آشنا شده‌اید...

دخترم!... تو کورش را پیش از این ندیده بودی؟

کاسانندان با تعجب به کورش نگاه کرد و گفت:

— کورتس؟ ... کورش یادشاه یارس؟ ... اگر او را می‌شناختم، مثل یک غریبه با او حرف نمی‌زدم! ...

کورش خندید و گفت:

— حالا که با هم آشنا شدیم، دستت را به من بده تا همراه پدرت نزد دیگران برویم. می‌خواهم موضوع مهمی را به همه بگویم  
کورش دست کاسانندان را گرفت و او را به تالار بزرگ برد، و با صدای بلند گفت که خواستگار کاسانندان است، و اگر فرناسپ رضایت بدهد در زندگی همسر و همراه او خواهد بود.

و فرناسپ هم آرزوئی جز این نداشت که دخترش ملکه پارس شود. ماندانا وقتی این خبر را شنید از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و چند روز بعد عروسی آن دو را جشن گرفتند.

## شب بیست و دوم

### سقوط امپراتوری ماد

آن شب پیش از آن که تیرداد لب به سخن بگشاید، گوماتای ماد گفت:  
- تا کمی باید صبر کنیم تا داستان به جائی برسد که کورش به جای  
اژدهاک بر تخت بنشیند و پادشاه بزرگی شود؟  
تیرداد در جواب او گفت:  
- اگر شکیا باشی امشب داستان ما به جائی که دلخواه توست  
می‌رسد.

و دیگر کسی چیزی نگفت و در میان سکوت شنوندگان، تیرداد با  
صدای رسا و لحن آهنگ‌دار خود چنین گفت:

✽

«هرچند که کورش به کاساندان دل بسته بود، و زندگی آنها با عشق  
همراه بود، آمیس را از یاد نبرده بود، و گاهی به او می‌اندیشید. اما در این  
روزها بیشتر به سازماندهی ارتش پارس می‌پرداخت، و به هر سو قاصد  
می‌فرستاد تا قبیله‌های پارسی تبار جوانان و جنگاوران خود را به بازارگاد  
بفرسند و برای جنگ با سپاه ماد آماده شوند. با این حال برای آغاز جنگ  
شتاب نداشت و منتظر بود که اژدهاک قدم اول را بردارد. در این ایام

فرناسپ پدر کاساندان، بیش از دیگران نگران جنگ بود، چون شنیده بود که کورش پیش از آشنائی با کاساندان دلبسته آمیسی بوده است، و گمان می کرد که اگر کورش در جنگ با اژدهاک پیروز شود، آمیسی نیز همسر او خواهد شد. و در آن هنگام در میان پارس ها و مادها چند همسر داشتن، به خصوص در میان بزرگان و پادشاهان مرسوم بود. اما فرناسپ احساس خود را به زیان نمی آورد، و سرانجام کار را به دست سرنوشت سپرده بود. کورش پس از ازدواج با کاساندان در قصر فرناسپ ساکن شده بود چون قصر پادشاهی او در بازارگاد نیمه تمام بود. و ماندانا که نمی خواست از فرزند خود دور بماند، به قصر فرناسپ آمده بود، اما کمتر او را می دید چون کورش از صبح تا شب به این سو و آن سو می رفت، و همه کارها را زیر نظر داشت. پاری ها مفتون و مجذوب سادگی و صداقت او شده بودند، و هرکاری را که می گفت می کردند و فرمان او را به جان و دل می پذیرفتند. کورش با کوشش و تلاش شگفت انگیز خود همه کارها را سامان می داد، و نزدیک نیمه شب به قصر فرناسپ می رفت، که در آن جا کاساندان و ماندانا همه چیز را برای آسایش و آرامش او فراهم کرده بودند.

اما در آخرین روزهای بهار همه چیز به رنگ و حال دیگری درآمد. اژدهاک می خواست پیش از رسیدن فصل گرما جنگ را آغاز کند، و فرمان داد که ارتش برای جنگ آماده شود. این بار فرماندهی را به هارپاگ سپرد. چون گمان می کرد که استخوان بندی سپاه پارس را در نخستین حمله درهم شکسته، و دیگر ضرورتی ندارد که خود او فرماندهی ارتش را به عهده بگیرد. و مطمئن بود که هارپاگ از عهده این کار برمی آید و برای اطمینان خاطر ویدارما را، که داماد او بود، با هارپاگ همراه کرد تا یار و پشتیبان او باشد و در عین حال هارپاگ را زیر نظر بگیرد.

کوروش وقتی از حرکت ارتش ماد خبردار شد، جنگاورانش را به یک نقطه کوهستانی در چند فرسنگی بازارگاد برد. و در آن جا اردوگاه ساخت. و از ویشتاب و بقیه فرماندهان سپاه خود خواست که سربازان و جنگاوران را با طبیعت آن منطقه بیشتر آشنا کنند، و سواره نظام و پیاده نظام و کمانداران و زوبین افکنان را در نقطه های مناسب جای دهند. ابار خردمند، و فرناسپ و بزرگان و فرماندهان، همه جا در کنار او، و یار و مددکار او بودند.

و از آن سو لشکریان اژدهاک به فرماندهی هارپاگ آرام آرام پیش می آمدند، و هارپاگ، در این فکر بود که فرصتی به دست بیاورد و بخش بزرگی از این سپاه را به تسلیم در برابر کوروش وادارد. و برای این منظور با بعضی از فرماندهان، که از ظلم و استبداد اژدهاک به جان آمده بودند، پنهانی گفت و گو می کرد و به آنها می فهماند که پیروزی کوروش، شکست قوم ماد نیست، و دو قوم ماد و پارس و اقوام دیگر ایرانی می توانند در کنار همدیگر امپراتوری بزرگ تری داشته باشند، و قدرت و صلابت بیشتری به دست بیاورند، و کوروش نوه اژدهاک، که جوان دلاور و برازنده ای است، می تواند همه اقوام ایرانی را با هم متحد سازد... هارپاگ بعد از آن که دریافت که بسیاری از فرماندهان ارتش ماد با او هم فکر و هم عقیده اند، پنهانی برای کوروش پیغام فرستاد که بخش مهمی از سپاه ماد، که در جناح راست جبهه موضع می گیرند با او هم دست و همراه اند و با او نخواهند جنگید، اما در جناح چپ بخشی از سپاه به فرماندهی ویدارما موضع خواهند گرفت که می تواند به آنها حمله ور شود، و با شکست دادن آنها کار جنگ را یکسره سازد.

کوروش بعد از دریافت این پیام دلگرم تر شد. و در روز جنگ زره مصری را که فرناسپ به او داده بود، به تن کرده و شمشیر دولبه ای به دست

گرفت، و زوبین را به پشت زین اسب بست، و سپاهیان خود را سان دید، و از نظم و آمادگی آنها مطمئن شد، و در پیشاپیش ارتش پارس جای گرفت. و شمشیر دولبه را بالای سر برد و فرمان حمله داد. جنگجویان در یک حرکت از جا کنده شدند، و به سوی جناح چپ ارتش ماد به پیش تاختند. نخست سواران به مهاجمان حمله ور شدند و سپس کمانداران، که در بالای تپه ای موضع گرفته بودند باران تیر را بر سر مهاجمان باریدند. و پیاده نظام نیز از سوئی دیگر با مهاجمان درگیر شدند. و کورش که سوار بر اسب سفید خود بود و دلاورانه به هر سو می تاخت و شمشیر می زد، ناگهان ویدارما را یافت و به سوی او حمله ور شد، ویدارما هم که بر اسب سیاه رنگی نشسته بود، به سوی او تاخت و فریاد زد:

— ای فرزند اسپاکو!... حالا وقت آن است که از تو انتقام بگیرم. هنوز آن روز را فراموش نکرده ام که به من شلاق زدی... با یک ضربه شمشیر می خواهم سرت را از تن جدا کنم!

ویدارما با شمشیر به کورش حمله ور شد. و کورش حمله او را دفع کرد، و چون می دید که ویدارما سپر بزرگی در دست دارد و خود را پشت سپر پنهان می کند، با چابکی شگفت انگیزی زوبین خود را از پشت زین اسب برگرفت و به سوی او پرتاب کرد. که زوبین در ران چپ ویدارما فرورفت. ویدارما از درد فریاد کشید و نزدیک بود که از اسب به زمین بیفتد، که چند نفر از جنگاوران ماد به کمک او آمدند و او را از میدان جنگ بیرون بردند. و سپاهیان ماد که می دیدند فرمانده آنان زخم خورده، و از میدان جنگ گریخته است خود را باختند و گروهی تسلیم شدند و گروهی دیگر گریختند و از سوی دیگر جناح راست ارتش ماد، بی آن که رو در روی جنگاوران پارسای بایستند، تسلیم شدند. و کورش که در این جنگ پیروز شده بود، به سوی جناح راست اسب تاخت و هاریاگ را پیشاپیش



فرماندهان ارتش ماد، که تسلیم شده بودند دید، و از اسب پیاده شد. هاریباگ نیز از اسب فرود آمد و هر دو همدگر را در آغوش گرفتند. سپس کورش به سپاه خود فرمان داد که به شادی این پیروزی آن روز را جشن بگیرند.

فردای آن روز سپاه پیروز کورش به سوی اکباتان حرکت کردند. جنگاوران ماد که از میدان گریخته بودند، جرأت نمی کردند نزد اژدهاک بروند و خبر این شکست را به او بدهند. و سرانجام ویدارمای زخم خورده و گریزان، که به اکباتان بازگشته بود، خبر این فاجعه را به اژدهاک داد. و او در لحظه های اول چنان مبهوت شده بود که نمی توانست باور کند که ارتش ماد در برابر سپاه ناچیز پارساها شکست خورده، و از هم پاشیده است. اما وقتی به خود آمد، فریاد زد و گفت:

— من اکباتان را به دست کورش نخواهم داد. و در این جا او را شکست خواهم داد.

سپس فرمان داد که هر چه سلاح در پادگان‌ها باقی مانده است به مردم اکباتان بدهند و از پیر و جوان بخواهند که برای جنگ با کورش آماده شوند، و سپاهیان فراری و شکست خورده را هم گرد آورند. و سپاه تازه ای برای دفاع از اکباتان فراهم آورند.

اما اژدهاک، هر چه سعی کرد و یاران و نزدیکان خود را به کمک طلبید، نتوانست سپاه بزرگی برای مقابله با کورش فراهم کند. گردان‌هایی که به زحمت سرهم بندی شده بودند نه جنگاور بودند و نه نظم و قاعده ای را می پذیرفتند. و از سوی دیگر کورش پیشاپیش سپاه منظم و پیرومند خود به جانب اکباتان پیش می آمد، و لشکریان او از چنان قدرت روحی برخوردار بودند که در آن حال هیچ ارزش نیرومندی نمی توانست در برابر آنها مقاومت کند. گردان‌هایی از ارتش ماد هم که به پارساها پیوسته

بودند، پشت سر ارتش پارس در حرکت بودند. و هاریپاک به آنها گفته بود که نباید خود را شکست خورده بدانند، زیرا کورش نوهٔ ازدهاک، و وارث قانونی تاج و تخت اوست، و این جوان دلآور جانشین شایسته‌ای برای کیاکسار و دیگر پادشاهان هخامنشی است.

و چند روز بعد کورش با یک حملهٔ سریع و چابکانه، بی آن که به مدافعان شهر فرصت فکر کردن و موضع گرفتن بدهد، وارد اکباتان شد، و مردم شهر که انتظار چنین حمله‌ای را نداشتند، بی آن که مقاومتی بکنند اسلحهٔ خود را بر زمین گذاشتند و تسلیم شدند. و بقیهٔ سپاهیان کورش، به فرماندهی ویشتاسب، همراه با لشکریان ماد به فرماندهی هاریپاک، ساعنی بعد از راه رسیدند و شهر را تصرف کردند.

کورش پیشاپیش گروهی از جوانان چابک و جنگآور به قصر ازدهاک رفت، و در تالارهای قصر جست و جو می‌کرد، بلکه بتواند آمیتیس را بازیابد، اما کسی را نیافت. خدمتکاران دربار در گوشه و کنار پنهان شده بودند. کورش در راهروئی بین چند تالار بزرگ، آریه‌نیس، همسر ازدهاک، و مادر آمیتیس را یافت، که او را نمی‌شناخت. و این زن در برابر او زانو زد، و هراسان به او گفت که کیست، و از کورش خواست که به او آزاری نرساند. کورش دست او را گرفت و گفت به این جا نیامده است تا به کسی آزار برساند، و او را که مادر آمیتیس است عزیز می‌شمارد و از او خواست که بگوید آمیتیس کجاست؟ آریه‌نیس سوگند خورد که از او خبری ندارد، و کورش را به خوابگاه آمیتیس برد، و کورش در آن جا هیچ کس را نیافت. آریه‌نیس به کورش گفت که به خوابگاه ویدارما برود، که به هر حال شوهر آمیتیس است. و شاید از او خبری داشته باشد. ویدارما، که زخمی و ناتوان در بستر خفته بود، وقتی کورش را دید، فریاد زد و به او دشنام داد و گفت که آمیتیس را در همان اتاق با دست‌های خود خفه کرده است. کورش به او

حمله برد و قصد کشتن‌اش را داشت. اما توانست چنین موجود پست و بی‌دفاعی را بکشد و ناچار از قصر بیرون رفت.

در این هنگام سپاهیان پارسی وارد شهر شده بودند و کورش به آنها گفته بود که در شهر به‌قتل و غارت دست نزنند، با همه خوب و مهربان باشند و حتی اگر کسی سنگی به‌طرفشان پرتاب کرد، خویشتن‌دار باشند و به‌روی خود نیاورند. و مردم که در رهگذرها و میدان‌ها جمع شده بودند و به‌راه‌پیمائی آرام سپاه پیروزمند چشم دوخته بودند، از نجات و آرامش آنها شگفت‌زده بودند. و ساعتی بعد گردان‌های دیگری وارد شهر شدند که از سپاهیان ماد بودند و هارپاگ فرماندهی آنها را به‌عهده داشت. و در همین لحظه به‌هارپاگ خبر دادند که اژدهاک را، که قصد گریختن از شهر را داشته، به‌اسارت گرفته‌اند. هارپاگ به‌دیدن او شتافت، و به‌او گفت:

— تو دیگر پادشاه ماد نیستی و از اول هم شایسته آن نبودی که بر تخت پادشاه بزرگی چون کیاکسار بنشینی.

اژدهاک نالید و گفت:

— می‌بینم که تو و همه فرماندهان ارتش ماد به‌من خیانت کرده‌اید! وای بر شما که ذلت و خواری را انتخاب کرده‌اید.

هارپاگ گفت:

— تو سزاوار پادشاهی نبودی. به‌یاد داری که نوه‌ات را به‌من سپردی تا او را ببرم و سر به‌نیست کنم؟ به‌یاد داری که فرزند مرا کشتی و دستور دادی که او را تکه تکه کنند؟ به‌یاد داری که کورش را به‌انسان فرستادی و به‌پدر و مادرش نوشتی که او را بکشند؟

اژدهاک فریاد کشید و گفت:

— پس تو باعث شدی که ارتش ماد شکست بخورد؟... تو کورش را

به‌این جا آوردی؟

هارپاگ گفت:

— کورش نوهٔ توست، من به او کمک کردم تا به این جا بیاید و قوم ما را از شر یک پادشاه بی رحم و ظالم نجات بدهد. کورش جوان دلاور و باتدبیری است. و یقین دارم که پادشاه بزرگی خواهد شد. هم خون پارسی دارد و هم از نژاد ماست و از این پس مادها و پارسی ها با هم برابر خواهند شد. چون هر دوی ما از نژاد آریا هستیم و نیاکان ما یکی هستند.

و اما کورش بعد از آن که سوار بر اسب سفید خود در شهر گردشی کرد و مطمئن شد که سپاهیان او به مردم اکباتان آزاری نرسانده اند به قصر شاهی بازگشت. و هنوز امیدوار بود که ویدار ما به او دروغ گفته باشد و آمتیس را در گوشه ای از این جهان پیدا کند.»

## شب بیست و سوم در جست و جوی آمیتیس

آن شب شنوندگان داستان بی صبرانه می خواستند از مرگ یا زندگی آمیتیس باخبر شوند. اما تیرداد داستان خود را با نقل حوادث بعد از تسخیر اکباتان به دست کورش، آغاز کرد:

«کورش در جنگ پیروز شده بود، و اکباتان به دست سپاهیان پیروزمند او افتاده بود. و او از یک سو شادمان بود که در این جنگ بزرگ به پیروزی رسیده است و از سوی دیگر نگران مرگ و زندگی آمیتیس بود. اما این اندوه را پنهان می کرد و روز بعد به جای ازدهاک، پدر بزرگ خود، در قصر شاهی بر تخت نشست، و به پرده دار سلطنتی فرمان داد که در رسوم و قواعد گذشته دربار تغییری ندهد. و با این قاعده، مثل دوران ازدهاک، بزرگان کشور در پشت سر او، که بر تخت نشسته بود، صف بستند، و در دو آتشدان مفرغی، که در دو سوی تخت شاهی بود، آتش مقدس را برافروختند. اما کورش به جای آن که جامه زرین و پرنقش و نگار شاهی را برتن کند همچنان لباس ساده رزم پوشیده بود، تا نشان بدهد که پس از پیروزی در یک جنگ بزرگ صاحب تاج و تخت شده است، و این جامه را از هر تن پوشی بیشتر می پسندد.

در نخستین ساعت جلوس او بر تخت شاهی، ایاز پیر خردمند، و به تناسب فرمانده پارسی، و هاریاگ و فرناسپ برای شادباش گفتن به تالار بزرگ آمدند و در برابر کورش سر فرود آوردند و او را پادشاه بزرگ پارس و ماد و همه اقوام ایرانی خواندند. و کورش در جواب آنها گفت:

— از همه شما سپاسگزارم. اما می خواهم که از این پس مرا پادشاه ایران زمین بخوانید. چون ماد و پارس و بقیه اقوام ایرانی، همه از یک نژاد و تبارند، و با هم برادر و برابرنند. و هیچ کدام از آنها بر دیگران برتری ندارند.

و همه رأی او را پسندیدند و بر او آفرین گفتند. سپس هاریاگ، از دهاک را که با دست و پای بسته به زنجیر در کنار او ایستاده بود، نشان داد و گفت: — کورش! پادشاه ایران زمین!... جنگاوران ما از دهاک را که قصد فرار داشت، به بند کشیده و از من خواسته اند که از تو پرسم با او چه کار باید کرد؟

کورش در جواب او گفت:

— از دهاک قصد کشتن مرا داشت، اما اهورمزدا بزرگ تقدیرش این بود که من زنده بمانم و به جای او به تخت بنشینم... و به هر حال او پدر بزرگ من است. بگو که دست و پای او را باز کنند. از دهاک می تواند از این پس در گوشه ای از قصر شاهی با عزت و احترام، و با خدمتکاران خود زندگی کند. من هم در همه حال احترام او را نگاه خواهم داشت.

به اشاره هاریاگ، نگهبانان از دهاک دست و پای او را باز کردند، از دهاک با شگفتی به اطراف خود نگاه می کرد. کورش بعد از چند لحظه سکوت، به او گفت:

— از دهاک!... می بینی که با خواست اهورمزدا نمی توان جنگید. تو از روز تولد در فکر سر به نیست کردن من بودی، اما من نمی خواهم به تو

آزاری برسد. حتی اگر آریه‌نیس، همسر تو، بخواهد می‌تواند در کنار تو زندگی کند. و مثل گذشته هر دوی شما می‌توانید خوب و آسوده زندگی کنید.

اژدهاک که مجذوب بزرگواری کورش شده بود، گفت:

— کورش!...! حقیقت همین است که می‌گوئی ما در برابر اهورمزدا ذره غباری بیش نیستیم. غرور و خودخواهی در تمام این سال‌ها نمی‌گذاشت که حقیقت را بینم. بسیاری از پادشاهان و قدرتمندان بزرگ دنیا اسیر همین غرور جنون‌آمیزند. من همیشه گمان می‌کردم اهورمزدا مرا بر تخت سلطنت نشانده، و مرا آزاد گذاشته است که به دلخواه خود هرکاری که می‌توانم بکنم. و حالا که به این روز افتاده‌ام، می‌فهمم که حقیقت چیز دیگری بوده است. اما تو، فرزند عزیز من!... از سرنوشت من عبرت بگیر و مگذار که غرور جنون‌آمیز قدرت چشم تو را به روی حقیقت بیند. که وقتی آدمی بر تخت می‌نشیند و همه در برابر او تعظیم می‌کنند و از او تملق می‌گویند، خواه و ناخواه مغرور می‌شود، و گمان می‌کند که حاکم جان و مال مردم است. و به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که برخلاف میل او حرفی بزند و قدمی بردارد.

کورش چیزی نگفت و اشاره کرد که اژدهاک را از تالار بیرون ببرند. ابار خردمند، که در کناری ایستاده بود، بعد از رفتن اژدهاک به تخت کورش نزدیک شد و به آرامی گفت:

— کورش! پادشاه ایران زمین!... در این ماه‌ها شاهد صفای روح و سادگی و بزرگواری تو بوده‌ام، و دیده‌ام که در همه جا در کنار مردم ساده بوده‌ای و با آنها همدل و همراه شده‌ای، اما حالا وضع تو با گذشته فرق می‌کند. دیگر پادشاه منطقه کوچک انشان و پارسه نیستی، بلکه پادشاه بزرگ همه اقوام ایرانی هستی. و یک پادشاه بزرگ باید جلال و شکوه

درباری را، کم و بیش بپذیرد. باید جامهٔ زربفت و پرنقش و نگار بپوشد و خنجر غلاف طلائی به کمر ببندد، و رفتار و گفتار او به شکلی باشد که در چشم رعایا بزرگ جلوه کند. و در ضمن نباید تنها و بدون همراه و نگهبان به این سو و آن سو برود. پادشاه بزرگ ما کورش، قطعاً در اکباتان دشمنانی دارد. خویشان و نزدیکان ویدارما، و همهٔ کسانی که جاه و مقام خود را از دست داده‌اند، ممکن است توطئه کنند و قصد جان او را داشته باشند.

کورش کمی تأمل کرد و گفت:

— ابار پیر خردمند!... آنچه می‌گوئی از روی کمال عقل است و من در مصلحت جوئی تو تردیدی ندارم. اما وقتی پادشاه از گذرگاهی عبور می‌کند، مردم برای تماشای جلال و شکوه و زر و زیور لباس شاه و همراهان او می‌آیند، و من می‌خواهم با اخلاق و رفتار خودم مردم را جذب کنم. تا آنها برای تماشای لباس ساده و قد و قامت خود من بیایند و شادی کنند.

ابار پیر خردمند، سخن او را پسندید و چیزی نگفت. آنگاه کورش، هارپاگ را فراخواند و به او گفت که می‌خواهد به‌خانهٔ او بیاید و اسپاکو را ببیند. و ساعتی بعد همراه هارپاگ به‌خانهٔ او رفت و اسپاکو را دید و در برابر او زانو زد و دست او را بوسید. اسپاکو او را در آغوش کشید و گفت:

— فرزند عزیزم! تو دیگر شاه شده‌ای و نباید دست رعیت خود را بوسی.

کورش گفت:

— اسپاکو! تو مادر عزیز من هستی. هرچه یاد گرفته‌ام از تو و هر میزان، همسر توست. من از هارپاگ خواسته‌ام که تو را به قصر شاهی ببرد، و تربیتی بدهد که در آن جا با عزت و احترام زندگی کنی و چند خدمتکار داشته باشی. من هرگز محبت‌های تو و هر میزان را فراموش نمی‌کنم.



اسپاکو اصرار داشت که کورش او را به حال خود بگذارد تا همچنان در خانه هارپاگ زندگی کند، اما کورش رضایت نداد، و از او پرسید که از آمیتس خبری دارد؟ اسپاکو در جواب او گفت که مدتی است از او بی خبر است و نمی داند که آمیتس در کجاست.

کورش هارپاگ را فراخواند و از او خواست که اسپاکو را به قصر شاهی ببرد، و به هارپاگ گفت که می خواهد چند روزی از اکباتان بیرون برود، و شب و روزش را در خانه قدیمی اسپاکو و هرمزان بگذراند. و از او خواست که به اتفاق فرناسپ و ویشتاسب و ابار پیر خردمند، کشور را در غیاب او اداره کنند... و هرچه هارپاگ اصرار کرده که تنها و بی نگهبان نرود، و چند نفر از چابکسواران را همراه خود ببرد، رضایت نداد. و خواست که او را به حال خود بگذارد، اما بعد از سه روز اگر از او خبری نشد به اتفاق گروهی از چابکسواران به آن خانه بیاید.

کورش دیگر منتظر نماند و سوار بر اسب سفید خود شد و از شهر بیرون رفت. و پیش از غروب آفتاب به خانه ای رسید که دوران کودکی را در آن جا گذرانده بود. اسب خود را به اصطبل برد، و در اتاق های خانه جست و جو کرد و کسی را نیافت. گمان اش این بود که اگر آمیتس زنده باشد، پناهگاهی جز این خانه ندارد. و گاهی با خود می گفت که شاید آمیتس از چنگ ویدار ما گریخته، و به جنگل های اطراف پناهنده شده باشد، تا جاسوسان ویدار ما نتوانند او را بیابند. و روز بعد در کوه ها و جنگل های اطراف گردش کرد، و رد پائی از آمیتس نیافت. ناچار به خانه بازگشت، و در گوشه ای نشست و به رؤیاهای دوردست خود فرورفت. به یاد می آورد که چه روزهای خوبی را همراه با آمیتس گذرانده، و با او به سواری و شکار رفته بود. و آرزو داشت که بار دیگر او را ببیند. و تا نیمه شب بیدار ماند و در آخرین لحظه هائی که دیگر تاب بیداری را نداشت و نزدیک بود به خواب فرو رود، صدای باز شدن در خانه را شنید. از جا

پرید و آهسته در اتاق را گشتود و به بیرون چشم دوخت، و کسی را دید که دهانهٔ اسب خود را به دست گرفته و به خانه آمده بود. این موجود ناشناس اسب خود را به اصطبل برد و به طرف اتاق آمد. کورش که تصور می کرد این موجود ناشناس مهاجم یا راهزنی باشد، در تاریکی به او حمله برد و او را به زمین انداخت و ناگهان در روشنائی کمرنگ ماه آمتیس را شناخت، و دستش را گرفت و او را به اتاق برد. تا چند دقیقه هر دو مات و متحیر بودند و به هم نگاه می کردند. آمتیس که مدت ها بود از اکباتان گریخته، و به جنگل های اطراف پناه برده بود، بعضی از شب ها به این خانه می آمد، و خبر نداشت که اوضاع دیگرگون شده، و کورش به پیروزی رسیده، و بر تخت پادشاهی ایران زمین تکیه زده است. و به همین علت می ترسید که ویدارما و همراهانش از راه برسند و او و کورش را به بند بکشند... و به کورش گفت که بهتر است احتیاط کنند و به جای دیگری بروند. کورش خندید و برای او حکایت کرد که در این روزها چه گذشته است، و دیگر نباید از ویدارما هراسی داشته باشد چون این جوان زخم خورده و ناتوان را از قصر شاهی بیرون انداخته اند، و او در خانهٔ خود آخرین لحظه های زندگی را می گذراند.

کورش و آمتیس روز بعد را هم در آن خانه گذراندند و در پایان روز سوم هارپاگ با گروهی از چابکسواران به آن خانه رفت، و با کورش به قصر شاهی بازگشت. و این بار آمتیس همراه او بود. چند روز بعد مرگ ویدارما را به کورش خبر دادند، و چند هفته بعد عروسی پادشاه بزرگ هخامنشی را با آمتیس جشن گرفتند.»



تیرداد در این هنگام خاموش شد، و تنها صدای چوب های خشک که در آتش می سوختند به گوش می رسید... هوا ابری بود و باران نرم نرم می بارید.

## شب بیست و چهارم سرکردهٔ یاغی‌ها

عصر آن روز کاروان به شهر کوچکی رسید، که در کنار آن پرستشگاهی برای آنهایتا ساخته بودند، و کاروانسراهای بسیار بزرگی داشت، اما دامون، سالار کاروان، نقطه‌ای را بیرون از دروازهٔ شهر، و نزدیک بیشه‌ای انتخاب کرد، تا کاروانیان در آن جا شب را به صبح برسانند. و این نقطه در کنار جادهٔ پررفت و آمدی بود که آن را «جادهٔ سمیرامیس»<sup>۱</sup> می‌نامیدند، و می‌گفتند که این جاده را در دوران سمیرامیس ملکهٔ آشور و بابل ساخته‌اند. و دربارهٔ پرستشگاه آنهایتا نیز می‌گفتند که آن را به فرمان کورش بزرگ بنا کرده‌اند، زیرا آن پادشاه نام‌آور هخامنشی به این ایزدبانوی صلح و باروری اعتقاد بسیار داشت و به همین علت کاروانیان، آن روز عصر به زیارت این پرستشگاه رفتند، و به یاد کورش عود و کندر در آتش ریختند. در آن هنگام خشایارشا دوم بر تخت شسسه بود و این پادشاه نیز با اشتیاق به نیایش آنهایتا می‌پرداخت، و در آن دوران تندیس آنهایتا را

---

۱. سمیرامیس - ملکهٔ آشور و بابل. که می‌گویند سوهرتس باغ‌های معانی بابل را برای او ساخت.

به شکل زنی بسیار زیبا می ساختند.

و اما دوستاناران داستان کورش بعد از نیایش آناهیتا، به بارانداز کاروان باز آمدند، و ساعتی بعد که شب فرارسیده بود، در کنار آتش نشستند، و تیرداد مثل شب‌های گذشته به داستان سرائی پرداخت:

✽

«کورش در آن روزها به اوج قدرت رسیده بود، و اهورمزدا ی بزرگ می خواست که او را به قلۀ قدرت و کمال برساند، و نام او را در جهان جاویدان سازد.

پس از آن که کورش، آمیتیس را به همسری برگزید، کاسانندان که دلبسته شوهر خود بود غمگین و افسرده شد. با این وصف کورش را همچنان دوست می داشت، و می دانست که شوهرش پیش از دل بستن به او دلدادۀ آمیتیس بوده است. و از سوی دیگر می فهمید که این پیوند می تواند دو قوم پارس و ماد را به هم نزدیک تر سازد، چون آمیتیس دختر اژدهاک، پادشاه ماد بود، و کاسانندان نمی خواست با ملکهٔ دوم نامهربان و ناسازگار باشد. کورش که از آشوب درونی کاسانندان خبر داشت، بعد از بازگشت به بازارگاد از او دلجوئی کرد، و نمی خواست در این ایام که همه چیز به دلخواه او بود، همسرانش با حسادت و ناسازگاری شیرینی پیروزی را در کام او تلخ سازند. اما وقتی که پی برد کاسانندان واقعیت را پذیرفته است، و به آمیتیس با کینه و حسادت نمی نگرد، خاطرش آسوده شد. و سال بعد کاسانندان فرزند پسری آورد، که او را کمبوجیه نام نهادند. و چون آمیتیس صاحب فرزند نشد، قضیه به صورت مطلوب تری درآمد، زیرا کاسانندان مادر پسری بود که در آینده ولیعهد می شد، و آمیتیس دوست و همراه شوهرش بود، و با او به سواری و شکار می رفت. و کم کم هر دو همسر چنان با هم انس گرفتند که همچون دو خواهر غمگسار و دلسوز

یکدیگر بودند.

و اما کوروش در این ایام بیشتر در فکر آن بود که بین اقوام و ملت‌هایی که در سراسر امپراتوری وسیع ایران می‌زیستند اتحاد و یگانگی به وجود بیاورد، و نظم و قانون را در همه جا برقرار سازد. چون در این سرزمین که از رود هالیس در آسیای صغیر آغاز می‌شد و به فلات ایران می‌رسید و به مرزهای هندوستان نزدیک می‌شد، قوم‌ها و ملت‌های گوناگونی زندگی می‌کردند که آداب و رسوم و دین و آئین‌های متفاوتی داشتند، و کورش برای ادارهٔ هر بخش از این سرزمین پهناور، ساتراپ‌هایی از میان بهترین و داناترین بزرگان و سرداران برگزیده بود، و به آنها توصیه کرده بود که اعتقادات و رسوم و سنت‌های هر قوم و ملت را محترم بشمارند، و هیچ کس را وادار نسازند که اعتقادات خود را تغییر بدهد و دین و آئین دیگری را بپذیرد. و در عین حال کسانی را که چشم و گوش او بودند، گاهی برای بازرسی و نظارت در کار ساتراپ‌ها به اطراف می‌فرستاد. و به این ترتیب امور مملکت کم و بیش سامان یافته بود. اما هنوز قوم‌های چادرنشین یافت می‌شدند که نافرمان بودند و زیر بار هیچ قاعده و قانونی نمی‌رفتند، و گاهی به غارت شهرهای دور و نزدیک می‌پرداختند. کورش می‌خواست که این قبیله‌های نافرمان را وادار کند که نظم مملکت را بپذیرند، و در محدودهٔ خود آرام و آسوده زندگی کنند. پیش از کورش پادشاهان ماد در ظاهر بر این امپراتوری وسیع حکومت می‌کردند، و این گونه درگیری‌ها و حتی آشوب‌های بزرگتر برای آنها اهمیت نداشت، اما کورش این پادشاه بزرگ، می‌خواست نظم و قانون در کشور حاکم باشد و نافرمانی یغماگران و چادرنشینان را نمی‌پذیرفت. و به کورش گزارش داده بودند که چند قبیلهٔ چادرنشین در اطراف ری و جنوب خراسان بزرگ، فضای آن حدود را به آشوب و ناامنی کشیده‌اند، و در میان آنها قبیله‌ای به نام قبیلهٔ مردان،

بیش از همه در این ناامنی‌ها دست دارد، و رئیس این قبیله جوانی است که باید او را سرکردهٔ یاغی‌ها لقب داد. کورش که گمان می‌کرد قبیلهٔ مردان پراکنده و سربه‌نیست شده است، کنجکاو شده برد که این قبیله و سرکردهٔ جوان و نافرمان آن را بهتر بشناسد. و از سوی دیگر نمی‌توانست ناامنی و بی‌قانونی را در بخشی از ایران زمین تحمل کند. برای سرکوبی این قبیله‌ها، که می‌گفتند روز به‌روز بر قدرت آنها افزوده می‌شود و محدودهٔ وسیعی را به ناامنی کشیده‌اند، چند گردان از چابکسواران و زیدگان پیاده‌نظام را انتخاب کرد، و خود فرماندهی آنها را به عهده گرفت. سربازان به صلاحدید کورش اسلحه و بار و بنهٔ سبک و ساده‌ای داشتند، و در این سفر جنگاوران بیش از پیش مجذوب سادگی و صداقت کورش شده بودند. زیرا آن پادشاه بزرگ اسلحه و ساز و برگش را خود حمل می‌کرد و با سربازان غذا می‌خورد و شب‌ها در کنار آنان در گوشه‌ای می‌خفت.

کورش قصد داشت پس از سرکوبی این قبیله‌های نافرمان طرحی برای لشکرکشی به منطقه‌های شرقی و شمالی ایران بریزد و بخش‌های وسیع دیگری را به سرزمین‌های زیر فرمان خود بیفزاید.

کورش پیش از حمله به قوم‌های نافرمان چادرنشین به سربازان خود توصیه کرد به زنان و فرزندان آنان آزاری نرسانند و از قتل و غارت پرهیز کنند. و از سوی دیگر ساتراپ این بخش از ایران زمین، وقتی از نزدیک شدن پادشاه به آن منطقه باخبر شد، چند گردان از سربازان را مأمور کرد که بروند و با جنگاورانی که از مرکز آمده بودند همراهی کنند، و خود نیز به آن سو آمد. هجوم این گردان‌ها از دو سو، اقوام نافرمان چادرنشین را به آسانی از پای درآورد، و سرکردگان و جنگجویان آنها اسیر شدند، و دست و پای آنان را با زنجیر بستند و در چادر بزرگی نگاهشان داشتند، تا کورش بگوید که با این گروه نافرمان و آشوبگر چه باید کرد. و در گوشهٔ

دیگری به صلاحدید ساتراپ و فرماندهان زبردست او چادر بزرگی برپا کردند که درون آن به تالار یک قصر شباهت داشت، و در بالای این تالار تخت بزرگی را جای دادند، و کورش براین تخت نشست و بزرگان آن منطقه پشت سر او صف بستند، و در دو آتشدان مفرغی آتش مقدس را برافروختند. و ساتراپ گزارش جنگ و شمار اسیرانی را که دست و پا بسته در انتظار فرمان پادشاه بودند، به اطلاع او رساند. کورش فرمان داد تا دست و پای سرکرده‌های این قبایل را باز کنند، و آنها را با احترام نزد او بیاورند.

وقتی سرکرده‌های قبایل نافرمان را نزد کورش آوردند، ساتراپ یکی از آنها را که از همه جوان‌تر بود به کورش نشان داد و گفت:

— این جوان رئیس قبیله مردان، و سرکرده همه یاغی‌هاست، و به نظر من برای آرامش این منطقه بهتر است که همه این یاغی‌ها را سر به نیست کنیم، تا فتنه ریشه کن شود.

کورش بی آن که به سخنان ساتراپ گوش بسپارد، به چهره آن جوان خیره شد و او را شناخت. و از جای خود برخاست و پیش رفت و او را در آغوش کشید و با صدای بلند گفت:

— هیراد!... دوست من! برادر من!... مثل این که خواب می‌بینم.

ساتراپ و همه کسانی که در آن جا بودند شگفت‌زده به آن دو نگاه می‌کردند، و نمی‌توانستند باور کنند که کورش بزرگ سرکرده یاغی‌ها را در آغوش کشیده است و او را برادر خود می‌نامد. اما هیراد که کورش را شناخته و مات و مبهوت بود، گفت:

— پس کورش، شاه شاهان توئی؟ پادشاه پارس و ماد و سراسر ایران

زمین؟

کورش گفت:

— من همان دوست و برادر تو هستم.

و سپس به ساتراپ رو کرد و گفت:

— همهٔ اسیران را آزاد کنید! اطمینان دارم که از این پس همه فرمانبردار  
نظم و قانون خواهند بود، و هیراد آنها را به راه راست هدایت خواهد کرد.  
همهٔ اسیران را رها کردند، و کورش دست هیراد را گرفت و به چادر  
دیگری برد و از او خواست که داستان خود را برای او بگوید. هیراد که از  
شادی سر از پا نمی‌شناخت، و در عین حال هنوز شگفت‌زده بود، گفت:  
— همه چیز برای من مثل رؤیاست. آخرین بار که از هم جدا شدیم، من  
به‌خانهٔ رکسانا رفتم و شب را با او گذراندم. صبح آن شب رکسانا گفت که  
آردیاز و چندین نفر از مایریها در آن نزدیکی منتظر من هستند و  
رسم‌شان این است که مرا آزاد می‌گذارند تا فرار کنم، و برای شکار کردن  
و کشتن دنبال من می‌آیند، و تا وقتی مرا نکشند دست از سرم  
بر نمی‌دارند. اما من گمان می‌کردم که رکسانا دروغ می‌گوید. بی‌خیال از  
خانهٔ او بیرون آمدم و آردیاز و همراهانش را سر راه خود دیدم. مایریها  
به من فرصت دادند که به هر طرف که می‌خواهم بروم و بدوم. من پیاده  
بودم و آناه سواره دنبال من می‌آمدند، و نمی‌خواستند که زود جان مرا  
بگیرند. قصدشان این بود که مرا آزار بدهند و با زجر و عذاب مرا  
بکشند... در آخرین لحظه‌ها که دیگر یارای دویدن نداشتم، لب پرتگاهی  
رسیدم، و راه پس و پیش نداشتم. از بس خسته بودم به زحمت نفس  
می‌کشیدم، و دیگر چاره‌ای نداشتم. خودم را از بالای پرتگاه به پائین  
انداختم. آردیاز و سوارانش گمان می‌کردند که کشته شده‌ام، و دیگر کاری  
به من نداشتند، و برگشتند و رفتند. اما من روی شاخه‌های بلند درختی  
افتاده بودم و از سر تا پایم خون می‌چکید، و از درد فریاد می‌کشیدم.  
ساعتی بعد چند نفر از کشاورزان، که گذارشان به آن طرف افتاده بود، مرا



از بالای درخت پائین کشیدند و به‌خانه خود بردند. بعد از یک هفته حال من خوب شد. به‌راه افتادم و رفتم و قبیله مردان را پیدا کردم.

هیراد به‌تفصیل حکایت کرد که چگونه قبیله مردان را یافته، و با آنها به‌سمرقند رفته، و آردیاز و گروهی از مایریاها را کشته، و از آنها انتقام خون پدر و دو همراهش را گرفته است... و بعد از پایان کار، رکسانا را از آن خانه بیرون آورده و با او ازدواج کرده است.

هیراد در این دوره‌گردی‌ها مدتی هم نزد ماساژت‌ها رفته بود. کورش دربارهٔ تومیریس از او پرسید، و هیراد در جواب گفت که تومیریس سرانجام همسر آریاپتس شده است، و دو قبیلهٔ بزرگ ماساژت بعد از این ازدواج با هم یکی شده‌اند.

کورش هیراد را مأمور کرد که برود و به‌قبیلهٔ مردان و قبیله‌های نافرمان دیگر، که در آن حدود چادر زده‌اند، نظم بدهد. تا از این پس از قانون سرپیچی نکنند. و در ضمن به‌آنها قول بدهد که اگر با ساتراپ منطقه دست دوستی بدهند، کاری خواهد کرد که زندگی بهتری داشته باشند، و ناچار نشوند روزی خود را از راه غارت دیگران به‌دست بیاورند.

هیراد این مأموریت را پذیرفت، و کورش از او خواست که پس از پایان این کار نزد او به‌پازارگاد برود، چون قصد دارد به‌شمال و شمال شرق ایران زمین لشکرکشی کند، و او آن حدود را خوب می‌شناسد و می‌تواند در این نبرد برای او راهنما و مشاور خوبی باشد.

## شب بیستم و پنجم به سوی غرب

آن شب شنوندگان داستان زودتر از شب‌های گذشته گرد آمدند تا دنباله تضایا را بشنوند، چون بیشتر آنها از شیفتگان کورش، این شخصیت بزرگ تاریخ بودند، و داستان به جایی رسیده بود که این پادشاه خوش‌چهره و بلندقامت و محبوب و با سخاوت بر تخت نشست، و به پیروزی‌هایی دست یافته بود و به قله فتوحات خود نزدیک می‌شد. و پنداری دست سرنوشت او را با شتاب به سوی قله پیش می‌برد... و تیرداد آن شب با صدائی رساتر که آهنگ دلنشین‌تری داشت، داستان کورش را حکایت می‌کرد:

\*

«همچنان که کورش انتظار داشت بسیاری از جوانان چابک و دلاور قبیله مردان به ارتش او پیوستند. و از آن پس در همه جا در کنار جنگاوران پارس و مادی جنگیدند.

کورش در آن هنگام قصد داشت به شمال و مشرق ایران لشکرکشی کند، و دشمنان آشوبگر آن حدود را از پا درآورد، اما در همین روزها به او خبر رسید که پیشنانان سپاه کرزوس، پادشاه لیدی، از مرزهای غربی و

شمال غربی ایران، از رود هالیس گذشته‌اند و با مرزبانان ایرانی درگیر شده‌اند. قاصدها نیز از آن سو خبر آورده بودند که کرزوس، کسانی را به یونان و مصر فرستاده است، تا هزاران جنگاور پیاده‌نظام را اجیر کنند و به لیدی بیاورند. زیرا لیدی لشکر سواره‌نظام بسیار چابک و نیرومندی داشت، اما گردان‌های پیاده‌نظام این کشور چندان کارآمد نبودند و کرزوس که ثروت بی‌حساب و گنج‌های طلا و جواهر بی‌مانندی داشت، هر وقت که می‌خواست جنگ بزرگی را آغاز کند سربازان پیاده‌نظام بی‌شماری را از کشورهای همسایه اجیر می‌کرد و در کنار سواره‌نظام دشمن شکن خود به جنگ می‌فرستاد. و در این ایام که پادشاهان مصر و بابل، از قدرت روزافزون کورش نگران شده بودند، با کرزوس پیمان اتحاد بستند و قول دادند که در جنگ با ایران سپاهیان بی‌شماری را به کمک او بفرستند.

آنتیسی که برادرزاده کرزوس بود، وقتی از این قضایا خبردار شد به کورش گفت:

— عموی من عقل‌اش را از دست داده گمان می‌کند که خوشبخت‌ترین و ثروتمندترین مرد روی زمین است، و با شکست ایران می‌خواهد مقتدرترین پادشاه جهان شود.

کورش به فکر فرورفت و گفت:

— باید صبر کرد و دید که آهورمزدای بزرگ چه می‌خواهد و تقدیر او چیست.

کورش چاره‌ای جز این نداشت که برای جنگ با کرزوس آماده شود، و به سران ارتش فرمان داد که سپاهیان را برای این جنگ بزرگ آماده سازند. و در همین روزها یکی از پناهندگان یونانی نزد او آمد و گفت:

— شاه!... من یونانی‌ام، و معتقدم که یونانی‌ها نباید برده و گوش به فرمان حاکم لیدی باشند. در این روزها سکه‌های طلا و نقره زیادی در

اختیار یک عده گذاشته‌اند، که بروند و از گوشه و کنار یونان و مقدونیه جنگجویان پیاده نظام اجیر کنند. در این میان اسپارتی‌ها از همه جنگاوترترند و آنها هم با کروزوس متحد شده‌اند، و این اتحاد به زیان مردم یونان است.

کورش گفت:

— هنوز نمی‌دانم که چرا کروزوس می‌خواهد با ما بجنگد؟ ما نه به‌او لطمه‌ای زده‌ایم و نه دشمن او هستیم. دختر برادر او، همسر من است و با این حساب کروزوس با ما نزدیک‌تر از مصری‌ها و یونانی‌هاست.

پناهنده یونانی گفت:

— کروزوس از پادشاه بزرگی مثل تو می‌ترسد. می‌ترسد که قدرت پادشاه ایران به جایی برسد که بخواهد لیدی را هم تصرف کند. کروزوس می‌خواهد پیش بيفتد و به ایران زمین دست یابد. و برای این منظور کسانی را به یونان فرستاده است، تا ببیند که پی‌تی،<sup>۱</sup> راهبه‌ای که در معبد دلفی از زبان آپولون پیشگوئی می‌کند، آینده جنگ با ایران را چگونه می‌بیند. و این راهبه گفته است که «اگر کروزوس از مرز رود هالیس به سوی ایران پیش برود و به این کشور حمله کند، امپراتوری بزرگی سرنگون خواهد شد.» که این پیشگوئی او دوپهلوست. و کروزوس پیشگوئی پی‌تی را این طور تعبیر کرده است که اگر به ایران بیاید، امپراتوری تو سرنگون خواهد شد و در این جنگ به پیروزی سپاه سواره نظام خود اعتقاد در بست دارد. چون هیچ سپاهی نمی‌تواند در برابر چابکسواران او ایستادگی کند. و قسمتی از ثروت بی حساب خود را هم در یونان و چند کشور دیگر به کار انداخته

۱. Pytic - پی‌تی راهبه‌ای بود که در معبد دلفی Delphic از زبان آپولون وقایع آسده را

بینش‌بینی می‌کرد

است تا جنگجویان پیاده نظام را اجیر کند و ارتش خود را از هر جهت کامل کند.

کوروش از این پناهنده آگاه و صاحب نظر پرسید:  
- کرزوس در همه کارها با سخنگوی آپولون در معبد دلفین مشورت می کند؟

پناهنده یونانی جواب داد:

- در یونان عده ای به این نوع پیشگوئی ها معتقدند، و این گونه پیشگوها فراوان اند. کرزوس هم از یونانی ها پیروی کرده، و از پیشگوی معبد دلفی خواسته است که آینده او را پیش بینی کند، و این پیشگوئی او را دلگرم و امیدوار کرده و مطمئن شده است که در این جنگ بی تردید پیروز خواهد شد.

کوروش از این پناهنده یونانی دلجوئی کرد، و به او گفت که از آن پس می تواند در بازارگاد یا اکباتان با خیال آسوده زندگی کند. و پس از رفتن او، ابار، پیر خردمند و مشاور فرزانه کوروش پیش آمد و گفت:

- شاهها!... به نظر من پیشگوئی پی تی از زبان آپولون، اگر درست باشد، بسیار امیدوارکننده است. چون گفته است که اگر کرزوس از رود هالیس بگذرد و به ایران حمله کند، امپراتوری بزرگی سرنگون خواهد شد و به عقیده من حمله کرزوس به ایران باعث سرنگونی امپراتوری خود او خواهد شد.

کوروش خندید و گفت:

- در این صورت باید بی درنگ به سوی لیدی لشکرکشی کنیم...  
کوروش چند روز بعد پیشاپیش ارتش بزرگی به سوی لیدی حرکت کرد، و برای آن که زودتر به مقصد برسند، اسلحه و باروبنه سربازان را با شتر و ارابه های چند اسبه می بردند، تا سربازان سوار و پیاده بتوانند سبکبارتر از

کوه و کمر بگذرند.

کورش پیش از این سفر شورائی از بزرگان را معین کرده که در غیاب او به کارها برسند، و نظم امور به هم نخورد.

و اما سپاهیان کورش آهسته آهسته پیش می‌رفتند و از دشت‌ها و صحراها می‌گذشتند و بعد از چند روز به نینوا رسیدند و شب را در آن جا ماندند. کورش پیش از تاریک شدن هوا با هارپاگ و هیراد و چند نفر از باران خود به دیدن خرابه‌های نینوا رفت. این شهر که روزگاری بسیار آباد بود، حالا گردشگاه شغال‌ها و موش‌های صحرائی شده بود. در گوشه‌ای کرکس‌ها لاشهٔ جانوری را تکه تکه می‌کردند و می‌خوردند، و با نزدیک شدن کورش و یارانش پرواز کردند و رفتند. در سکوت شوم آن ویرانه‌ها پنداری هنوز غوغای شاد مردم در فضا به گوش می‌رسید. در پای دیواری که از قصر پادشاهان آشور باقی مانده بود، ماری پیچ می‌خورد و به هرسو می‌خزید و سرانجام در سوراخی فرورفت. از دور رود دجله به چشم می‌آمد، که آرام آرام می‌گذشت. هارپاگ دجله را به کورش نشان داد و گفت:

— اگر این رود زبان داشت، چه داستان‌هایی از آن روزگار می‌گفت، که پادشاهان آشور هنوز قدرتمند بودند و سایهٔ قصرهای باشکوه آنها در امواج آب منعکس می‌شد. در آن ایام بام قصر پادشاهان آشور آن قدر بلند بود که پنداری می‌خواستند بر آن بایستند و به خدایان نزدیک شوند. آن پادشاهان مغرور سوار برارابه‌های بسیار بزرگ و چندین اسبه از دروازه‌های شهر بیرون می‌رفتند و گمان می‌کردند که تا دنیا دنیا است هیچ

۱. سرا... شهری باستانی در کنار دجله که در قرن هشتم پیش از میلاد مسیح در یک جنگ بزرگ به دست سادها افتاد و ویرانه‌ای از آن برجای ماند.

کس جرأت نخواهد کرد از فرمان آنها سرپیچی کند... در قصری که خرابه‌های آن زیر پای ماست سارداناپال<sup>۱</sup> آخرین پادشاه آشور زندگی می‌کرد. این پادشاه عمرش را با عیش و نوش می‌گذراند، و هرروز در فکر آن بود که عیش تازه‌ای کشف کند. قصر او پراز طلا و جواهر بود و در میان زیباترین زن‌ها و معطرترین گل‌ها روز و شب را می‌گذراند. و هرگز تصور نمی‌کرد که این همه عیش و خوشی زودگذر باشد. اما نیای بزرگ تو، کیکاکسار پادشاه ماد، به این سرزمین حمله برد و چابکسواران ماد مثل طوفان به این سو آمدند و از نینوا چیزی باقی نگذاشتند. و چند روز بعد از این جنگ همه چیز در این شهر از بین رفت و از آن جز خرابه‌ای باقی نماند. سارداناپال، که عمر خود را با عیش و نوش گذرانده بود، در آخرین ساعت‌ها همه زن‌ها و زیبارویان قصرش را به تالار بزرگی برد، و به نگهبانان و خواجه‌سرایان فرمان داد که همه آنها را بکشند. و پس از آن هرچه جواهر و چیزهای قیمتی داشت دور بستر خود جمع کرد و همه را آتش زد و خود او در آن آتش سوخت. و این آتش در سراسر قصر شعله‌ور شد، و همه آن زیبایی‌ها و آن همه جلال و شکوه، که سال‌ها به آن می‌نازید، سوخت و از بین رفت.

هارپاگ چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

– اگر درست گوش بدهیم در این سکوت فریاد و ضجه زن‌ها و زیبارویانی را که به دست خواجه‌سرایان کشته شدند، و صدای خنده جنون‌آمیز سارداناپال را خواهیم شنید.

کوروش به فکر فرورفت و گفت:

---

۱. Sardanapal سارداناپال – پادشاه اساطیری – آخرین پادشاه آشور. که بسیار مغرور و بسیار عیاش و هوسران بود. براساس زندگی‌نامه‌های او مابرون نویسنده انگلیسی درامی نوشته است و زولمیر آهگ‌ساز فرانسوی ایرانی ساخته است

— هارپاگ!... من متوجه این حقیقت شده‌ام که همه پیروزی‌ها و شادی‌ها ناپایدار است. اما نیروی ناشناخته‌ای هم هست که آدمی را وادار می‌کند به خاطر همین چیزهای ناپایدار و زودگذر خود را به آب و آتش بزند. می‌دانم که اگر کرزوس را شکست بدهم به قدر و اعتبار من افزوده خواهد شد، اما به خوشبختی دست نخواهم یافت. با این حال نمی‌خواهم مثل ساردانایال عمر را با پستی و فرومایگی و غرق شدن در عیش و نوش بگذرانم... ویرانه‌های نینوا برای ما درس عبرت بزرگی است. هیچ کس نمی‌تواند عمر جاودانه داشته باشد. مرگ همه را با هم برابر می‌کند، و همه حرص و آزها و بلندپروازی‌های انسان با مرگ او از بین می‌رود.

آن شب کورش تا صبح بیدار ماند و صدای شغال‌ها را در ویرانه‌های نینوا از دور می‌شنید.

روزهای بعد وقتی به کاپادوکیه رسیدند و از منی‌های نافرمان را سرکوب کردند، کورش خبردار شد که سپاهیان لیدی بخش بزرگی از منطقه‌های مرزی را تصرف کرده‌اند. با این وصف هنوز تردید داشت که با پادشاهی بجنگد، که عموی همسر اوست. و چند نفر از بزرگان و فرزانش را به دربار کرزوس فرستاد تا از دوستی و صلح با او سخن بگویند.

کرزوس در جواب این پیام‌های صلح‌جویانه گفت که حاضر است نافرمانی‌های کورش را نادیده بگیرد، به شرط آن که به دربار او بیاید و فرمانبرداری از او را بپذیرد، که در این صورت اجازه خواهد داد که به نام او، و از اطرف او امپراتوری ایران را اداره کند، و به هر حال پارس‌ها و مادها از این پس باید فرمانبردار او باشند... کورش پیام او را شنید و دریافت که چاره‌ای جز جنگ با کرزوس ندارد، و با ارتش خود به سوی مرزهای لیدی و منطقه‌ای که سپاهیان کرزوس تصرف کرده بودند، حرکت کرد. و در



نخستین درگیری‌ها، پیروزی نصیب هیچ کدام از دو طرف نشد. و اما کورش که می‌دانست روز بعد چابکسواران صف شکن و دشمن‌کوب لیدی به او حمله‌ور خواهند شد، و داستان دلاوری‌ها و شکست‌ناپذیری آنها را شنیده بود، به این فکر افتاد که شترها را وارد کارزار کند. چون در این روزها باروبنه این سپاه بزرگ را شترها حمل می‌کردند، و جنگاوران پیاده‌نظام و اسب‌های چابکسواران ارتش کورش با این شترها انس گرفته بودند، کورش در روز بعد به گروهی از سربازان پیاده‌نظام خود فرمان داد که سوار بر شتر به طرف چابکسواران شکست‌ناپذیر لیدی حمله‌ور شوند، و با پرتاب نیزه و تیر آنها را بترسانند. و این تدبیر بسیار مؤثر بود. و همچنان که کورش پیش‌بینی کرده بود، اسب‌های چابکسواران لیدی، که تا آن وقت با شتر روبه‌رو نشده بودند، وقتی شترها به سوی آنان هجوم آوردند، رم کردند و به تاخت از میدان گریختند، و بعضی از آنها سواران خود را به زمین انداختند، و در این هنگام سواره‌نظام سپاه کورش وارد جنگ شد و چابکسواران لیدی را به دام انداخت، و در این جنگ و ستیز گروهی از آنان به اسارت درآمدند و گروهی کشته شدند.

کرزوس خبر شکست چابکسواران خود را شنید و بسیار نگران و پریشان شد، اما زمستان نزدیک بود و کرزوس گمان می‌کرد که کورش دیگر در آن حدود نخواهد ماند و به بازارگاد باز خواهد گشت، و تا بهار آینده فرصت خواهد داشت که سپاه خود را بازسازی کند، و حتی آن قدر به توقف جنگ در ماه‌های زمستان اطمینان داشت که به هزاران سرباز، که در یونان و اسپارت اجیر کرده بود، اجازه داد که به وطن خود بازگردند و بعد از پایان زمستان به لیدی بازآیند. و امیدوار بود که در این مدت از مصر و بابل هم کمک بگیرد و با ارتش بزرگ‌تری در فصل بهار کورش را شکست بدهد.

زمستان نزدیک بود و در این فصل سرد فرماندهان سپاه کورش معتقد بودند که چاره‌ای جز بازگشت نیست. که در چنین روزهایی نمی‌توان با دشمن جنگید، اما کورش در آن لحظه‌های شگرف نبوغ خود را در فرماندهی نشان داد، و فرماندهان سپاه خود را گرد آورد و گفت که «چاره‌ای جز ادامه جنگ در این فصل سرد نیست، زیرا سواره‌نظام لیدی، که نگهبان اعتبار و حیثیت آن کشور در جنگ با دشمنان بود، شکست خورده، و از هم پاشیده است، و کرزوس هزاران سرباز یونانی و اسپارتی را رها کرده است که به میهن خود بازگردند.» فرماندهان سپاه کورش رأی او را پسندیدند و برای جنگ آماده شدند. و این ارتش بزرگ که در نبردهای نخستین پیروز شده بود، به سوی شهر سارد، پایتخت لیدی، حرکت کرد. کرزوس، که انتظار جنگ را نداشت، ناچار گروهی از چابکسواران را که از جنگ جان به در برده، و به شهر آمده بودند، همراه با پیاده‌نظام خود، که شمار آنها چندان زیاد نبود، به میدان جنگ فرستاد، و کورش بار دیگر شترسواران را به مقابله با آنها فرستاد، و به سربازان پیاده و سواره خود گفت که نگذارند چابکسواران از چنگ آنها بگریزند و به شهر پناه ببرند. و با این تدبیر جنگاوران کرزوس یا کشته شدند یا به اسارت درآمدند.

و از آن پس دیگر مانعی در سر راه سپاهیان کورش نبود، و شهر سارد را به محاصره خود درآوردند، اما گذشتن از حصار استوار شهر سارد که نفوذناپذیر می‌نمود، آسان نبود. یکی از پناهندگان لیدیائی می‌گفت: «از این حصار نمی‌توان گذشت، و در جهان شهرت دارد که تنها پرنندگان می‌توانند از فراز آن به آن سو بروند، و با هیچ قلعه‌کوبی نمی‌توان آن را خراب کرد. تنها یک نقطه در این حصار وجود دارد که نفوذپذیر می‌نماید، و آن هم شکافی است. که به یک سراشیبی تند منتهی می‌شود.» این

پناهنده، آن شکاف را به هیراد و گروهی از افسران ارتش کورش نشان داد. هیراد وقتی این شکاف را دید، از کورش خواست به او اجازه بدهد که او و گروهی از جنگاوران قبیله مردان و دلاوران زبده در گوشه‌ای پنهان شوند، بلکه بتوانند فرصتی بیابند و از آن شکاف وارد شهر شوند.

کورش رضایت داد، و هیراد و گروه زبده و برگزیده او در پشت صخره‌ای پنهان شدند و منتظر ماندند. و در آن شب ماهتابی، بعد از ساعت‌ها انتظار یکی از نگهبانان بالای حصار را دیدند، که کلاهش از سر او در آن سرایشی افتاد. و او از آن دیوار که جای پا داشت، پائین آمد و به سرایشی رفت و کلاهش را برداشت و دوباره به بالای دیوار رفت. هیراد به همراهانش گفت:

—این دیوار کنار سرایشی جای پا دارد و می‌توان از آن بالا رفت. ما هم می‌توانیم مثل آن نگهبان از دیوار بالا برویم.

آن شب هیراد و همراهانش تا سحر بیدار ماندند و نزدیک سپیده‌دم، در لحظه‌هایی که معمولاً نگهبانان بی‌حال و سست می‌شوند و به اطراف خود توجهی ندارند، هیراد و همراهانش آهسته و بی‌سر و صدا به چابکی از دیوار بالا رفتند و به نگهبانان آن قسمت از حصار حمله بردند و همه را کشتند و وارد شهر شدند و دروازه‌ها را گشودند، و سپاهیان کورش با شتاب وارد شهر شدند. سربازان کرزوس و مدافعان شهر که بهت‌زده بودند، کمتر مقاومت کردند و تسلیم شدند. و کورش به اتفاق گروهی از فرماندهان و دلاوران زبده خود به قصر کرزوس رفت. کرزوس که همه امیدهایش را از دست رفته می‌دید، همه گنجینه‌های قیمتی خود را در یک جا جمع کرده بود و قصد آتش زدن مال و ثروت خود را داشت، و سرداران کورش که آتش را مقدس می‌دانستند، با شگفتی به این منظره چشم دوخته بودند. زیرا نمی‌توانستند بپذیرند که آتش مقدس وسیله‌ای

برای نابودی و خودکشی باشد. اما کورش، که زودتر از دیگران از بهت بیرون آمده بود، به طرف کرزوس دوید، و مانع سوختن او در آتش شد، و گروهی دیگر دویدند و آب آوردند و آتش را خاموش کردند. کرزوس در آن حال که بهت زده به اطراف خود می نگریست، گفت:

— سُولون!... سُولون!... حق با تو بود. تو درست می گفتی و من کور بودم.

وقتی آتش خاموش شد، کرزوس در برابر کورش سر فرود آورد و گفت:

— درود بر تو! گنجینه ای را که از پدرانم و نیاکانم به من رسیده بود، به تو تقدیم می کنم.

کورش نیز در برابر او سر فرود آورد و گفت:

— درود بر تو باد!... ما هیچ کدام از تو برتر نیستیم. دو موجود فانی هستیم. و این گنجینه ها هم همیشه در دست یک نفر نمی ماند. و نباید به این گونه چیزها دل بست. اما من می خواهم بدانم که سُولون کیست که از او نام می بری؟... از خدایان شماست؟

— از خدایان ما نیست. اما از نظر دانائی و فرزاندگی کم از خدایان نیست. سُولون از دانتمندان و دانایان بزرگ شهر آن است. قانون اساسی آن را نوشته است، که براساس آن مردم حق دارند که حکومت خود را در دست داشته باشند. و این نوع حکومت را دموکراسی نامیده اند.

کورش با تعجب گفت:

— عجیب است! چگونه مردم عادی می توانند حکومت کنند؟

کرزوس گفت:

— من هم همین عقیده را دارم. وانگهی وقتی مردم بخواهند حکومت کنند باید یک نفر را برای ریاست و رهبری مملکت انتخاب کنند، و بعد از

مدتی آن شخص صاحب اختیار می شود. اما سولون عقیده دیگری دارد. و از اتفاق مدتی پیش سولون به شهر سارد آمد. او را به این کاخ آوردم و همه گنجینه های قیمتی خود را به او نشان دادم و گمان می کردم که او مبهوت قدرت و ثروت من می شود و مرا خوشبخت ترین انسان روی زمین می شمارد. اما وقتی از او پرسیدم که خوشبخت ترین مرد دنیا کیست؟ در جوابم گفت که مردی را می شناختم به نام تلوس، که مال و ثروتی نداشت، فقیر و نیازمند هم نبود و با قناعت زندگی می کرد. فرزندان خوب و مهربانی داشت و با عزت و احترام زندگی می کرد، و سرانجام در راه مبارزه برای آزادی وطن اش کشته شد... سولون معتقد بود که تلوس از خوشبخت ترین انسان های روی زمین بوده است... به او پرخاش کردم و گفتم که من از او و از همه مردم جهان خوشبخت ترم، مگر نمی بینی که همه در برابر من تعظیم می کنند و چه ثروتی دارم و چه تاجی بر سر خود گذاشته ام و چه قبای زربفتی پوشیده ام؟... سولون گفت: طاوس و قرقاول از تو خوش لباس ترند، و لباس قشنگ آنها از پرهای رنگارنگ و طبیعی خودشان است... سولون به من می گفت که ثروت و قدرت آدمی را اسیر و بنده خودشان می کنند. خوشبختی نمی آورند، و خدایان ثروت و قدرتی را که به آدمی بخشیده اند، روزی از او پس می گیرند. و این همه زر و زیور چیزهای بیهوده و زائدی هستند. خوشبختی در درون آدمی است... من عقاید او را نپسندیدم و وادارش کردم که زودتر به آتن بازگردد... و حالا متوجه می شوم که سولون چه مرد دانائی بوده است... و افسوس که آدمی دیر به حقیقت پی می برد!

کوررش گفت:

— سولون درست می گفته است، و شاید هم حق با او بوده، که می گفته است آتنی ها به جای آن که حکومت را به یک نفر بسپارند، خودشان

حکومت می‌کنند... اما من می‌خواهم تو را به آرامش و سعادت برسانم. چون هرگز نخواسته‌ام از شکست خورده‌ها انتقام بگیرم. البته نمی‌گذارم که برکنور خود حکومت کنی، اما تو را به یکی از شهرهای سرزمین خودمان می‌فرستم. در آن جا می‌توانی راحت و بی‌دغدغه با خانواده‌ات زندگی کنی. و گاهی به دیدار تو می‌آیم و با تو در امور مملکت‌داری مشورت خواهم کرد، چون تو در این کار تجربه‌های زیادی داری و می‌توانی مشاور خوبی برای من باشی. پادشاهانی که خودرأی و خودپسندند و گوش شنوا ندارند، به کشور خود لطمه می‌زنند.

کورش زمستان آن سال را در شهر سارد ماند، چون برف راه‌ها را بسته بود و در آن فصل سال عبور از گردنه‌های زاگرس ممکن نبود. و در آغاز بهار که قصد بازگشت به بازارگاد را داشت، پیش از رفتن حکومت لیدی را به هارپاگ سپرد، و بخشی از سپاه بزرگ خود را در شهر سارد بر جای گذاشت، و توصیه کرد که از سربازان و سرداران لیدیائی نیز در حفظ و نگهداری این سرزمین کمک بگیرند و از هارپاگ خواست که سپاهی را به شهرهای غربی لیدی، و یونان، بفرستد و نفوذ ایران را در آن حدود گسترش دهد.»

شب بیست و ششم

## دختر فرعون

آن روز کاروان از جاده‌ای می‌گذشت که درختان بلند و سرسبز از دو سو بر آن سایه انداخته بودند، و پیش از غروب آفتاب کاروان به شهر بزرگ و پرجمعیتی رسید که مرکز تجارت با ارمنستان بود، و بیشتر مردم به ایزدبانوئی به نام «ماه»، به معنای مادر، معتقد بودند و برای نیایش او چندین معبد بزرگ ساخته بودند. این شهر بزرگ چندین بازار برده‌فروشی داشت، و از شهرهای دور و نزدیک گروهی برای عیش و عشرت به آن جا می‌آمدند، و بیشتر کاروان‌ها، هر بار که به آن شهر می‌رسیدند در کاروانسراهای بزرگ بار می‌انداختند و چند روزی در آن جا می‌ماندند. و آن شب دامون کاروانسالار، پیش از آن که تیرداد داستان خود را آغاز کند، به کاروانیان گفت:

— دوستان!... می‌دانم که همه شما از این سفر دور و دراز خسته شده‌اید و نیاز دارید که شب و روزی را در این شهر بمانید... ما فردا در این جا می‌مانیم و پس فردا صبح دوباره کاروان ما به راه می‌افتد و به سوی مقصد می‌رود... در این شهر می‌توانید ساعت‌های خوشی را بگذرانید و چیزهایی بخرید یا بفروشید.

سیمبار بابلی گفت:

— می‌خواهم در این شهر یک کنیز زیبا و چیز فهم بخرم. هر بار که به این شهر آمده‌ام کنیز زیبایی خریده‌ام.

گوماتای ماد گفت:

— اما من رفیق نیمه راه شما هستم... دوستان!... شما پس فردا از این جا می‌روید و راه من از شما جدا می‌شود. چون باید برای خرید اسب به سرزمین‌های دیگری بروم که سر راه شما نیست. اما می‌خواهم بقیه داستان کورش را بننوم، و نمی‌دانم که چه باید کرد؟

تیرداد گفت:

— نگران نباش، دوست عزیز!... من بقیه داستان کورش را خلاصه می‌کنم و فردا شب آن را به پایان می‌رسانم. چون اگر بخواهم به تفصیل همه ماجراهای زندگی و لشکرکشی‌های کورش را بگویم بیش از یک ماه وقت می‌خواهد. به خصوص که در داستان‌سرائی بیشتر به زندگی عادی و احساسی او پرداخته‌ام، تا چهره واقعی این سردار بزرگ را بهتر بشناسیم.

سیمبار بابلی گفت:

— به نظر من زن و عشق در زندگی هر کس، و به خصوص مردان بزرگ تأثیر زیادی دارد، و اگر از این جور قضایا بی‌خبر باشیم بزرگان جهان برای ما ناشناخته می‌مانند.

تیرداد گفت:

— این نکته تا حدودی درست است. و در آخرین قسمت‌های داستان کورش، با حقایق بیشتری آشنا خواهیم شد.

تیرداد چند لحظه‌ای خاموش ماند و به فکر فرو رفت. که پیدا بود در ذهن خود می‌کاود، تا قسمت‌های گزیده داستان را بیابد و از دراز کردن این رشته پرهیزد. و سپس، چنین گفت:





«بعد از این همه بیروزی، گوئی اهور مزداى بزرگ مى خواست کورش را بیشتر بیازماید، و کام او را تلخ سازد. چون در این روزها آمیتیس، همسر محبوب او، که در جنگ و صلح و تیراندازی و سوارکاری همراه او بود، بی آن که فرزندى بیاورد، در بحبوحهٔ جوانی سخت بیمار شد و در یک روز گرم تابستانی جان سپرد و غم بزرگی بردل کورش نشست.

در این ایام قلمرو شاهنشاهی کورش چنان وسعتی یافته بود، که او بیشتر وقت خود را برای نظم دادن به امور امپراتوری مى پرداخت، و گاهی برای فراموش کردن این غم به شکارگاه مى رفت.

مرگ آمیتیس او را به کاساندان نزدیکتر کرده بود. با این حال حس مى کرد که بعد از آمیتیس جای یک عشق بزرگ در قلب او خالی است، و برای آن که از خیال معشوقهٔ از دست رفته بیرون آید، به فکر افتاد که با چندین گردان از ارتش خود، که در طی این سالها بسیار رزم دیده و آزموده شده بود، به شرق و شمال شرق برود. و به امور بخش‌هایی در اطراف بلخ و سمرقند نظم بیشتری بدهد، و از آن پیش‌تر برود، و به منطقه‌ای که هنوز برای او ناشناخته بود دست یابد.

و با این قصد به آن حدود رفت، و به کارهاى نظم بیشتری بخشید، و در لشکرکشی‌ها به سرزمین ماساژت‌ها نزدیک‌تر شد. که در آن جا آریاپتس، که زمانی دوست و برادر خواندهٔ او بود، بعد از مرگ پدرش به حکومت رسیده بود، و توانسته بود رضایت تومیریس را به دست بیاورد و او را به همسری بگیرد، و دو قبیلهٔ بزرگ ماساژت را با هم متحد کند و قبیله‌های دیگر ماساژت را نیز به فرمان خود درآورد و به آرزوی خود برسد و فرمانروای منطقهٔ وسیعی شود. کورش مى خواست گروهی را نزد آریاپتس بفرستد و دوستی و برادری سال‌ها پیش را به او یادآوری کند و با

او دیداری داشته باشد، اما از این کار چشم پوشید، چون بیم داشت که دیدار تومیریس، که روزگاری دل باخته او بود، آتش این عشق را دوباره در قلب او شعله‌ور سازد.

و ناچار به سوی مرز هندوستان رفت، و بعد از مدتی به بازارگاد بازگشت.

در بازگشت به بازارگاد به فکر افتاد که سرزمین‌های غربی را نیز مطیع خود سازد، و بیشتر به فکر تصرف بابل بود. و چون شنیده بود که اوضاع در بابل آشفته است، در انتظار بود که این میوه به خودی خود از درخت در دامان او بیفتد. با این وصف در تلاش بود که در این جنگ برای خود متحدانی پیدا کند، و سفیری را با هدیه‌های بسیار به مصر فرستاد، و از آمازیس فرعون مصر خواست که با او پیمان اتحاد ببندد، و برای استواری بیشتر این پیمان دخترش را از او خواستگاری کرد.

کورش بر این گمان بود که بعد از فتح بابل،<sup>۱</sup> مصر دوست و متحد خوبی برای او خواهد بود، و بی آن که به مصر لشکرکشی کند می‌تواند آن کشور را در کنار خود داشته باشد. از سوی دیگر در بابل بین نبونید، پادشاه سالمند و بالتازار، ولیعهد جوان او اختلاف افتاده بود، و بالتازار قصد داشت که هرچه زودتر پدر را از تخت به‌زیر آورد و خود تاج شاهی بر سر نهد و در آن ایام بیشتر بابلی‌ها مردوک را خدای خود می‌دانستند، و روحانیون این آئین در بابل نفوذ زیادی داشتند. اما نبونید، که مادرش کلدانی بود، به خدای ماه، معروف به سین، اعتقاد داشت، و برای نیایش خدای خود به گوشه‌ای پناه برده، اداره امور را به بالتازار سپرده بود. کورش

۱. بابل - شهری در قدیم در بین‌النهرین - که حرا به‌های آن در ساحل فرات در ۱۶۰ کیلومتری جنوب بغداد برجای مانده است. نوکد نصر از پادشاهان بابل اورشلیم را تصرف کرد و هزاران یهودی را به اسارت، به بابل برد.

که از این وقایع باخبر بود، در این روزها گروهی را نزد روحانیون مردوک فرستاد، و از آنها دلجوئی کرد.

در همین روزها به کورش خبر دادند سفیری که نزد فرعون مصر فرستاده بود، در راه بازگشت است، و با کاروان باشکوه و بزرگی به بازارگاد نزدیک می‌شود، و دختر فرعون، و هدیه‌های گرانبهای فرمانروای مصر را با خود می‌آورد.

کورش هیستاسپ و چندین گردان از گارد جاویدان را به استقبال دختر فرعون فرستاد، و فرمان داد تا شهر را آئین بستند، و با شکوه و جلال فراوان فرستادگان مصر را به پایتخت آوردند، تا دختر فرعون بداند که همسر پادشاهی خواهد شد که بزرگ‌ترین فرمانروای روی زمین است.

کورش در قصر خود بر تخت نشسته بود و بزرگان ایران در اطراف او گرد آمده بودند و از آن سو سفیر مصر وارد تالار بزرگ کاخ شد، و به کورش درود و تهنیت گفت. سپس گروهی از مصریان هدیه‌های بسیار گرانبهائی را پیش آوردند و عرضه کردند و مترجم سفیر از قول او گفت: - از طرف پادشاه مصر این هدیه‌ها را به پیشگاه کورش بزرگ تقدیم می‌کند. هر چند که می‌داند این هدیه‌ها در برابر عظمت پادشاه ایران بسیار ناچیز می‌نماید.

این هدیه‌ها در نوع خود کم‌نظیر بودند. عاج‌های گوناگون و استیای طلائی ساخت لیبی، پارچه‌های خوش‌نقش ایریشمین، پوست یوزپلنگ اتیوپی، عود و کندر عربی، و هزاران چیز دیگر، و همچنین کینزان ماه پیکر و غلامان نیرومند، و چندین پلنگ در قفس‌های بزرگ، جزئی از این هدیه‌ها بودند، که شرح تک تک آنها ممکن نیست.

پس از عرضه این پیشکش‌ها، سفیر مصر قدم پیش گذاشت و گفت: - تمام این هدایا در برابر یک هدیه بی‌نظیر بسیار ناچیز است و آن

هدیه بی نظیر دختر فرعون، شاهزاده خانم نی تیس است، که از نظر زیبایی و دانائی و اخلاق و ادب در جهان مانند ندارد.

سپس سفیر روی گرداند و دو دست برهم کوفت. و دختران بسیار زیبایی که جامه های نازک و پرنقش و نگار مصری پوشیده، و غرق در زر و زیور بودند، وارد تالار شدند، و آنها دختر فرعون را، که زیبایی اش مافوق تصور بود، مثل نگین انگشتری در میان گرفته بودند. شاهزاده خانم اندامی کشیده و بسیار متناسب داشت، پوست صورت او به رنگ ماهتاب بود، و تاج زرینی برگیسوان نهاده بود. چهار غلام قوی پیکر سیاه پوست و چندین کنیز نازک اندام نیز در دنبال شاهزاده خانم و ندیمه های او آرام آرام پیش می آمدند.

کورش برخلاف بسیاری از پادشاهان مشرق زمین حرمرا نداشت. و بعد از مرگ، آمیس، دیگر زنی را به همسری انتخاب نکرده بود، و در این مدت کاسانندان تنها همسر او بود، اما در اولین نظر مجذوب زیبایی نی تیس دختر فرعون شده بود. و در آن حال از جا برخاست و پیش رفت و دست شاهزاده خانم را گرفت. نی تیس با ظرافت خاصی در برابر او سر فرود آورد و با صدای دلنشینی به زبان پارسی گفت:

— کورش! به تو درود می گویم، و پیام دوستانه آمایس، فرعون مصر را با خود آورده ام.

کورش به او گفت:

— شاهزاده خانم!... تو بهترین سفیر مصر در ایران هستی.

و او را برد و برکنار خود بر تخت نشاند و سفیر مصر پیش آمد و دست نوشته ای را به خط آرامی ارائه داد و گفت:

— کورش بزرگ! این پیمان نامه اتحاد مصر و ایران است که با خود آورده ام. براساس این پیمان نامه از این پس ایران و مصر با هم متحد

خواهند شد و اگر دشمنی به هریک از آنها حمله کند، دیگری به کمک او خواهد آمد.

کورش مَهر خود را پای آن نامه گذاشت. و در آن لحظه تنها به عشق شاهزاده خانم بی تیس می اندیشید، و بی صبرانه در انتظار برپا کردن جشن عروسی بود.

در این سال‌ها در بازارگاد چندین قصر کوچک و بزرگ ساخته بودند، که یکی از آنها برای پذیرائی از مهمانان خارجی بود، و دیگری را به کاساندان و فرزندانش داده بودند، و در قصر سوم ماندانا زندگی می کرد. و قصر چهارم را به بی تیس و همراهانش دادند. و آن شب جشن بزرگی برپا کردند. شاهزاده خانم در این جشن به سبک مصریان پیراهن بلند و بسیار نازکی پوشیده بود و خود را معطر کرده بود و تاج زرین الماس نشانی برگیسوان سیاه خود داشت. نوازندگان و خوانندگان مصری، که همراه عروس خانم آمده بودند، نغمه‌های دل‌انگیزی می نواختند. کورش در آن حال که در کنار بی تیس نشسته و از بوی عطر او مست شده بود، به او گفت:

— عجیب است که این قدر خوب و روان به زبان پارسی حرف می زنی. دختر فرعون گفت:

— آمازیس، فرعون مصر، می خواست که من از هر جهت به کمال برسم. از کودکی مرا به معلمانی سپرد که زبان‌های بسیاری را به من می آموختند. زبان‌های بابلی، آرامی، لیدیائی، مادی و پارسی را در آن سال‌ها یاد گرفتم. آمازیس می دانست که من همسر پادشاه بزرگی خواهم شد. کورش گفت:

— با این زبان‌آموزی‌ها می توانی برای من کمک و همراه خوبی باشی. در این سال‌ها کشورهای زیادی به سرزمین ما افزوده شده‌اند. پادشاه

لیدی در ایران زندگی می‌کند. به زودی برای فتح بابل خواهیم رفت. اما مصر به لطف وجود تو، از این پس دوست ما خواهد بود.

شاهزاده خانم نی تیس به کورش نزدیک‌تر شد، و آهسته به او گفت:

— کورش!... باید حقیقتی را به تو بگویم. چون مرا ملکه خود می‌دانی، و از این پس از هر کس در دنیا به من نزدیک‌تر خواهی شد... حقیقت این است که من دختر آمازیس، فرعون مصر نیستم. فرعون تو را فریب داده، و مرا به جای دختر خود به دربار تو فرستاده است. پدر من آپریس،<sup>۱</sup> پیتس از آماریس فرعون مصر بود، و در آن موقع آمازیس وزیر پدر من بود، که با چند نفر از فرماندهان همدست، شد و پدر مرا از تخت به زیر کشید و خود فرعون مصر شد. در همان روزها من متولد شدم. آمازیس مرا به قصر خود آورد و من مثل یک شاهزاده خانم در کنار او بزرگ شدم. و روزی که پیغام تو رسید، آمازیس مصلحت دید که مرا به جای دختر خود نزد تو بفرستد، تا به فکر لشکرکشی به مصر نباشی.

صداقت شاهزاده خانم نی تیس کورش را بیشتر مجذوب او کرد، و به شوخی گفت:

— نگران نباش!... هر چند که با فرعون عهد دوستی و اتحاد بسته‌ام، اگر خواستم به مصر لشکرکشی کنم، خواهم گفت که مرا فریب داده، و دختر دیگری را نزد من فرستاده است و آن عهدنامه هم اعتبار ندارد. شاهزاده خانم می‌خندید، و کورش چنان فریفته او شده بود که از آن پس بیشتر اوقات فراغت خود را با او می‌گذراند.

کاساندان هم دوستی او و شوهرش را به هر حال می‌پذیرفت. چون شاهزاده خانم مصری بسیار هوشمند، و با او بسیار مهربان بود. و آن دو

هر وقت کنار هم می‌نشستند، دربارهٔ عطر و لباس و زر و زیور و این‌گونه چیزها با هم حرف می‌زدند. با این وصف روزی همسریکی از فرماندهان ارتش به دیدار کاساندان آمد، و او را در باغ در کنار فرزندانش دید، و به او گفت:

... ملکهٔ عزیز!... تو هنوز در بحبوحهٔ زیبایی هستی. و فرزندان بسیار خوبی داری، و با این حال به نظر می‌آید که غمگین هستی... تو همسر پادشاه بزرگی هستی که تا حال در روی زمین کسی به این درجه از قدرت و عظمت نرسیده... پس چرا غمگین و افسرده‌ای؟

کاساندان که چندین روز بود کورش را ندیده بود، و می‌دانست که همسرش بیشتر همراه و همدم دختر بسیار زیبای فرعون است، در جواب او گفت:

...بله... ظاهراً باید خوشحال باشم که همسر چنین پادشاهی هستم. اما این روزها کورش کمتر به دیدن من می‌آید. گمان می‌کنم که شاهزاده خانم مصری جای مرا در قلب او گرفته است.

آن زن به کاساندان گفت:

— برای این موضوع نباید زیاد غصه بخوری. این عشق زودگذر است. بعد از مدتی کورش دوباره نزد تو می‌آید.

کاساندان گفت:

— کورش طوری مجذوب این زن شده است که گمان نمی‌کنم به این زودی از او خسته شود. و اگر این عشق چند مالی دوام داشته باشد من دیگر پیر خواهم شد. و کورش به من مانند مادر فرزندانش نگاه خواهد کرد.

کمبوجیه، که هنوز کودکی بیش نبود، این سخن را شنید و خود را به مادر فشرده و گفت:

.. نه، مادر!... غصه نخور. وقتی بزرگ شدم و برتخت شاهی نشستم  
مصر را به خاطر این موضوع به آتش خواهم کشید.  
کاساندان کمبوجیه را به آغوش کشید، و اشک از چشمانش سرازیر  
شد.»

\*\*\*

تیرداد داستان را در این جا ناتمام گذاشت. ماه در آسمان می درخشید،  
و شتونندگان او خاموش بودند. تنها گوماتای ماد به سخن آمد و گفت:  
... مثل این که کمبوجیه قول خود را فراموش نکرده بود. و در دوران  
پادشاهی خود به مصر رفت و آن سرزمین را به تصرف درآورد.  
تیرداد گفت:

.. به گمان من فتح مصر چندان ربطی به آن قول و قرار ندارد. چون در آن  
زمان کاساندان درگذشته بود و کمبوجیه هم بعد از مرگ کورش با  
شاهزاده خانم مصری رفتار بسیار احترام آمیزی داشت.  
سته زیاس گفت:

.. جهانگشایان گاهی برای تصرف سرزمین های دیگر بهانه هایی  
دارند، و گاهی برای این لشکرکشی ها حتی به بهانه هم نیاز ندارند.  
شنونندگان داستان دیگر چیزی نگفتند، و هریک برای خفتن  
به گوشه ای رفتند.



## شب بیست و هفتم خورشید ارغوانی

بعد از بیست و شش روز که کاروانیان هرروز در راه بودند، برای نخستین بار آن روز را در آن شهر بزرگ ماندند و به دیدن معبد های آن شهر رفتند و در گذرگاه های شلوغ شهر گردش کردند و در بازار پرده فروشان به غوغای خریداران و فروشندگان راه سپردند. سیما بار بابلی به بازار ادویه فروشان رفت، و یاما هوی یهودی به دیدن بازرگانی رفت که در آن شهر طرف معامله او بود.

وقتی شب فرارسید، همه به چادرهای بزرگ کاروان بازگشتند، و سپس زیر سقف جایگاه بزرگی در کاروانسرا در کنار هم نشستند و به داستان سرائی تیرداد گوش سپردند:

\*

«عشق شاهزاده خانم مصری دو سال کورش را در بازارگاد نگاه داشت، و بعد از آن که آتش این عشق اندکی فرو نشست، کورش به فکر فتح بابل افتاد، که در این مدت از آن غافل نمانده بود. بابل در آن ایام از بزرگ ترین پایگاه های تجارتهای جهان بود، و مردم بابل با قتیقی ها و مصری ها و حبشی ها و عرب ها و هندی ها داد و ستد داشتند، و نفوذ و

قدرت پادشاهان آن تا صحرای سینا و شمال عربستان گسترش یافته بود. کورش می دانست که تا وقتی بر بابل دست نیابد قدرت امپراتوری ایران به کمال خود نخواهد رسید و به همین علت گزارشگران او هر خبری را که از بابل می رسید به اطلاع او می رساندند. و آخرین خبرها حکایت از آن می کرد که بالتازار، پسر نبونید پادشاه بابل، به نام پدر خویش حکومت می کند و رشته کارها را به دست دارد. و بعضی از گزارشگران معتقد بودند که بابل همچون میوه رسیده ای است که باید دستی دراز شود و آن را بچیند. می گفتند که بالتازار زندگی را به عیش و نوش می گذراند، و پدرش، نبونید از تاج و تخت دست برداشته، و گوشه گزیده است و با نیایش ایزدبانوی ماه، وقت می گذراند، و کارهای او به عقل باختگان می ماند، و روحانیون آئین مردوک، که دین اکثریت مردم بابل است، از او روی گردانده اند. کورش که دیگر سیاست صبر و انتظار را به مصلحت نمی دید، با سپاهی گران از سربازان و چابکسواران پارس و ماد، و گروهی از رزمندگان کوه نشین زاگرس، که آن منطقه را به خوبی می شناختند، به آن سو حرکت کرد.

کورش در این نبرد اسب سفید و سالخورده خود را نیز به همراه آورده بود، و این اسب را که به او علاقه بسیار داشت، به یک ارباب هشت اسبه، که بار سنگینی نداشت، بسته بودند تا نرم نرم پیش برود و خسته نشود. این بار کورش بر اسب سفیدی که از خراسان برای او آورده بودند، نشسته بود. وقتی این سپاه بزرگ به دجله نزدیک شد، اسب سفید و سالمند کورش را مثل اسب های دیگر رها کردند تا از دجله آب بنوشد. اما اسب پیر پایش لغزید و در آب افتاد و امواج رود او را با خود برد و دیگر اثری از او به دست نیامد. کورش وقتی این خبر را شنید بسیار غمگین شد، و با خود می گفت که ای کاش این اسب را برای آناهینا ایزدبانوی آبها و

روشنائی‌ها، پیش از این قربانی کرده بودم.

و اما در کنار دجله به‌تدبیر کوروش، گروهی از سربازان و مهندسان آبراهه‌هائی کردند و بعد از چند هفته آبراهه‌ها را آماده ساختند و آب دجله، و دیاله را که به‌این رود می‌ریخت، تغییر مسیر دادند و پیاده‌نظام و چابکسواران به‌آسانی از مسیر اصلی رود که آب آن حتی به‌زانو نمی‌رسید گذشتند و به‌آن سو رفتند، و سپاهیان بابل که گمان می‌کردند رود دجله می‌تواند مهاجمان را در آن سو نگاه دارد، بی‌خبر در دام افتادند. در نخستین حمله از پای درآمدند، و بنوید که از این قضایا خبردار شده بود از گوشه‌ عزلت بیرون آمد تا با پسرش بالتازار بنشیند و چاره‌جویی کند. و برای آنها عجیب بود که تنها چند گردان از سپاهیان بی‌شمار کوروش که از دجله گذشته‌اند شهر را به‌محاصره گرفته‌اند. که به‌هرحال عبور از دیوارهای محکم شهر بابل ممکن نبود. این دیوارها را در زمان بخت‌نصر ساخته بودند، و هر دیوار سیصد پا ارتفاع و هفتاد و پنج پا قطر داشت، و سربازان اجیر بابلی که در شهر موضع گرفته بودند و یا روی دیوارها پاسداری می‌دادند شگفت‌زده بودند که چرا سربازان ارتش مهاجم که شهر را محاصره کرده‌اند با کسی کاری ندارند و حتی یک تیر هم از دور به‌سوی کسی پرتاب نمی‌کنند. اما عمده قوای ارتش کوروش در نخلستان‌ها باقی مانده، و به‌کندن خندق‌های بسیار عمیقی مشغول شده بودند.

شهر یور ماه بود و هوا بی‌نهایت گرم. بابلی‌ها که در این چند هفته اثری از تهاجم ارتش ایران ندیده بودند، گمان می‌کردند که ایرانیان تاب تحمل گرمای تابستان را ندارند، و به‌زودی به‌سوی کوهستان باز می‌گردند. وانگهی بابلی‌ها در شهر بسیار آماده خود آن قدر غذا و آذوقه داشتند که اگر محاصره چند سال طول می‌کشید دچار گرسنگی و بی‌غذائی نمی‌شدند. در این مدت نگهبانان و مدافعان شهر در بالای حصارها بی‌کار

و بی حوصله ایستاده بودند و چرت می زدند. گاهی از آن بالا به رود فرات که آرام آرام از وسط شهر می گذشت نگاهی می انداختند و آرامش خود را باز می یافتند. اما بعد از چند هفته کارگران و مهندسان ایران خندق های عمیقی را حفر کردند، و به فرمان کورش آب فرات را به آن خندق های عمیق سرازیر کردند، و در شبی که مردم بابل یکی از عیدهای خود را جشن گرفته بودند، و به عیش و نوش مشغول بودند، سپاهیان کورش بی سر و صدا و آرام از مجرای ورودی فرات گذشتند. و وارد شهر شدند، و بابلی ها در برابر آنها مقاومت نکردند و تسلیم شدند، و تنها بالتازار پیشاپیش گروهی از مدافعان با ایرانیان درگیر شد و جان خود را بر سر این کار گذاشت. در آن حال که نیمی از مردم آن شهر بزرگ از ورود ایرانیان خبر نداشتند، نیمی دیگر تسلیم ایرانیان شده بودند، و گئوبروو سردار ایرانی به کمک چندین گردان از سپاهیان نیم دیگر را به تصرف درآورد. سربازان ایران به رهنمود کورش، به معبدها و پرستشگاه های اقوام گوناگون حمله ور نشدند و خانه های را خراب نکردند و دست به قتل و غارت نزدند، و جز بالتازار و گروهی از همراهانش، در آن هجوم کسی کشته نشد.

کورش از سردار خود گئوبروو، خواست که حکومت آن شهر را به عهده بگیرد و نظم و قانون را به آن جا بازگرداند، چون در نظر داشت که کمبوجیه فرزند خود را به فرمانروائی بابل بگمارد، و می خواست که در این منطقه آرامش و نظم برقرار باشد.

کورش پس از فتح بابل با نبونید بسیار مهربان بود، و کشته شدن پسرش بالتازار را به او تسلیت گفت و با او همدردی کرد و به کاهنان مذهب مردوک اطمینان داد که هیچ کس مزاحم آنها نخواهد شد، و هزاران یهودی را که در دوران بخت نصر از اورشلیم به بابل آورده، و خانه ها و

شهرشان را خراب کرده بودند آزاد ساخت، که به میهن خود بازگردند، و متعهد شد که در ساختن شهر و معبدهایشان به آنها کمک کند.

این پادشاه بزرگ در اعلامیه‌ای که به فرمان او براستوانه‌های<sup>۱</sup> نوشته شد، خود را پادشاه چهار کشور پارس - ماد - لیدی - بابل خواند. و در آن به چند نکته اشاره می‌کند که با مردم شکست خورده رفتار دوستانه‌ای داشته است، و نه تنها ارتش او به قتل و غارت دست نزده‌اند، بلکه معبدهای آنان را ویران نکرده، و به اعتقادات مذهبی و خدایانشان احترام گذاشته‌اند.

کوروش زمستان را در بابل گذراند. و پیش از بازگشت به بازارگاد به دیدار روحانیون معبد مردوک رفت و از آنها دلجوئی کرد، و از آن پس لقب پادشاه بابل و پادشاه سومر<sup>۲</sup> و اکد<sup>۳</sup> بر القاب او افزوده شد. و به چند تن از سرداران خود نیز فرمان داد که به فتح منطقه‌های اطراف بابل و سرزمین‌هایی را که در گذشته زیر نفوذ چنین حکومتی بودند، بپردازند.

کوروش در اواسط بهار به بازارگاد بازگشت، و قصدش آن بود که چند سالی را با آرامش بگذراند، و به اداره امور سرزمین پهناور امپراتوری ایران نظم و ترتیب بیشتری بدهد.

در همین روزها بود که هیراد، دوست ایام جوانی او، که از سوی او به حکومت منطقه‌ای در شمال شرقی ایران برگزیده شده بود کسی را نزد او فرستاد و به او خبر داد که آریاپتس، شوهر تومیریس، در شکارگاه جان سپرده است و اینک تومیریس فرمانروائی تمام قبایل ماساژت و محدوده بین سرزمین سغدی‌ها و دریای خزر را در دست گرفته است. هیراد پیغام

۱ استوانه‌ای که فرمان کوروش بر آن کده شده، در حیماز، مه‌نام اسرانبه، با مندر کوروش متهور شده است، و در حفاریات بابل به دست آمده.

داده بود که اگر کورش به آن سو بیاید و تومیریس را به همسری بگیرد، بی جنگ و جدال سراسر آن منطقه را به فرمان خود درخواهد آورد، و از این راه می تواند به سرزمین های زرخیز شمالی دست یابد.

این پیغام در کورش اثر گذاشت، و او را به یاد ایامی انداخت که به تومیریس، این زن زیبا و دلاور، دل باخته بود و مدتی با او زندگی می کرد. و به خاطر آریاپتیس که دوست و برادرخوانده او بود، تومیریس را بی خبر رها کرده و رفته بود، و در طی این سالها احساس می کرد که این دل بستگی هرگز او را رها نکرده است، و با آن که عشق کاساندان و شاهزاده خانم مصری قلب خود را گرم کرده بود، تومیریس را از یاد نبرده بود، و با این احساس در آغاز بهار سال بعد با چند گردان از رزم آوران زبده سپاه خویش به آن سو حرکت کرد، و براین گمان بود که در این سفر به سپاه بی شمار نیاز ندارد، و با تومیریس جنگ و ستیزی نخواهد داشت و هیستاسپ سردار نام آورش را نیز با خود برد و فرماندهی این گردانها را به او سپرد.

کورش پیشاپیش این سپاه زبده از ری گذشت، و آرام آرام از راه خراسان به شمال رفت و بهرود جیحون نزدیک شد. این پادشاه بزرگ در این سالها چندین بار به شرق و شمال ایران زمین سفر کرده بود. در همه جا امنیت برقرار بود و ساتراپ های این حدود به خوبی استانها را اداره می کردند. کورش همچنان پیش می رفت، و کم کم او و گردانهای زبده سپاه اش به سرزمین ماساژت ها رسیدند. پادشاه ایران فرمان داد تا سپاه او در کنار جیحون اردو بزنند، سپس چند نفر را با هدیه های بسیار نزد تومیریس فرستاد، و به ملکه ماساژت ها پیغام داد که برای خواستگاری او آمده است.

کورش در انتظار بازگشت فرستادگانش یکی دو روز را با شکار در

بیابان‌های اطراف گذراند. دو روز بعد فرستادگان او بازگشتند، و سرکرده آنها به کورش گفت:

— شهریار!... ما نتوانستیم نزد ملکه تومیریس برویم. سواران ماساژت سَر راه ما را گرفتند و مانع رفتن ما شدند. به آنها گفتیم که از طرف کورش بزرگ پیامی و هدیه‌هایی آورده‌ایم. و برای خواستگاری ملکه تومیریس آمده‌ایم. سواران به ما گفتند که در همان جا بمانیم. و رفتند و بعد از ساعتی باز آمدند و گفتند که تومیریس قصد ازدواج ندارد، و هدیه‌های کورش بزرگ را هم نمی‌پذیرد و از آن پادشاه می‌خواهد که او را به حال خود بگذارد و به بازارگاد برگردد.

هرکس به جای کورش بود از این جواب به خشم می‌آمد. اما او بسیار غمگین شد، و اطرافیان او که این پیام را شنیده بودند و از سوابق آشنائی کورش و تومیریس خبر نداشتند شگفت‌زده شدند. کورش که نمی‌خواست شتاب‌زده چیزی بگوید، ساعتی در زیر چادر بزرگی که برای او افراشته بودند، قدم زد و بقیهٔ روز را در همان جا ماند. و در اردوگاه همه در انتظار تصمیم نهائی شاه بودند و گمان می‌کردند که کورش فرمان خواهد داد که گردان‌های سپاه او بروند و تومیریس و همهٔ ماساژت‌ها را سرکوب کنند و حتی یکی از آنها را زنده نگذارند. اما کورش برخلاف تصور آنها فرمان داد که آرام باشند و برجی‌حون پلی ببندند و به آن سوی رود بروند.

دسته‌ای از ماساژت‌ها که در آن سوی رود بودند، از دور شاهد این تلاش بودند و ساعتی بعد چند نفر از ماساژت‌ها با قایق به این سو آمدند و گفتند که قصد دیدار کورش را دارند. کورش که در چادر خود بر تخت بزرگی نشسته بود آنها را به حضور پذیرفت. و هرچند که جلال و شکوه پادشاهی او حتی در زیر این چادر بزرگ به چشم می‌خورد، ماساژت‌ها که

در بیابان زندگی می‌کردند و با سادگی خو گرفته بودند، به این گونه چیزها توجهی نداشتند، و سر دستۀ آنها گفت:

— من پیام ملکه تومیریس را آورده‌ام... ملکه ما پیغام داده است که پادشاه ایران، به جای این که پل بسازد و به فکر عبور از جیحون باشد تا با ماسازت‌ها بجنگد، بهتر است برگردد و به امور کشور خود برسد و کاری به کار او نداشته باشد. اما اگر پادشاه قصد جنگ دارد، سه روز به ما فرصت بدهد که از این حدود دور شویم. چون ما قصد جنگ با کسی را نداریم.

کورش گفت:

— ما هم قصد جنگ با ملکه تومیریس و ماسازت‌ها را نداریم... قصد من این است که به آن سوی رود بیایم، و با ملکه تومیریس گفت و گو کنم و از او بپرسم که چرا خواهش من و هدیه‌های مرا نپذیرفته است.

ماسازت‌ها چیزی نگفتند و بازگشتند. و روز بعد دستۀ بزرگی از ماسازت‌ها به گردان‌های سپاه کورش نزدیک شدند و تاخت و تاز کردند و به سوی آنها تیر انداختند. کورش به فرماندهان خود گفت که آرام و خون سرد باشند و پاسخ تیراندازی آنها را ندهند و بازگردند. ماسازت‌ها که گمان می‌کردند دشمن از آنها ترسیده، و میدان نبرد را رها کرده است، به شور و شوق آمدند و آن شب دور هم نشستند و به عیش و نوش پرداختند، و همه مست و از خود بی خود شدند. وقتی شب به نیمه رسید، گروهی از سربازان کورش وارد اردوگاه آنها شدند، و گروهی از آنها را که مست و نیم‌خواب بودند، گرفتند و دست بسته به اردوگاه خود بردند.

روز بعد که کورش به دیدن این اسیران رفته بود، جوانی را در آن میان دید، که بسیار مغرور بود و می‌گفت که اسپارگاریز نام دارد و پسر ملکه تومیریس است، و از کورش خواهش کرد که بگوید دست و پای او را باز کنند، یا به کشتن او فرمان بدهد، که ننگ اسارت برای او تحمل‌پذیر



نیست.

کورش گفت:

— نمی‌خواهم به تو و همراهانت کوچک‌ترین آزاری برسانم. و مقصودی جز این ندارم که با ملکه تومیریس گفت و گو کنم، و به او بگویم که خیر و خوبی او را می‌خواهم.

و برای آن که نشان بدهد که بیهوده سخن نمی‌گوید، اشاره کرد تا دست و پای او را باز کنند و اسلحه‌اش را به او پس بدهند، اما این جوان وقتی خنجر خود را گرفت، پیش از آن که کسی بتواند مانع او شود خنجر را در سینه خود فرو برد و به زمین افتاد.

به اشاره کورش این جوان را به گوشه‌ای بردند و خواباندند و پزشکی را که همراه سپاه آمده بود به بالین او بردند ولی کار از کار گذشته بود. اسپارگاریز در آخرین لحظه‌ها به کورش گفت که خود را سزاوار زنده ماندن نمی‌داند چون فرماندهی این دسته از ماساژت‌ها را به عهده داشته، و در اثر بی‌کفایتی این دسته را به باده‌خواری واداشته، و باعث اسارت آنها شده، و آبرو و حیثیت ماساژت‌ها را بریاد داده است.

کورش صداقت و غرور او را تحسین می‌کرد، اما دیگر اجازه نداد که بقیه اسیران را آزاد کنند. چون می‌ترسید که همین بلا را سر خود بیاورند، و فرمان داد که جسم بی‌جان این جوان را براسب ببندند و به مادرش بازگردانند. و چند نفر از اسیران را، بی‌آن که دستشان را باز کنند، سوار براسب همراه جسد بی‌جان آن جوان به اردوگاه ملکه تومیریس فرستاد تا آنچه را دیده بودند بازگویند، و در ضمن پیام او را به تومیریس برسانند که می‌خواهد رو در رو با او گفت و گو کنند.

روز بعد که کورش و گردان‌های سپاه او در گوشه‌ای از بیابان موضع گرفته بودند، دیدند که دسته‌هایی از ماساژت‌ها در مقابل آنها صف

کشیدند، و یکی از چابکسواران آن قبیله پیش تاخ و به کورش خبر داد که تنها پیش برود و منتظر بماند تا ملکه تومیریس هم تنها به دیدن او بیاید. کورش به سردار خود، هیستاسپ گفت که آرایش سپاه را به همان شکل نگاه دارد، و تا وقتی که ناچار نشود جنگ و ستیز را آغاز نکند، و خود چند صد قدم سوار بر اسب سفید خود پیش تاخ. چند لحظه بعد از سپاه مقابل، زنی که لباس رزم مردانه پوشیده بود، و کسی جز تومیریس نبود، سوار بر اسب سیاه پیش آمد. و همین که به چند قدمی او رسید دهانه را کشید. اسب روی دو پا بلند شد و سپس در جای خود ایستاد. کورش مهارت او را در سوارکاری تحسین کرد، و تومیریس پیش از آن که کورش چیزی بگوید، گفت:

— پس کورش جهانگشا توئی؟... کورش بزرگ توئی؟  
کورش گفت:

— بله من هستم که سال‌ها پیش با تو آشنا شدم و به تو دل بستم، و چند روزی از بهترین ساعت‌های عمرم را در کنار تو گذراندم.  
تومیریس زهرخندی زد و گفت:

— بله. آن جوانی که من می‌شناختم و با او بهترین ساعت‌های عمرم را گذراندم، کسی بود به نام کورش. که آرزو داشتم همسر او شوم، اما او بی‌خبر گذاشت و رفت. و پیش از رفتن حتی کلمه‌ای به من نگفت و مثل یک دزد از کنار من گریخت و رفت و عشق مرا ناچیز شمرد.  
کورش که نمی‌دانست چه بگوید، چند لحظه‌ای پریشان شد، و سپس گفت:

— تومیریس!... من تفصیری نداشتم. حتماً آریاپتس به تو گفته است که من و او دوست و برادر خونی بودیم. و او فصد داشت تو را به همسری بگیرد، و این قضیه را بارها به من گفته بود.

تومیریس گفت:

«... اشتباه تو در همین جاست. آریاپتس عاشق من نبود. می‌خواست به تمام ماساژت‌ها حکومت کند، و گمان می‌کرد اگر همسر من شود به این آرزو خواهد رسید. و من هم ناچار همسر او شدم، بی آن که او را دوست بدارم، اما اگر تو با من مانده بودی، تا عمر داشتم عاشقانه دوستت داشتم، و همیشه در کنار تو می‌ماندم.

کوروش دریافته بود که تومیریس حقیقت را می‌گوید، و منقلب شد. و با لحن پراحساسی گفت:

«... من آمده‌ام تا از تو بخواهم که مرا ببخشی، و همسر من شوی. در مورد پسر اسپارگاریز هم مرا ببخش. پیش از آن که بتوانم این جوان دلاور را از مرگ نجات بدهم خنجر را در سینه خود فرو برد.

تومیریس گفت:

«... حتماً از این راز خبر نداری که این پسر فرزند ما بود. فرزند عشق من و تو... و گواه عشق ما بود. و اگر در صورت او درست دقت می‌کردی متوجه می‌شدی که چقدر شبیه تو بود. و تو فرزند خودت را به کشتن دادی.

کوروش که بی تاب و بی قرار شده بود، با تأثر گفت:

«... من قصد بدی نداشتم. از من خواست که دستش را باز کنم و اسلحه او را پس بدهم تا احساس سرشکستگی نکند، من هم همین کار را کردم. تومیریس به کوروش گفت که در این قضیه او را گناهکار نمی‌داند. زیرا از این موضوع بی‌خبر بوده است که در قوم ماساژت کسی که اسلحه به دست می‌گیرد باید از حیثیت خود و قبیله خود دفاع کند.

کوروش گفت:

«... تومیریس!... درست گوش بده، که چه می‌گوییم... من به خاطر آریاپتس از تو جدا شدم، و سال‌ها رنج برده‌ام و حالا آمده‌ام که گذشته

خود را جبران کنم. صادقانه می‌گویم که در این سال‌ها تو را فراموش نکرده‌ام... بیا با هم صلح کنیم و همدیگر را دوست بداریم.  
تومیریس گفت:

— کورش!... همچو چیزی ممکن نیست. دیگر برای صلح و آشتی دیر شده است. ما باید رو در رو با هم بجنگیم. سپاهیان من آماده‌اند که با گردان‌های سپاه تو بجنگند و آنها را از خاک خود بیرون بریزند. و من هم نمی‌توانم جلوی آنها را بگیرم. بعد از گرفتار شدن پسر من و همراهان او به دست سپاهیان تو، ماساژت‌ها قسم خورده‌اند که ننگ این شکست را با خون خود بشویند.

کورش با اصرار از تومیریس می‌خواست که با هم آشتی کنند تا خون ماساژت‌ها ریخته نشود، اما تومیریس می‌گفت که چاره‌ای جز جنگ نیست، و تنها با خون می‌شود این ننگ را شست... و در عین حال می‌گفت که اگر در این جنگ ماساژت‌ها شکست بخورند و او زنده دستگیر شود، شاید آن وقت بتوانند دربارهٔ آینده با هم گفت و گو کنند. کورش فریاد می‌زد و می‌گفت:

— این دیگر چه جور دیوانگی است؟ مگر من می‌توانم به‌روی تو شمشیر بکشم و با تو بجنگم؟... معلوم می‌شود که دیگر مرا دوست نداری.

تومیریس گفت:

— من همیشه تو را دوست داشته‌ام، و هرگز روزهایی را که در کنار تو گذرانده‌ام از یاد نبرده‌ام و شاید اگر هر دوی ما در این جنگ کشته شویم، خدایان در دنیای دیگر ما را به هم برسانند تا در کنار هم زندگی کنیم.  
کورش دست خود را پیش برد و تومیریس آن را فشرد، و بی آن که لحظه‌ای درنگ کند دهانهٔ اسب خود را آزاد گذاشت و به تاخت به سوی

ماساژت‌ها رفت و هرچه کورش فریاد زد و او را به سوی خود خواند بی‌فایده بود و کورش که می‌دانست بی‌فایده خواهد بود که دنبال او برود، ناچار بازگشت. هیستاسپ فرمانده گردان‌های سپاه او پرسید که چه باید کرد؟ کورش گفت:

– باید برای جنگ آماده شد. اما به همه سربازان بگوئید که به سوی ملکه تومیریس تیر یا زوبین پرتاب نکنند و به او لطمه‌ای نرسانند.

هیستاسپ توصیه کورش را به گوش سربازان رساند، و سپاه آماده جنگ شد. از سوی دیگر ماساژت‌ها با تمام نیروی خود از جا جنیدند، و با شتاب عجیبی به طرف سپاه کورش می‌آمدند.

سربازان که می‌دیدند شمار ماساژت‌ها از آنها بیشتر است، به فرمان هیستاسپ از جا کنده شدند و به دنبال فرماندهان خود به ماساژت‌ها حمله کردند و باران تیر را بر سر آنها ریختند و سپس به شمشیر دست بردند. برق آفتاب در تیغه شمشیرها درخشش خیره‌کننده‌ای داشت.

کورش در صف اول می‌جنگید و قصدش آن بود که ماساژت‌ها را شکست بدهد و تومیریس را اسیر کند و دشمنی را به دوستی بازگرداند.

این احساسات متضاد چنان فکر و روح او را به هم ریخته بود که حتی در نهایت دلاوری گاهی خود را ناتوان می‌دید... احساس می‌کرد که با سپاه دلدار محبوب خود می‌جنگد. و در آن آفتاب سوزان عرق از سر و روی کورش می‌ریخت. سواران ماساژت او را در میان گرفته بودند و می‌خواستند پادشاه بزرگ ایران را از پا درآورند. و در این غوغا ناگهان تیغه شمشیری در پهلوی کورش فرورفت و اسب به زمین افتاد. در بالای سر خود آسمان آبی را می‌دید، و در میان گرد و غبار چهره زیبای تومیریس را می‌دید، و لحظه بعد آمتیس را می‌دید که پنداری دست او را گرفته بود و می‌خواست او را از زمین بلند کند.

کوروش احساس آرامش عجیبی می‌کرد. در غوغای جنگ سکوت سنگینی او را در برگرفته بود. و ناگهان صدای کسی را شنید که می‌گفت: «اسب سفید را بگیرید!» و کورش نمی‌دانست که این صدای خود او بود یا صدای دیگری. و آن صدا همچنان نزدیک می‌شد. و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر و این صدا در مغز او می‌پیچید، و آهسته آهسته خاموش می‌شد، و دیگر هیچ صدائی نبود. هیچ چیز نبود.

تومیریس در آن میان به تاخت به سوی کورش شتافت. و او را بی‌جان و بی‌حرکت بر خاک دید و به چهره خون‌آلود او خیره شد، و سپس به تاخت از آن جاگریخت و در میان گرد و غبار ناپدید شد.

\*\*\*

تیرداد لحظه‌ای سکوت کرد. همه ساکت بودند، و حتی جبرأت نمی‌کردند کلمه‌ای به زبان بیاورند. پایان غم‌انگیز داستان بزرگ‌ترین جهانگشای جهان و بزرگوارترین شهریار تاریخ همه را مبهوت کرده بود. کورش در گرد و غبار عشق ایام جوانی خود فرو رفته، و ناپدید شده بود. تیرداد بعد از چند لحظه سکوت در پایان داستان خود گفت:

«جنگ در این جا پایان یافت. دو طرف از جنگ دست برداشتند. سپاهان ایران پیکر بی‌جان کورش بزرگ را به یازارگاد بردند و در آمگاهی از سنگ به خاک سپردند، و نام او به جاودانگی پیوست.»

Le Soleil de La Perse

écrit par Guy Rachet

traduit par Mahammad Madjlessi

Editions: Nachré doniyé nov

کوروش بر سرزمین پهناوری که از سیحون تا دریای مغرب، و از سویی تا دریای سرخ گسترده شده بود حکومت می کرد، اما عظمت او در وسعت سرزمین های زیر فرمان او نبود، بلکه او را به این علت بزرگ می شمارند که برای نخستین بار در تاریخ جهان عدالت را جایگزین سلوک ظالمانه پادشاهان و فرمانروایان ستمکار کرده است.

کوروش بعد از هر پیروزی اسیران را آزاد می کرد و پس از فتح بابل به فرمان او هزاران اسیر یهودی را که بخت نصر، پس از ویران کردن اورشلیم به آنجا آورده بود، به کشور خود باز گردانید. و حتی در بازسازی اورشلیم و معابدی که بخت نصر ویران کرده بود، به اسیران آزاد شده یهودی یاری رساند. یهودیان نیز در کتاب مذهبی خود کوروش را مسیح آزادی بخش خواندند.

و اما در این زمان، نویسنده کمتر به لشکرکشی ها و فتوحات پرداخته و بیشتر از زندگی عاطفی و عشق های کوروش سخن گفته، و این قضایا را چنان جذاب و دلنشین حکایت کرده است که خواننده با هر نوع سلیقه و طرز تفکری مجذوب آن خواهد شد.



زندگی نو

8263-73-6



تولمان ۳۵۰۰